

UNIVERSAL  
LIBRARY

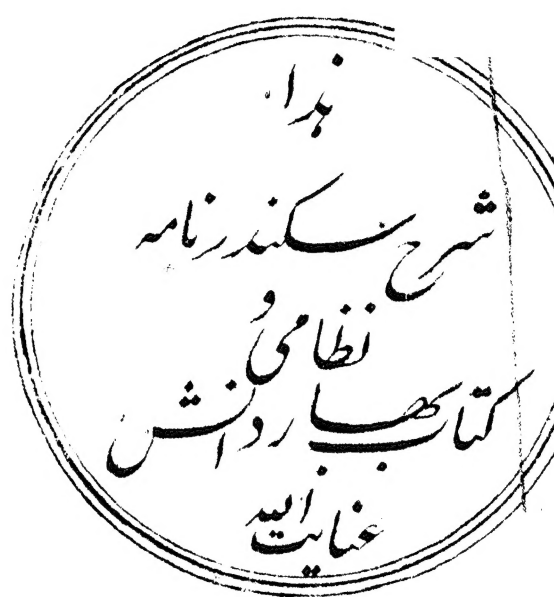
**OU\_232205**

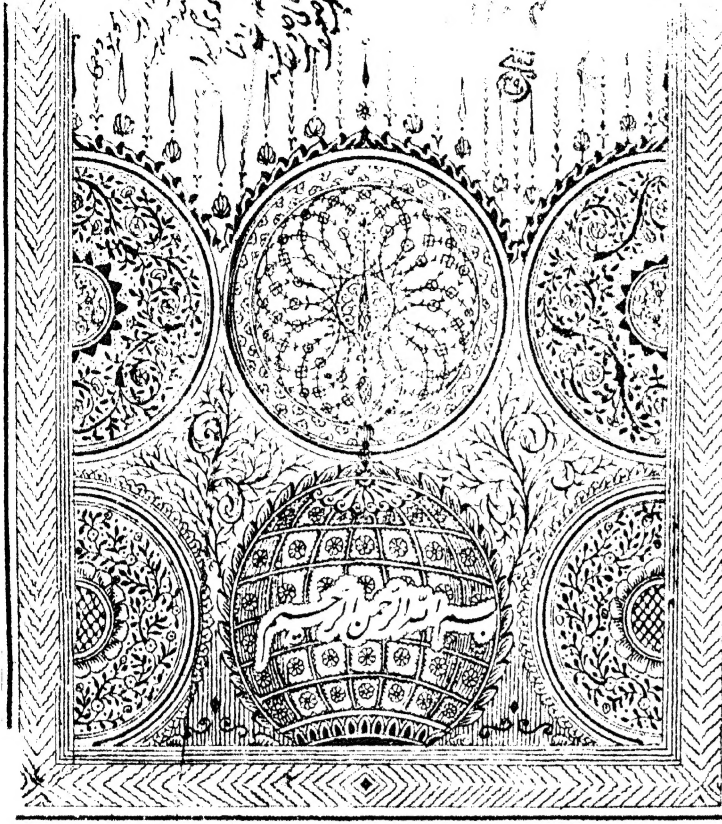
UNIVERSAL  
LIBRARY









[illegible][illegible]

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيد المرسلين والى الطيبين وصحبه الطاهرين : خدايا جهان پادشاه  
تر هست : ز ما خدمت آید خدای تر هست : فقط خدای باضم که نام تبرکت ات با برکات مرگ هست از کلمه  
به کلمه آبی یعنی شخصیکه خود آمده هست پس از ان شیخ تعالی او شرف شده و از لفظ آبی هم بار افکندن  
و از اینکه معنی صاحب شهرت یافته چو که خدا و ده خدا بجا ترست که بعد از ان راج یافته و از آخرش برای ندست  
از ترکیب جهان پادشاهی اصناف معقوب است ای پادشاهی جهان چون گیاه خدای ای خدیو گیاهان در بر  
رعایت قائم خدای ای مفلوکه پادشاهی ممد و کشته زیرا که جای ترست حذف با از او اخر الفالیکه قبل  
ای مفلوکه الف باشد مثل کواه و کوا و گیاه و کلاه و کلا : خدمت : با کلمه پاکری خلاصه معنی است  
اینکه سلطنت ریاست طلق جهان ترست و از ماندگان خدمت پرستش تو که بران مخلوق و محمول شده  
سزاوار آمد : پنا و بند ای پستی تو : همیشه سزاوارتر هستی تو : بدست حقین نقیض است و یا ای آخر  
بر دستبستی است و مراد از بند ای پستی آسمان زمین است یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی اعداد

و چون که در این عالم ایستاده و از صنایع مبدع گانه خدا نگاه  
نمودم و بهشت والایت که در طبقه نور آرد  
و پیشین بر گردان خاک و تنهایی و دور آری  
دل شکسته و غمناک و کینه  
و اندیشه اعجاب پیشین و قدس جهان قضا











مغنا قلم کایم کج کرده رقم دشمن  
حرف خوش لیل الشوق  
چون کل نوهار صورت چین در آینه  
بست نور افشان باد روشن سواد بندگان  
دعای پیر عیادت اندام  
بسم الله الرحمن الرحیم  
دعای پیر

[illegible]



و طاعت آوردن و قناعت ریسان و غیره و بدین دو معنی لازم بنظر نیامده و در مصراع اول معنی اول  
 مراد است و در مصراع دوم معنی دوم و تا به معنی گرمی و فروغ و بیج و طاعت و بعضی معنی نخست  
 شقت نیز آورده اند حاصل آنکه چنانچه عقل روشن میشود لیکن او هنوز خود ترا نمی باید بداند بخت که  
 تاب و طاعت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمینماید نموده وجود تو از حضرت تنگبار که کند پیک اندیشه  
 سنگسار به تنگبار مقامی که در اینجا با یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه تنگبار تو اندیشه  
 را هلاک میکند و خود راه نمیدهد نه پرکنده تا فرایم شوی نه افروخته نه نیرنگ شوی به پرکنده  
 بفتح کاف فارسی مخفف پرکنده یعنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخل ندارد  
 به خیال نظر خالی از راه بود زکر دندکی دور درگاه تو به خیال بافتح صورتیکه در خواب و آب و اشغال  
 آن دیده شود و یاد بیداری تعقل کرده آید ای تصور نظر از راه معرفت تهیست است درگاه لایزال  
 تو از غیر که لوازم حدوث است دور به ساری که تو کرد و بدینی کرای به با فکند کس نیفتد بپای  
 کسی را که تو از آنست به پیامردی کس نکرد بدین به از سر فکند سخت افکند باشد و تقریر ابیات  
 غایب به همه زیر دستیم و فرمان پیر به توئی یا ورمی توئی دستیکه زیر دست مانوان و فرمان پذیر و یاد  
 ده و دستیکه اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهند و دست گیره توئی و معنی مصراع اول ظاهر  
 اگر پای پیل است و کر پر مور به بهر یک تو داد صحنی و زور به درین بیت لف و نشر غیر مرتب است  
 معنی صحنی مقابل پر مور و زور مقابل پیل به آنکه لف در لغت پیچیدن است و نشر پرکنده  
 کردن و لف و نشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ بهم برآورد کنند و این  
 لف خوانند و باز چند لفظ دیگر که رسا نند و بان الفاظ بهم برآورد نمایند و این را نشر نامند اگر  
 نشر ترتیب لف است او را لف و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و مشوش نیز نامند و ظاهر آن است  
 که خبر پای پیل مخدوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابطه است نه خبر و میتوان گفت که است واقع

و طاعت آوردن و قناعت ریسان و غیره و بدین دو معنی لازم بنظر نیامده و در مصراع اول معنی اول  
 مراد است و در مصراع دوم معنی دوم و تا به معنی گرمی و فروغ و بیج و طاعت و بعضی معنی نخست  
 شقت نیز آورده اند حاصل آنکه چنانچه عقل روشن میشود لیکن او هنوز خود ترا نمی باید بداند بخت که  
 تاب و طاعت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمینماید نموده وجود تو از حضرت تنگبار که کند پیک اندیشه  
 سنگسار به تنگبار مقامی که در اینجا با یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه تنگبار تو اندیشه  
 را هلاک میکند و خود راه نمیدهد نه پرکنده تا فرایم شوی نه افروخته نه نیرنگ شوی به پرکنده  
 بفتح کاف فارسی مخفف پرکنده یعنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخل ندارد  
 به خیال نظر خالی از راه بود زکر دندکی دور درگاه تو به خیال بافتح صورتیکه در خواب و آب و اشغال  
 آن دیده شود و یاد بیداری تعقل کرده آید ای تصور نظر از راه معرفت تهیست است درگاه لایزال  
 تو از غیر که لوازم حدوث است دور به ساری که تو کرد و بدینی کرای به با فکند کس نیفتد بپای  
 کسی را که تو از آنست به پیامردی کس نکرد بدین به از سر فکند سخت افکند باشد و تقریر ابیات  
 غایب به همه زیر دستیم و فرمان پیر به توئی یا ورمی توئی دستیکه زیر دست مانوان و فرمان پذیر و یاد  
 ده و دستیکه اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهند و دست گیره توئی و معنی مصراع اول ظاهر  
 اگر پای پیل است و کر پر مور به بهر یک تو داد صحنی و زور به درین بیت لف و نشر غیر مرتب است  
 معنی صحنی مقابل پر مور و زور مقابل پیل به آنکه لف در لغت پیچیدن است و نشر پرکنده  
 کردن و لف و نشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ بهم برآورد کنند و این  
 لف خوانند و باز چند لفظ دیگر که رسا نند و بان الفاظ بهم برآورد نمایند و این را نشر نامند اگر  
 نشر ترتیب لف است او را لف و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و مشوش نیز نامند و ظاهر آن است  
 که خبر پای پیل مخدوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابطه است نه خبر و میتوان گفت که است واقع

کلان

[illegible]

بجای گذاشته بود. چه خیر و دوستی بقدر یک پدیده بی ماری آبی پاک به نیر و بالاسر و او بمحو قوت  
و نور و تقدیر اندوده اند. و نه انتقادی در حق بنده یعنی بقدر یک خود تائید نمائی بر نور موری نیست ماری قوی ابداً  
سازنی بای مغرور یعنی سیله است. چه چو برداری از بگذرد و در راه خورده پشته مغرور در راه و تو این  
مستور است که چون فرود مرد و در راه حرب با حضرت ابراهیم نمود آن حضرت التماس در قبول کردند در  
موجود و با سپاه نامحدود در میدان جنگ کاوه و ابراهیم نهادند و ایستادند و وجود از کمال و  
آنحضرت تحقیر کردند که ناکاه و بفرمان آبی شکر پشته در رسید و سرور وی ایشان کنین گرفت چنانکه همه برهنه شدند  
از خسته فرود متعجب و مبهور شدند از هنرم و غیره دودی نمود تا باین سیله پشته راه رفیق بشکرش نیاید و بعد  
از دوی پشته خرد بجامه مخفی خزیده به لشکرش رسید و لب فرو و ملعون از کزید و بعد از آن به باغ او بیاورفته  
آنجا منزل گزید و مدتی در غایت ریج و ملال اوقات گذرانید و آنجا رخت خود را به درخت کشید و تقریب  
آنکه برگاه از راه دین حق دو که موجب کین حق جوام است برداری یک پشته برای خوردن فرمود و گفت  
میکنند. چه در لشکر دشمن آری رحیل. به برغان کشی فیل و اصحاب فیل. به بعضی از مورچین آوردند  
که ابریه که والی لرین بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه گشته میشوند و معلوم کرد که  
مقصود ایشان زیارت خانه کعبه است عرق نخوتش بخوش آمده و اعیه کرد که در برابر آن خانه باغ سازد و قوت  
حاجیان را به و منصرف گردانند پس در غایت صفاتجاء از سنگ فید ساخت و در دو دیوار آنرا بزر و جواهر  
فرین کرد و کرده خلق را زیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش شایع شد یکی از بنی کنانه بنده است آن  
خانه شغول شد و رتبه مجاورت یافت پس آن بیت را که نوم رسیده بود آلوده به نجاست ساخت و فرار نمود  
و چون این خبر بابریه رسید ناخوش شده لشکری جمع کرد و با فیلان که بیکر بقصد حفر رفت بگه شدند و فیل نمود و آنرا  
به بزرگی تن مثل کوه بود و با خود برد و در حوالی کاهه مواشی قریش را غارت کرد و آنرا بر گم بر کوه با گشته  
ابریه از اول روز با لشکر که بر نشانه و پیلان ابریه خسته بود روی بگه نهاد فیل محمود روی از گم بگردان

[illegible]

حق پسندید و بعد از آنکه در حق القدره بر همه پادشاهان و  
 ملایک و جنات و شیعیان از نظر جمال آن نمودن  
 زینکن ادا را می فرمود و آن مهیو بر حسب تمام  
 شوق نشسته و به تکلیف وقت تراشیج طلب و غم  
 پادشاهان و فرستادگان و پادشاهان و فرستادگان  
 کرد و چون مرود و سوار گردید و در راه  
 در آستانه و در راه

[illegible]









پیشتر حکما عقل اول است پیش از باب نقل نور محمدی و قلم و مراد از آخرین حرف معاد است چنانکه در اول  
نست منه المبدأ و الیه المعاد و زوایای برسن آموختن در زمن دیور ایدیه برد و سخن و بدانکه هر جان  
قسم مقابله واقع شود لفظ می آید را آرند و اینجا محذوف باشد چنانچه شاعر گفته بیت و از نو از غنای  
و عشوه و نامهربانها و زمن بخیزد و بندگی و جان فشانها و در صورت برد و مصراع جمله مستقلا  
در ظاهر در معنی مقدم و ثانی نیست ای اگر توفیق آموختن آیات از تو نبودی دیور اگر ز ایندین کار من  
قتدی و چون نام توام جان بخواری کند و بمن یوکی دست بازی کند و دست بازی غارتگری  
هرگاه از تفصیلات خود توفیق یابد آوردن نام خود دادی دیور اجمال غارتگری ایمان نخواهد بود  
و ندارم روا با تو از خوشتن و که که کیم توئی باز که کیم که من و یعنی کاهی این امر با خوشتن روا  
ندارم که بمقابله هستی تو نام هستی خود بر من بلکه حکم عدم دارم و کرا آسوده کرنا توان میریم و چنان  
کافریدی چنان میریم و آسوده فارغ بال از پنج و لعب و ناتوان و پریشان و کم جمعیت یعنی بهر  
حال که در دنیا بسر می برم آفریده توام درین بیت انظار دعوی سابق است یعنی چنانکه آفریدی بهما طبع  
زیست میکنم و مراد خود تصرف نیست این دعوی اختیاری نیست و امیدم چنان است آن بارگاه و  
که چون من سوم و در زین کارگاه و فردریم از نظم ترکیب خویش و ذکر گونه کردم از ترتیب خویش  
کنند با پرکنده خاک مرا و زمیندگی آن پاک مرا و پژوهنده حال بسته من و نه بدست نیست بر دست من  
ز غیب آن نمودارش آری بدست و پرکنین غائب آگاه کرد که بهست و کارگاه و دنیا و نظم و بالغ و  
مشیدان و ترکیب و چند خیر علی و را فراهم آوردن و بسته و پنهان و ترتیب و که داشتن بر خیزد و علم  
خود و پرکنده و مخفف پرکنده و پژوهنده و کسر با و زای هر دو فارسی تفصیل کننده و در پنج مصراع ازین  
ابیات و در عطف محذوف است یعنی از جناب تو چنان میدارم که هرگاه که ازین کارگاه و دنیا بروم ای میرم و  
و از آراش ترکیب منحصرا برهم بریم و از ترتیب خود که صورت نوعی است و زلف شوم و با و مراد پرکنده کند

بر دوش  
ایام و قیغه اقتدارش  
مستقبل فرق نیاز جیتانش  
شاهی حاصل و پانده آرزوی در دل  
کمال خجسته انقباض ششک  
پیشینه چون منور در دوش  
که در عالم جیات دلت در جسته  
صاحبان التماس فانی  
و آب و تاب در دوش  
دو عالمی سعی ایشان  
متناهی امیرش کل  
دو عالمی سعی ایشان  
متناهی امیرش کل  
دو عالمی سعی ایشان  
متناهی امیرش کل



پرو و در نهایت مرکار بانبندگی کردن است چنانکه تمام بلکه خرد و که آبادیم را همه باد برده  
خرد پیش گستر زده بر خیر عام است و خرد خاص در صورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی جمعیت  
خواص بریدن باد گنایه است از تفرقه و توفی که گشتم ربانی دبی و در کشنم موسیائی دبی و در ان شب  
کز تو جویم پناه به مبتاب بفضلم برابر و ز راه مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت اضطراب و یکی  
یعنی وقت نزع مراد ایمان بر آن نیکه زمان اضطراب از مبتاب بفضل خود چراغ صبر و شکیبائی عنایت کرده  
نمکدارم از رخنه ره زنان مکنش در بر من دل دشمنان مراد از رخنه فساد و برهنی نیست نیاکنه  
گویند رخنه در کار خلائی افتاد و مراد از ره زنان خواهش نفس و شیطان است و از دل دشمنان نیز همان  
نفس و شیطان مراد است بلانی که باشم در و نا بصور و ز من و در داری زبید اد دور یعنی بلا  
که در ان طافت تحمل نباشد از من و در داری انکه از بید اد و رستی و بشکرم رسان اول انکه بکج  
نخستم صبور ی ده آگاه رنج یعنی اگر نعمت کج دبی اول شکر نصیب کن و اگر بلا فرستی صبور ی  
از ان مرمت فرمای کرم در بلانی کنی مبتلا و نخستم صبور ی ده انکه بلا یعنی چون بمشیت خود مراد است  
بفکنی اول توفیق صبور ی که راست فرمای تا بسبب تنگ ظرفی بر راه ناسپاسی تو سلوک نمایم کرم  
بشکنی در نهی در نوزد کف خاک خوابی ز من خواه کرد بهترین نسخ است که لفظ کرم باشد یعنی اگر  
و مراد ازین بیت کفراری بلا ها و ذکر صبر خود است یعنی اگر مرا بشکنی و یاد در نور دگشی که برد و لوح خدا  
است و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی پس که خاص است از خاک و مجموع بیت شرط  
و جزای آن بیت آینه برون افتم از خود به پر کنشک و نیغم برون با تو از بندگی این بیت جزای  
شرط سابق است یعنی اگر چنین چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود بیرون شوم بسبب پر انکه  
ما از بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشیم که صبر و شکر از آثار بندگی است و پش و هنده  
یا ده زان شد بکیده که زانده خوشتر شود دید یا ده در اصل یعنی پیوده و بر زده است و به مجاز یعنی









چنانچه ارباب لغت نوشته اند آن با خود است از زمی سردی و دیا و نون نسبت است چون هر ارض بسیار سرد  
است که یا خلقت آن از سردی است و معنی است آنکه آنچه در میان آسمان زمین است فکرت آدمی بر آن بر سر چنان  
میکوید که شود فکرت اندازه را برهنمون در سراز حد اندازه دارد و برودن به حد بالتشید نهایت پیری یعنی  
فکرت در چیزها یک محدود و مقدار است تصرف میکند و تواند داشت که حد فلان چیز اینجا تا آنجا است و سران  
نهایت اندازه و مقدار بیرون نمیکند بهر پایه دست چندان سده که آن پایه را حد بپایان سده چو پایان  
پذیرد حد کائنات به نامند و در اندیشه دیگر جهات به بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد  
و حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات نیاید زیرا که مافوق آن جهات را  
مدخل نباشد و بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع میشود یعنی هرگاه حد کائنات آخرت اندیشه می میرد  
ای از تصرف باز میماند پس اندیشه اندیشه افزون ازین به توبتی بلکه بیرون ازین به مراد از هستی مخلوقات  
است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محل تجربه هستی بلکه خارج ازین  
وصفات ازلیست و ابدیت بذات تو متحقق است بران دارم ای صفت خواه من که باشد سوی  
راه من بهر پیشت آور که انجام کار به تو خوشنود باشی من رستگار به رستگار به معنی نجات و فیروزی  
و در بیت اخیر بیان صفت بیت اول است یعنی توفیق بر غایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح  
من است که من را پیشت کهیم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی پرهیزگار باشم به جز این سیم چاره  
در دست است که هرگز بگردم از سر نوشت به نویسم خطی در نیایش کری به سبیل امضای پیگیری که کو اهی  
آرم از چار یار که صد آفرین با در چهار نیایش با لکسر آفرین خستین دعا بازاری کردن به سبیل  
بالضم و فتح سین مهمه و تشدید فتح جیم مکرده شده به امضا به لکسر فرمان یعنی خطی بخارم با تضرع و الحاج  
در محبت باری تعالی که مکرده شده باشد حکم و فرمان پیغمبر و در آن کو اهی چهار کس باشد خطی که در آن کو اهی  
چهار کس بوده باشد اعتبار تمام دارد در پیش و بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش کری نیز نیایش کری دیده

چنانچه ارباب لغت نوشته اند آن با خود است از زمی سردی و دیا و نون نسبت است چون هر ارض بسیار سرد  
است که یا خلقت آن از سردی است و معنی است آنکه آنچه در میان آسمان زمین است فکرت آدمی بر آن بر سر چنان  
میکوید که شود فکرت اندازه را برهنمون در سراز حد اندازه دارد و برودن به حد بالتشید نهایت پیری یعنی  
فکرت در چیزها یک محدود و مقدار است تصرف میکند و تواند داشت که حد فلان چیز اینجا تا آنجا است و سران  
نهایت اندازه و مقدار بیرون نمیکند بهر پایه دست چندان سده که آن پایه را حد بپایان سده چو پایان  
پذیرد حد کائنات به نامند و در اندیشه دیگر جهات به بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد  
و حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات نیاید زیرا که مافوق آن جهات را  
مدخل نباشد و بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع میشود یعنی هرگاه حد کائنات آخرت اندیشه می میرد  
ای از تصرف باز میماند پس اندیشه اندیشه افزون ازین به توبتی بلکه بیرون ازین به مراد از هستی مخلوقات  
است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محل تجربه هستی بلکه خارج ازین  
وصفات ازلیست و ابدیت بذات تو متحقق است بران دارم ای صفت خواه من که باشد سوی  
راه من بهر پیشت آور که انجام کار به تو خوشنود باشی من رستگار به رستگار به معنی نجات و فیروزی  
و در بیت اخیر بیان صفت بیت اول است یعنی توفیق بر غایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح  
من است که من را پیشت کهیم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی پرهیزگار باشم به جز این سیم چاره  
در دست است که هرگز بگردم از سر نوشت به نویسم خطی در نیایش کری به سبیل امضای پیگیری که کو اهی  
آرم از چار یار که صد آفرین با در چهار نیایش با لکسر آفرین خستین دعا بازاری کردن به سبیل  
بالضم و فتح سین مهمه و تشدید فتح جیم مکرده شده به امضا به لکسر فرمان یعنی خطی بخارم با تضرع و الحاج  
در محبت باری تعالی که مکرده شده باشد حکم و فرمان پیغمبر و در آن کو اهی چهار کس باشد خطی که در آن کو اهی  
چهار کس بوده باشد اعتبار تمام دارد در پیش و بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش کری نیز نیایش کری دیده

چنانچه ارباب لغت نوشته اند آن با خود است از زمی سردی و دیا و نون نسبت است چون هر ارض بسیار سرد  
است که یا خلقت آن از سردی است و معنی است آنکه آنچه در میان آسمان زمین است فکرت آدمی بر آن بر سر چنان  
میکوید که شود فکرت اندازه را برهنمون در سراز حد اندازه دارد و برودن به حد بالتشید نهایت پیری یعنی  
فکرت در چیزها یک محدود و مقدار است تصرف میکند و تواند داشت که حد فلان چیز اینجا تا آنجا است و سران  
نهایت اندازه و مقدار بیرون نمیکند بهر پایه دست چندان سده که آن پایه را حد بپایان سده چو پایان  
پذیرد حد کائنات به نامند و در اندیشه دیگر جهات به بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد  
و حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات نیاید زیرا که مافوق آن جهات را  
مدخل نباشد و بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع میشود یعنی هرگاه حد کائنات آخرت اندیشه می میرد  
ای از تصرف باز میماند پس اندیشه اندیشه افزون ازین به توبتی بلکه بیرون ازین به مراد از هستی مخلوقات  
است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محل تجربه هستی بلکه خارج ازین  
وصفات ازلیست و ابدیت بذات تو متحقق است بران دارم ای صفت خواه من که باشد سوی  
راه من بهر پیشت آور که انجام کار به تو خوشنود باشی من رستگار به رستگار به معنی نجات و فیروزی  
و در بیت اخیر بیان صفت بیت اول است یعنی توفیق بر غایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح  
من است که من را پیشت کهیم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی پرهیزگار باشم به جز این سیم چاره  
در دست است که هرگز بگردم از سر نوشت به نویسم خطی در نیایش کری به سبیل امضای پیگیری که کو اهی  
آرم از چار یار که صد آفرین با در چهار نیایش با لکسر آفرین خستین دعا بازاری کردن به سبیل  
بالضم و فتح سین مهمه و تشدید فتح جیم مکرده شده به امضا به لکسر فرمان یعنی خطی بخارم با تضرع و الحاج  
در محبت باری تعالی که مکرده شده باشد حکم و فرمان پیغمبر و در آن کو اهی چهار کس باشد خطی که در آن کو اهی  
چهار کس بوده باشد اعتبار تمام دارد در پیش و بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش کری نیز نیایش کری دیده





تو حاکم عادل هستی موقوف این نامه حکم کن از کائنات من مکن در باین همه مرا اختیار نیست زیرا که هیچ چیز بر خدا متعالی ضروری نیست. امیدم تنویر است زاندا نه پیش مکن تا امیدم ز درگاه خویش باز خود در گنج مرکب برون رانده ام. براه تو در نیم راه مانده ام. فرود آورم دم بدرگاه خویش مگردان سر رشته از راه تو. یعنی مرکب سحر و جتهاد را اگر چه از طاعت خود برون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو بتوفیق هدایت خود بدرگاه خود مرا برسان و لفظ مگردان فعل نهی و مفعول آن ضمیر مخدوف است که راجع است بسوی من یعنی آن همه را بمقدار قلیل هم از راه خود مگردان و لفظ سر رشته و سر سوزن بمنجه مقدار قلیل بسیار آمده است و همان آرزو گفته که در بعضی نسخ سر ششم واقع است آن در اصل سر رشته ام است که در حال اتصال مایه باین حرکت مخدوف گشته و این نسخه ظاهر تصحیف باشد زیرا که این قسم ترکیب در فارسی واقع نشود و من سعی فعلیه السند. زمین جستن دره نمودن ز تو. بجان آمدن جان فرو کردن ز تو. در مصرع دوم این بیت و ثلث مخدوف گشته زیرا که معطوف است بر جستن یعنی طلب هدایت از من. هدایت از تو و طریق بجان آمدن یعنی قریب بمرگ رسیدن از کمال سعی از من جان فرو کردن به هدایت از تو. چه بازار من بی من راستی. بآن رسم و آیین که میخواستی. ز رونق مبرقش آریشتم. پلصیبی ده اگر بکنج بخشایشتم. میرا بالضم دوم فعل و اندکی از بریدن و بالقع از بریدن بردومی تواند شد یعنی برگاه که بازار مرا بی بودن من راستی و رونق تمام داد پس می باید که انحال هم بی رونق مکن بلکه اگر بکنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا دلیل و خوار نشوم. چه خواهی زمین با چنین بودست. بجان گیر نابود بودم نخست. یعنی از من با چنین هستی ضعیف چه میخواهی چاکه در ازل بودم حالا بکنجم نذار چه و فیکه بجم بودم منظر آثاری نبودم و حالا که موجود شدم نیز صد آثاری نیستم زیرا که همه چیز از قدرت و قوت تست. مران چون نظر بر من انداختی. مران مفرجه چو کیم بنواختی. مفرجه. بلکه در سکون قاف وقع را ازایانه و معنی اصلی آن چیزی که با کوبند هست زیرا که اسم است از قوع معنی کوفتن و مفرجه مران یعنی رسو او دلیل و خوار گمن. تو دودی مرا پای کای بی بلند. تو ام و شکیر اندر نیستی.









و در وقتیکه برفتند چنانکه مشرف بود از روی غم بسیار  
عاطف کامل خصوصیات هم زبان بری شام را باطل  
عاقبت صوفی دل بست کرد اینده بود چون خدمت شد  
شمال خود آمدن انوار فایده می بخار گرفت و بر بارگاه  
پیر یاری نام مست که از حسن بلادت پیوسته بود  
فرمان پیر می نمود که ای کجاست



شب کی کارمان غلب فرود کرد. شب از روشنی عوی روز کرد. فاعل کرد و ضمیر مستتر ارجع است بسوی شب  
و مفعول آن آسمان کلمه را بعد آسمان مقدر است و جنس فروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه شب کی آسمان  
را جنس افروزد کرد ای بختبار ستارگان آسمان را روشن ساخت در چنان شب شب از غایت روشنی عوی روز بود  
پس ظرف و منطوف همان شب احد است که از تعینات شاعری آن را در شب قرار داده اند. سر پرده جفت

بسیار از این در خدمت و اطاعت او  
که در کارهای جوانی بزرگوار  
بسیار از این در خدمت و اطاعت او  
که در کارهای جوانی بزرگوار  
بسیار از این در خدمت و اطاعت او  
که در کارهای جوانی بزرگوار

و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم

سلطان سیر برآموده که چپینی خیر بر سر پرده مصاف و هفت سلطان سیر ترکیب مقلب ای  
هفت سلطان هفت سلطان اخبارت بسینه سیاره است سریر آنها هفت فلک است سر پرده کنایه است  
از فلک است که بهی سواره ثابت در دست و گوهر آمدن کوهر است باشد و حاصل آنکه سر پرده سر پرست  
سلطان که فلک است باشد کوهر است چینی حرکت که ذات است ای فلک در آن شب آرایش تمام داشت  
و در شرح خان آرزو آمده که صراع دوم خبر سر پرده باشد یعنی چنان سر پرده که حریری بود بگوهر آمد  
سیر پریشان باغ بهشت و سیر پر است کار و گشت و یعنی سر در سیر پرستان باغ بهشت که رضوان است  
کار و گشت را سیر پر ای خوبی تمام آستیده بود و محمد که سلطان این مهد بود و زنجیرین خلیفه ولی عهد بود و مهد  
و بالفتح که مرده و مراد از آن آسمان است خان آرزو گفته که در افظ مهد کو یا اشارت است بطفلی و پسری آنحضرت  
زیر که و لیعهد سر باشد یا آنچه ماناست پس که یاد شایو و حین حیات خود بخت سلطنت نشاند و باشد و چون  
انبیاء و در مدبایل تحقیق زنده اند نسبت لیعهدی با آنحضرت رست باشد و سر ناله در بیت اقصی کشاد و زنا  
زین سیر باقصی نهاد و سر ناله کشاد و عطر نود و چون ذات آنحضرت ستر پا حسن خلقی بود و دخل را به بوی خوش  
پس نسبت تحقیق باشد و ناف زمین کعبه منظم و اقصی مسجد است بر کنار زمین که آنرا بیت المقدس نیز گویند و حرف  
از برای مجاوزت است یعنی آنکه رفته بیت المقدس رسید و همین قدر معراج آنحضرت منصوص است از مسجد اقصی  
تا با آسمان سیدان از احادیث نبوی ثبوت میرسد و زنده همان ادخود را خلاص و بمشوقی عرشیان گشت خاص  
عرشیان و ششکان مقرب و معنی بیت طاهر و بیت است زین کوی هفتاد راه و بهیتم فلک بر زده بارگاه و بهیتم  
باضم و فتح نون می مخفی رخت و بهیتم کنایه از ستر کردن است و آنکوی هفتاد راه دنیا مراد باشد و لفظ هفتاد  
برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت و دل از کار نه جره برداخته و نه جره آسمان خسته یعنی دل از  
فکر و علانی ظاهری نه جره که عبارت از نه خانه زمان پاک باشد بر دشته نه جره آسمان که فلک است رفته و برو  
جست زین کعبه چارند و خورس آمده بر هفت رخ بلند و کعبه چارند عبارت است از چهار کره عناصر در یک مراد

و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم

و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم

و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم  
و از کوشش و کفایت او  
آن جوان در ادب و علم



[illegible]



































باغ لغزه که زان باغ زنگین طب چیدی به و زود آدمی برگر آید می به رطب چین در آمد زو شینه خواب  
 دماغی بر آتش دانی پر آب به رطب به باغضم و قحطای محله خرمای تر و مراد از رطب چین خود عفت  
 و از خواب در آمد ای بیدارند و دماغ پر آتش طبله شوق گفته و دمان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون آن خواب  
 بیدار شد م دماغ از آتش شوق کرم و دمان از حسرت آن رطب با که در خواب دیده بود دم پر آب بود به بر آرد  
 موزن با دل قنوت که سبحان حمی الدی لایکوت به و در بعضی نسخ موزن بر آرد اول قنوت واقع است  
 و ظاهر اهرود و نحو صحیح است چه در فارسی تخفیف مشغل جایز است و در فرهنگ جهانگیری است که اول قنوت  
 نماز یا بصبح صادق است و بر تقدیر ثانی بای طریضه از لفظ اول مخدوف باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای ش  
 از دعا موزن این دان بر آرد و ترجمه سبحان حمی آه این است که پاک است زنده آنکه نه میرد در بصورت  
 سبحان مخفف است بسوی حمی و حمی موصوف است مابعد صفت آن حذف الف و لام از لفظ حمی نماز  
 ضرورت است و این قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است به بر آمد زمین ناله ناگهی  
 به کر اندیشه پر کشتم از خود تهی به یعنی از کمال شوق آن خواب ناله ناگهی بر آرد دم چر که از اندیشه پر کشتم و از  
 خود تهی شدم به چه صبح سعادت بر آمد بجا و به شدم زنده چون باد در صبحگاه به در مدارا لافاضل گاه  
 قصد بیکاه است یعنی چون صبح سعادت بروقت خود بر آمد و روشن شد و می توان گفت که متعلق محض  
 دوم باشد برین تقدیر زنده خواب بود زیرا که شرط کار لطف زمان میکند و مراد از زنده شدن باد حرکت کردن باد است  
 به شب افروز شمی بر افرو ختم به و زانندیشه چون شمع می سوختیم به مراد از شمع شب افروز خواب شبانه است که دیدم  
 بود به دلم باز بان در سخن پروری به جو باروت و زهره با فسون کری به باروت و ماروت و فرشته اند و زهره  
 نام زنی است و قصه اش چنانکه در مثنوی مولوی روم مذکور است این است که باروت و ماروت هر گاه که  
 در عالم بنیاد شرف و دمیتر دیدم بجناب حضرت باری خواستند که اگر ما بر دو بر زمین ریوم و مردمان را  
 شرف و مآباز داریم تا در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا کرد و همیشه بر احوال مردم تا سفا می خوردند

[illegible][illegible]





















و حاصل آنکه هرگاه باد خزان بر میان نماند جای مایل را نیز میسپارد و این بر سر بیت قطع نیست  
مصراع اول از آن شرط و مصراع دوم جزای آن باقی چهار مصراع خبر بعد خبر است و متغی است بر آن و در آخر بیت  
ریاضین جمع ریاض است به نبال ای کس ملیل سال خورد و که رخساره سرخ گل گشت زرد و سال خورد و مغبی کس  
سال و پیر فروت یعنی ناکس ای مایل کس سال چرا که رخساره گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گویند که مایل  
در وقت بهار است خزان و دو تانده سبزی و آریسته که کید پوشد از سایه بر خاسته که کید پوشد در اصل کد آور بود  
از قبیل تن آورده و در یعنی صاحب تن و صاحب قد و کد اخانه را گویند و الف در آن از جهت ماله رفته باشد  
پس مغبی ترکیبی آن صاحب خانه باشد و بجای زان بخان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر است و چون تاج پنهان در آید  
به ذکر گونه شد بر شتابند حال به سر زار بشکین آمد بشک به چهاره به تنگ آمد از راه تنگ به فرو ماند و ستم  
از می خواستن به کران گشت پیام زبر خواستن به تاریخ و قف چیزی پیدا کردن پنجه بافتح مخفف پنجه و شتابند و پنجه  
بمعنی شخصیکه متوجه سفر عالم افتاشد و باشد و بشکین بمعنی کران و بشک در آمدن عاجز شدن باز به فتح جیم شتر بافت  
و مراد اینجا از تن نیست و حاصل آنکه هرگاه که سنین عمر به پنجه سال رسید بر سر و آن حال ذکر گونه گشت یعنی سر  
از بار کران که پیری است عاجز شد و می لرزد و قلاب با تاب و توان سبب ناتوانی پیری که راه تنگ است عاجز  
و حیران شد و دست من از می خواستن و عشرت کردن باز ماند و یا از بر خواستن کرانی میکند وقت بر آمدن از جاده  
و صحبت داری کجاست به تنم گونه لا جوردی گرفت به کلمه سرخی انداخت زردی گرفت به گونه بمعنی رنگ و لا جوردی  
چیزی بر مطلق یا زنگاری یعنی جسم من مایل بسیار شده و بسبب برودت و بهرست نرمی سوخی رفت زردی  
و بهرست سید به بیرون زرد زده ماند باز به بایلین که آمد سرم را نیاز به همان بود چو کافی باد پاک به بعد زخم  
چو کان به جنبه زجا به بیرون به فتح اول و محتانی بود او رسیده است و مراد اینجا از قوت رفتار بود و بر بایکا  
سوده و دوا و مجهول است به زنگ چو کافی و باد پای برود و صفت بهرست با اعتبار جمله زفتح و اینجا از  
مجموع بود چو کافی باد پای مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار مانند و مراد احتیاج بایلین

از شتابند و باغ بهار زرد و آتش زان شد  
خدا را بکفایت حال از شتابند و باغ بهار زرد و آتش زان شد  
خدا را بکفایت حال از شتابند و باغ بهار زرد و آتش زان شد

و حاصل آنکه هرگاه باد خزان بر میان نماند جای مایل را نیز میسپارد و این بر سر بیت قطع نیست  
مصراع اول از آن شرط و مصراع دوم جزای آن باقی چهار مصراع خبر بعد خبر است و متغی است بر آن و در آخر بیت  
ریاضین جمع ریاض است به نبال ای کس ملیل سال خورد و که رخساره سرخ گل گشت زرد و سال خورد و مغبی کس  
سال و پیر فروت یعنی ناکس ای مایل کس سال چرا که رخساره گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گویند که مایل  
در وقت بهار است خزان و دو تانده سبزی و آریسته که کید پوشد از سایه بر خاسته که کید پوشد در اصل کد آور بود  
از قبیل تن آورده و در یعنی صاحب تن و صاحب قد و کد اخانه را گویند و الف در آن از جهت ماله رفته باشد  
پس مغبی ترکیبی آن صاحب خانه باشد و بجای زان بخان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر است و چون تاج پنهان در آید  
به ذکر گونه شد بر شتابند حال به سر زار بشکین آمد بشک به چهاره به تنگ آمد از راه تنگ به فرو ماند و ستم  
از می خواستن به کران گشت پیام زبر خواستن به تاریخ و قف چیزی پیدا کردن پنجه بافتح مخفف پنجه و شتابند و پنجه  
بمعنی شخصیکه متوجه سفر عالم افتاشد و باشد و بشکین بمعنی کران و بشک در آمدن عاجز شدن باز به فتح جیم شتر بافت  
و مراد اینجا از تن نیست و حاصل آنکه هرگاه که سنین عمر به پنجه سال رسید بر سر و آن حال ذکر گونه گشت یعنی سر  
از بار کران که پیری است عاجز شد و می لرزد و قلاب با تاب و توان سبب ناتوانی پیری که راه تنگ است عاجز  
و حیران شد و دست من از می خواستن و عشرت کردن باز ماند و یا از بر خواستن کرانی میکند وقت بر آمدن از جاده  
و صحبت داری کجاست به تنم گونه لا جوردی گرفت به کلمه سرخی انداخت زردی گرفت به گونه بمعنی رنگ و لا جوردی  
چیزی بر مطلق یا زنگاری یعنی جسم من مایل بسیار شده و بسبب برودت و بهرست نرمی سوخی رفت زردی  
و بهرست سید به بیرون زرد زده ماند باز به بایلین که آمد سرم را نیاز به همان بود چو کافی باد پاک به بعد زخم  
چو کان به جنبه زجا به بیرون به فتح اول و محتانی بود او رسیده است و مراد اینجا از قوت رفتار بود و بر بایکا  
سوده و دوا و مجهول است به زنگ چو کافی و باد پای برود و صفت بهرست با اعتبار جمله زفتح و اینجا از  
مجموع بود چو کافی باد پای مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار مانند و مراد احتیاج بایلین

و حاصل آنکه هرگاه باد خزان بر میان نماند جای مایل را نیز میسپارد و این بر سر بیت قطع نیست  
مصراع اول از آن شرط و مصراع دوم جزای آن باقی چهار مصراع خبر بعد خبر است و متغی است بر آن و در آخر بیت  
ریاضین جمع ریاض است به نبال ای کس ملیل سال خورد و که رخساره سرخ گل گشت زرد و سال خورد و مغبی کس  
سال و پیر فروت یعنی ناکس ای مایل کس سال چرا که رخساره گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گویند که مایل  
در وقت بهار است خزان و دو تانده سبزی و آریسته که کید پوشد از سایه بر خاسته که کید پوشد در اصل کد آور بود  
از قبیل تن آورده و در یعنی صاحب تن و صاحب قد و کد اخانه را گویند و الف در آن از جهت ماله رفته باشد  
پس مغبی ترکیبی آن صاحب خانه باشد و بجای زان بخان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر است و چون تاج پنهان در آید  
به ذکر گونه شد بر شتابند حال به سر زار بشکین آمد بشک به چهاره به تنگ آمد از راه تنگ به فرو ماند و ستم  
از می خواستن به کران گشت پیام زبر خواستن به تاریخ و قف چیزی پیدا کردن پنجه بافتح مخفف پنجه و شتابند و پنجه  
بمعنی شخصیکه متوجه سفر عالم افتاشد و باشد و بشکین بمعنی کران و بشک در آمدن عاجز شدن باز به فتح جیم شتر بافت  
و مراد اینجا از تن نیست و حاصل آنکه هرگاه که سنین عمر به پنجه سال رسید بر سر و آن حال ذکر گونه گشت یعنی سر  
از بار کران که پیری است عاجز شد و می لرزد و قلاب با تاب و توان سبب ناتوانی پیری که راه تنگ است عاجز  
و حیران شد و دست من از می خواستن و عشرت کردن باز ماند و یا از بر خواستن کرانی میکند وقت بر آمدن از جاده  
و صحبت داری کجاست به تنم گونه لا جوردی گرفت به کلمه سرخی انداخت زردی گرفت به گونه بمعنی رنگ و لا جوردی  
چیزی بر مطلق یا زنگاری یعنی جسم من مایل بسیار شده و بسبب برودت و بهرست نرمی سوخی رفت زردی  
و بهرست سید به بیرون زرد زده ماند باز به بایلین که آمد سرم را نیاز به همان بود چو کافی باد پاک به بعد زخم  
چو کان به جنبه زجا به بیرون به فتح اول و محتانی بود او رسیده است و مراد اینجا از قوت رفتار بود و بر بایکا  
سوده و دوا و مجهول است به زنگ چو کافی و باد پای برود و صفت بهرست با اعتبار جمله زفتح و اینجا از  
مجموع بود چو کافی باد پای مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار مانند و مراد احتیاج بایلین

و بر این قوت غشرت که در سابق بکله روی موصوف بود الحال ضعیف و پیری بدین غایت رسید که لبر سر  
سد چون یعنی لصد جد و جهد از جای جنبه به طرف البینانه کم شد گنبد نشان چنانی آمد پدید یعنی حال در  
بینانه هم باعث پیری مرطوب حاصل میشود و از انحال و حرکات که نشد جوانی که اخفیت برآمده بود پیشگاه  
حاصل گشت و برآمد زکوه ابر کا فور بار به مزاج زمین کشفت زخور و مراد از کوه سرست و از ابر کا فور بار  
سوی سپید و از زمین جسم و کا فور خور یعنی سردی نامردی گیرنده و بعضی خنثی چنین نوشته اند که هرگاه که زمین  
کا فور بار شود که باریدن برف باشد مزاج زمین اعتدال منخوف مائل بسردی گردد و ایام در آمدن خزان بر اید  
باشد و در هر دو صورت تمثیل بر رفق ایام جوانی و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است پس کمی دل بر رفتن  
نه و کمی خواب استراحت کند که در ایش به نفع کاف فارسی میل و از زو دستایش با لک صفت یعنی بسبب ضعف  
و ناتوانی حالت مزاج به نیکوتر شده است که بر یک روش بر قرار نمی ماند یعنی کاهی از انحال بجز آرزوی خواب کند  
و بسبب ییوست دماغ آنهم حاصل نشود و کاهی اراده فتن کند و از باعث ناتوانی نتواند که بران نیز قادر  
شود و عتاب عروسان در آمد بکوش به صراحی تهی گشت و ساقی خوش به عتاب با لک ملامت در سوا  
و شرم یعنی و ساق عتابش و ع کردند زیرا که قابل صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس است خاموش ماند  
شراب ناز بسبب تهی شدن غبت نمیدهد و بعضی فسخ عتاب عروسان بناید بکوش واقع است یعنی چون در  
می بینند که این کس سرفروخته گشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب نمیکند و یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب  
عروسان در کوشش گیرانی و پذیرانی ندارد و خان آرزو گوید که اگر چه در دنیا مشقت است پس منفی کردن مناسبت  
به سر از لحوچ و کوش از سماع به نزدیکش که چکله و اداع به لود به بالفج بازی به سماع به بالفج سرود  
شنیدن اداع بالفج پر و در کردن و چیدن یعنی اعراض است اگر چه مشهور بدین معنی پیرین است و لفظ کو  
و مصراع دوم یعنی چایکه از انجا کوچ کنند چه که بمعنی طرف زمان مسکن برد و آید و در صورت اول کاه  
مقدم باشد چنانکه کاه مستی کاه و بشیاری مکرر بعضی الفاظ و قیته چنانکه صبح کاه و شام کاه و

مکان بخور و داجت قلب چنانکه صیدگاه و رسیدن گاه یعنی جای رسید و جای رسیدن برین قیاس این فاعله کما  
بنظری آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که کوچک از قبل اصناف فعل است بطرف زمان یعنی دواعی که وقت کوچ میشود  
ظاهر درست نباشد و حاصل معنی آنکه سراز باری خواص میکند و کوشش از سر و دشیدن نیز چرا که دنیا را به رود  
نمودن نزدیک شده به وقت چنین گنج بهتر گنج چکه دوران کند دست بازی فراخ به دست بازی پای بجای  
عادت کوی در دست درازی و فراخ بمعنی بسیار یعنی در چنین معنی که زمانه خدا را عادت کوی را بنیاد آگاهان داده و چیزهای  
داری و قوتهای اعصار ابغارت برده بگوشت شست و پخت برده تماشا می یابد و این پندار بود که شمع شب افروز خدا  
بود یعنی جلوه پروانه مار روشن بودن شمع است به همین وقت طرب عیش تا بودن جوانی است به چو از شمع حال  
کسی خانه را به نیکی در گذشتش پروانه راه یعنی برگاه که شمع را از خانه بری بعد از آن صورت پروانه را نیکی به همین  
وقتیکه جوانی رفت و به شکام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب صحبت اری را نیکی به پروانه جوانی و  
نوزادگی که در دم لاف پیری و افتادگی که کون کی لغم شادمانی کنم به پیرانه سر چون جوانی کنم به افتادگی فردی  
و پیرانه سر وقت پیری و مخانی ابیات ظاهر به چو بوسیده چوبی که در گنج باغ به فروزنده باشد شب چون چرخ  
بوسیده چوب در مدار الافاضل به دو بانی آگهی که در شب چون انگشت سوزان نماید یک در شب همچو کرک شتاب  
روشن باشد یعنی درین حالت پیری مانند روشنی بوسیده چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید یک در شب همچو  
کرک شتاب روشن باشد تا آن مقدار روشنی از من مانده است جوانی که همچو آفتاب تابان بود نیست به اگر دیدی در  
خود و افزایش به طلب کردم جای آسایش به آسودگی عمر تو کردم به چهار انشادی که در کردم به یعنی اگر حالت  
نمود افزونی همچو آغاز جوانی در خود دیدم جای آسایش را آرام نخواسته و باراحت آسودگی اندکافی نازد میگرد  
عربی المثل اگر چهار کسی میگرفت و عوض آن شش آدمی آدمی گرفتیم که مراد از جهان تمام مانع متاع جهان است ای تمام  
مال اقتناع دنیا را صرف نموده شادی میکردم و کلکه با دل لفظ بشادی ای متقابل باشد و بعضی گفته اند که بر  
متقابل نیست چه در صورت مقابل گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی است در اینجا مفارقت از جهان مطلوب است بلکه مقصد





در صورت حاصل معنی ظاهر است بعضی از اشعار قدیم سرین که معنی هر گفته اند پس حل بیت بخوبی نمی شود و برای  
 سر و دیگری لازم می شود و برین تقدیر گرفتن معنی سر و دار و بزرگ واجب می شود از آن پیش کن بهفت پرکار  
 نیزه کند خط مودار نیزه بر آرم هر نیمه دست خویش به کند آرم و از نه هست خویش به بهفت پرکار  
 بهفت فلک در نیزه بر خف ریزه ریزه و نیمه چوبی باشد که بآن ساز مانو از زمین قبل از آنکه آسمان بیاورد  
 ریزه ریزه کند دست خود در بر نیمه سخن در می آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر میکنم و باین وسیله  
 آواز هستی خود را گاه میدارم به نیمه حقه بازی کنم به بماند خود چاره سازی کنم به و حقه نام بازی  
 است یعنی بیا بر مده مضمون حقه بازی کنم و سخواری خود بنمایم و برای و ماندن خود چاره کنم پس از من در  
 جهان آنا هستی من باقی ماند و اجنبی گویند که مراد حصول بیت است که چنانکه فلک بازی کرده است من نیز با حقه  
 بازی کنم یعنی او را بازی دهم و مراد از مده مده فلک است و خان آرزو آورده که حاصل بیت است که چون فلک  
 میخوابد که مراد مده و مطلق بی نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا  
 نوعی از حیثیات ابدی است که یادگار من است پس آنچه در بعضی فنخ بماند خود بجای بماند کان واقع شده  
 بهتر است ماضی در اینجا معنی مصدر است یعنی بخت و ماندن خود چاره سازم و آن چاره و ماندن که شستن  
 یادگار باشد که عبارت از سخن خوب است چه بر سر هر کیل ازین بل شست به بکلمان ندارم سر باز گشت به بر بار  
 کیل با اضافت رهواری که از کیل باشد و آن نام جانی است شمر یعنی به که که از دنیا رفتم باز بنمایم را بازی  
 نیست پس مراد از رهواری کیل بر سر گیرد باشد و بعضی از شارحان مراد از آفتاب دشته اند و این بعینه است که افی  
 شرح خان آرزو دین به چون خوابیده ایست به نیار و کسی یاد کا بجای است به خوابیده خند و در  
 فنخ خوابیده بیای موده مشد و بعضی خواب کرده شده نیز یافته شده به بیاد آوری تازه کلب درمی به که چون  
 سر خاک من بکندی به کلب جانور است خوش رفتار و اینجا از جوان خوشترام است به کیامنی از خاکم انکشته به برین  
 سوده باین فنخ ریخته به همه خاک فرش برابر باد به کرده زمین هیچ بهم عهد یاد به توبه است بر شوشه خاک من

و در صورت حاصل معنی ظاهر است بعضی از اشعار قدیم سرین که معنی هر گفته اند پس حل بیت بخوبی نمی شود و برای  
 سر و دیگری لازم می شود و برین تقدیر گرفتن معنی سر و دار و بزرگ واجب می شود از آن پیش کن بهفت پرکار  
 نیزه کند خط مودار نیزه بر آرم هر نیمه دست خویش به کند آرم و از نه هست خویش به بهفت پرکار  
 بهفت فلک در نیزه بر خف ریزه ریزه و نیمه چوبی باشد که بآن ساز مانو از زمین قبل از آنکه آسمان بیاورد  
 ریزه ریزه کند دست خود در بر نیمه سخن در می آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر میکنم و باین وسیله  
 آواز هستی خود را گاه میدارم به نیمه حقه بازی کنم به بماند خود چاره سازی کنم به و حقه نام بازی  
 است یعنی بیا بر مده مضمون حقه بازی کنم و سخواری خود بنمایم و برای و ماندن خود چاره کنم پس از من در  
 جهان آنا هستی من باقی ماند و اجنبی گویند که مراد حصول بیت است که چنانکه فلک بازی کرده است من نیز با حقه  
 بازی کنم یعنی او را بازی دهم و مراد از مده مده فلک است و خان آرزو آورده که حاصل بیت است که چون فلک  
 میخوابد که مراد مده و مطلق بی نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا  
 نوعی از حیثیات ابدی است که یادگار من است پس آنچه در بعضی فنخ بماند خود بجای بماند کان واقع شده  
 بهتر است ماضی در اینجا معنی مصدر است یعنی بخت و ماندن خود چاره سازم و آن چاره و ماندن که شستن  
 یادگار باشد که عبارت از سخن خوب است چه بر سر هر کیل ازین بل شست به بکلمان ندارم سر باز گشت به بر بار  
 کیل با اضافت رهواری که از کیل باشد و آن نام جانی است شمر یعنی به که که از دنیا رفتم باز بنمایم را بازی  
 نیست پس مراد از رهواری کیل بر سر گیرد باشد و بعضی از شارحان مراد از آفتاب دشته اند و این بعینه است که افی  
 شرح خان آرزو دین به چون خوابیده ایست به نیار و کسی یاد کا بجای است به خوابیده خند و در  
 فنخ خوابیده بیای موده مشد و بعضی خواب کرده شده نیز یافته شده به بیاد آوری تازه کلب درمی به که چون  
 سر خاک من بکندی به کلب جانور است خوش رفتار و اینجا از جوان خوشترام است به کیامنی از خاکم انکشته به برین  
 سوده باین فنخ ریخته به همه خاک فرش برابر باد به کرده زمین هیچ بهم عهد یاد به توبه است بر شوشه خاک من



بیاد آری از کوهر پاک من چه شوشه باد و فارسی پشته و علامتی که بر کوهر سازند یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی  
و از خاک من بیا یا مستعینی و میرین سوده و بالید تجرت من از هم پاشیده یابی و خاک بدن مرا باد برده و کسی از هم  
مرا یاد نکند و تو از زمان بر توده خاک من دست نمی دهی عای خیر مرا یاد آوری و فشانای تو بر من شرکی زدود  
و فشانم من از آسمان تو نور پر شرک بکسرتین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته من هم از  
آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم و عای تو بر هر چه دار و ثواب من آیین کنم تا شود مستجاب و آیین  
بعد بجز کسره میم معنی به پذیرد و مستجاب ما بضم یعنی قبول کرده شده یعنی دعای من بران دعا آیین کنم  
که مستجاب شود و در دم رسائی رسام درود و بیانی بیایم رنگبند فرود و درود با لضم و دا و معروف  
صلوة و آن از حق تعالی رحمت و از ملائک استغفار و از انسان دعا و از بهایم و بطور تسبیح است و معنی بیت  
ظاهره مرانده پذیرا چون خویشی من پس آیم بجان کر تو آئی به تن به مدان خالی از پهنشینی مرا که میم ترا کر نه  
بینی مرا به لب از خفته چند خامش کن و فرد خفتگان را فراموش کن و چو اینجا رسی می در افکن بجام و سکو  
خواجگاه نظامی خرام حاصل ایات مذکور و اینکه چنانکه تونده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک  
من آئی من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من روح پاک بیایم و درین شکلی مبارکه از پهنشینی تو خالی  
نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و اگر چه تو مرا نبینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان میند و فراموش  
کن و دقیقه بر خاک قبر من بسی اول می نوش کن پس از آن بجاک قبر من برس و مینداری خضر پروزی  
که انبی مرا هست مقصود می و خضر پروزی اشارت است بهمان غاطب خود به از ان می همه بخودی توستم  
به بدان خودی مجلس استم و مراسقی از وعده ایزدی است و صبح از خرابی می از بخودی است و چنانکه بآید  
کریمه ستانم رنجم شد با بطحور آه حضرت عزت جل شانده بان وعده اشارت فرموده یعنی چنانکه من  
لفظ ساقی میگویم از ان جهان وعده ایزدی مراد است مراد از صبح به بالغیج شراب با د است خرابی  
است که خود را در عرفان و تعالی خراب کند و می عبارت از بخودی است که خود را نیست پندارد و این مراد

[illegible][illegible]

و وصف عاشقان خداست افعالی و لغتساز و گویند باینکه تا بود ادم به بی امن آب بیا نوده ادم بکر از می  
شده بکر از نوده کام به حلال خدا بر نظامی حرام به باد و ناله این دو قسمیه است در حلال اشارت است بهمان یک کرم  
سفاهم ز شرم شرابا طبع و راه بیاساقی از می بنده خواب را به می ناب و ده عاشق ناب را به خواب مراد و غفلت  
است به معنی کان چو آب زلال آمد است به بهر ندی در حلال آمد است به و در بعضی نسخ بهر چار ندی حلال آمد  
واقع است و این تصرف ناقصان است که دیوان اسلام را به منحصر بر چار ندی و نه است و در حالیکه در دیوان اسلام  
نسخه و در و فرقه زمر زلال با بعضی آب شیرین

در شرف این نامه بر دیگر نامه ها گوید

و لا تا بزکی نیازی است به بجای بزرگان نباید نشست یعنی تا که بزرگی حاصل نگنی بر تبه بزرگان کسی  
خواند از او گفته که بعضی از فضلا نباید نشست بیای تمامی از رشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این غالی از اینجا  
است و صواب آنست که بیای نازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شود نیز درست می شود لیکن خلاف است  
بزرگیت باید دین درست است و بیاد بزرگان بر او نفس به سخن نانه پسند لب بسته و در کشتن می نشیند و دارد  
و سخن استعدا و مردان از آن استعدا و سخنوری است و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان کردن باشد و بطعنی بیای  
بعضی فضلا نوشته اند و معنی بیت ظاهر و نه پرسیده هر که سخن بگوید که همه گفته خویش بر باد کرد و بعضی گفته  
خویش را باد کرد و گفته اند ای ضالع کرد و همین درست است و بر باد کرد تصرف نامح است به بی دیده نتوان نمود  
پس آنکه بجز دیده اول نخواهد بیان بی دیده نمایا و دیده نمایا سخن گفتن آنکه بود و سودمند که آن گفتن را و از  
برد و بلند به چو و خور و کونیه نماید جواب به سخن بگوید که گفتن نماید صواب به صواب است جواب بالفتح پاسخ  
سخنی که قاطع گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب به بود که گفتن مناسب نبود و باز از همسار برد و سخن  
بر گفتن و گفته را سخن به همسار به الکر منع آنبی و زبان همسار و سخن عبارت از خاموشی است و در بعضی  
و این بجای زبان دیده شده و سخن معنی ضالع کردن باشد به چه می گویم ای نایوشده مردم به ترا گوش بقصه حوا

و وصف عاشقان خداست اعمالی و تقدس به و گونا یازد که تا بود و ام به می امن اب میا نوده ام به کرامی  
شده هرگز نکرده کام به حلال خدا بر نظامی حرام به با در لفظ این و قدیم است حلال اشارت است بهمان آیه که  
سقا هم بر شتر با طهر و آیه یا ساقی از می بند خواب را به می نایاب و ده عاشق ناب را به خواب مراد از غفلت  
است به می نایاب و آیه است به بهر ندی در حلال آمده است به و در بعضی نسخ بهر چارند به حلال آمده  
واقع است در این تصرف ناقصان است که دین اسلام را منحصر بر چارند بهب داشته اند و حال آنکه در دین اسلام  
بخت و دود و فرقه اندر زلال با بضم آب شیرین

**در شرف این نامه بر دیگر نامه ها گوید**

لا تا بزرگی نیاری به است به بجای بزرگان نبایست به یعنی تا که بزرگی حاصل نگنی بمرتبه بزرگان سی  
و خان از و گفته که بعضی از فضلا نبایست سیای تنهایی نوشته اند یعنی شست ممکن نیست و این غالی از سنجی  
نیت و صواب آنست که سیای نازی باشد و اگر سیای فارسی گفته شود نیز درست می شود لیکن خلاف است  
به بزرگیت باید درین دست س به یاد بزرگان بر او نفس به سخن بانه پسند لب بسته و در پیکش می نشسته و در  
و سخن استعدا و مراد از آن استعدا و خجوری است و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان کردن باشد و بشکنی با می موا  
به بعضی فضلا نوشته اند و معنی بیت ظاهر به نه پرسیده به هر که سخن بگوید به همه گفته خویش بر باد گردد به و بعضی گفته  
خویش را باد و گفته اند ای ضائع کرد و همین دست است و بر باد کرد و تصرف مانع است به به بی دیده نتوان نمود  
برای به که جز دیده را دل نخواهد پیان به بی دید هماغنا و دیده بیای سخن گفتن آنگه بود و سودمند به کران گفتن از او  
مرد و بلند به چو و زور و کوبیده نماید جواب به سخن بایه گفتن بایه صواب به صواب است جواب بالفی پاسخ  
سخنی قابل گفته است به مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب به بود که گفتن مناسب نبود به زبان بسیار برده و سخن  
به از گفتن گفته را سوختن به سمار به با لکس منع آهنی زبان بسیار و سخن عبارت از خاموشی است و در بعضی  
و این بجای نماندیده شده و سوختن بمعنی ضائع کردن باشد به چرمی گویم ای نایور شده مرد به ترا کوش بر بخت جواب



اینی در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و رسید به باشد چنانکه بر جا که گندی است مقابل  
آن پاش است که آنرا قطع کند و خان از زو گفته که این تقریر با بیات سابق و لاحق بطندارد و می توان گفت  
که دلی بود بود که گمستند را که است این ابط لفظی و مناسبتی غامبی بهم میرساند یعنی از کان آوردن الحاس  
معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرور است که محافظ و نگهبان آن باشد چنانکه گمستند که دور پاش بود پس  
لفظ که بعد لفظ کو که واقع است معنی کسی خواهد بود و ای کسی که بجان خراشی بود که جاست و معنیست حاصل  
معنی آن باشد که الحاس داشتن بر آوردن الحاس از کان و در حصول خراش دل نیست چنانکه گمستندی در پاش  
نمی تواند بود که نگهبان است پس مرا هم ترش و بی جان خراشی ضرور باشد تا محافظ مال خود تواند بود چنانکه  
اشد که که برکنج نشیند و اگر چه درین تقریر تقدیری سخاوید لیکن مناسبت بیات آینه است و بعضی در توجیه دلی  
بود و چنین گمستند که لیکن این خواهش من گجا تواند بود بی آنکه جان خراشی معان آن نباشد چه گمستندی در جهان  
نیست که دور پاشی در مقابل آن آفریده نشده به که مار برکنج زین جاست که تا را یکان مهره نماید  
به را یکان بی عیوض در شرح خان از دست که در اکثر نسخ مار برکنج واقع است و در صورت لفظ مهره که  
مصرع دوم این بیت است بیکای محض می افتد مگر آنکه از کنج کنج کوهر و از مهره یکی از جوهر مراد بود و در بخاطر  
میرسد که لفظ برکنج تصحیف بود و صحیح درکنج بگفتاری بود یعنی کو یا ما بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که  
بآسانی مهره او بدست نیاید به شخه توان پاس ره داشتن به بجا که ترش گمستند است به اگر نخل خرما نباشد بلند  
به ز تاراج بر نخل یابد کند به ازین خمی خوش گان شش من است به بسی رنده در کار و گشت من است به نخل  
بالفتح درخت خرما در صورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق درخت اراده نموده و مقصیل  
و در مقید و اراده مطلق یعنی چون که بخوبی خوش میو و مخلوق شده ام و حفاظت و بکعبانی چنانکه باید و  
امری از امورات نمیکند اند و کار و گشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه با افتاده یعنی غرض  
و سر و فرود ما یکان در اشعار من بسیار گردیده به و در هر دو ان کین کر بسته اند به بخوبی به از زبان سته اند

اینی در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و رسید به باشد چنانکه بر جا که گندی است مقابل  
آن پاش است که آنرا قطع کند و خان از زو گفته که این تقریر با بیات سابق و لاحق بطندارد و می توان گفت  
که دلی بود بود که گمستند را که است این ابط لفظی و مناسبتی غامبی بهم میرساند یعنی از کان آوردن الحاس  
معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرور است که محافظ و نگهبان آن باشد چنانکه گمستند که دور پاش بود پس  
لفظ که بعد لفظ کو که واقع است معنی کسی خواهد بود و ای کسی که بجان خراشی بود که جاست و معنیست حاصل  
معنی آن باشد که الحاس داشتن بر آوردن الحاس از کان و در حصول خراش دل نیست چنانکه گمستندی در پاش  
نمی تواند بود که نگهبان است پس مرا هم ترش و بی جان خراشی ضرور باشد تا محافظ مال خود تواند بود چنانکه  
اشد که که برکنج نشیند و اگر چه درین تقریر تقدیری سخاوید لیکن مناسبت بیات آینه است و بعضی در توجیه دلی  
بود و چنین گمستند که لیکن این خواهش من گجا تواند بود بی آنکه جان خراشی معان آن نباشد چه گمستندی در جهان  
نیست که دور پاشی در مقابل آن آفریده نشده به که مار برکنج زین جاست که تا را یکان مهره نماید  
به را یکان بی عیوض در شرح خان از دست که در اکثر نسخ مار برکنج واقع است و در صورت لفظ مهره که  
مصرع دوم این بیت است بیکای محض می افتد مگر آنکه از کنج کنج کوهر و از مهره یکی از جوهر مراد بود و در بخاطر  
میرسد که لفظ برکنج تصحیف بود و صحیح درکنج بگفتاری بود یعنی کو یا ما بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که  
بآسانی مهره او بدست نیاید به شخه توان پاس ره داشتن به بجا که ترش گمستند است به اگر نخل خرما نباشد بلند  
به ز تاراج بر نخل یابد کند به ازین خمی خوش گان شش من است به بسی رنده در کار و گشت من است به نخل  
بالفتح درخت خرما در صورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق درخت اراده نموده و مقصیل  
و در مقید و اراده مطلق یعنی چون که بخوبی خوش میو و مخلوق شده ام و حفاظت و بکعبانی چنانکه باید و  
امری از امورات نمیکند اند و کار و گشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه با افتاده یعنی غرض  
و سر و فرود ما یکان در اشعار من بسیار گردیده به و در هر دو ان کین کر بسته اند به بخوبی به از زبان سته اند

اینی در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و رسید به باشد چنانکه بر جا که گندی است مقابل  
آن پاش است که آنرا قطع کند و خان از زو گفته که این تقریر با بیات سابق و لاحق بطندارد و می توان گفت  
که دلی بود بود که گمستند را که است این ابط لفظی و مناسبتی غامبی بهم میرساند یعنی از کان آوردن الحاس  
معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرور است که محافظ و نگهبان آن باشد چنانکه گمستند که دور پاش بود پس  
لفظ که بعد لفظ کو که واقع است معنی کسی خواهد بود و ای کسی که بجان خراشی بود که جاست و معنیست حاصل  
معنی آن باشد که الحاس داشتن بر آوردن الحاس از کان و در حصول خراش دل نیست چنانکه گمستندی در پاش  
نمی تواند بود که نگهبان است پس مرا هم ترش و بی جان خراشی ضرور باشد تا محافظ مال خود تواند بود چنانکه  
اشد که که برکنج نشیند و اگر چه درین تقریر تقدیری سخاوید لیکن مناسبت بیات آینه است و بعضی در توجیه دلی  
بود و چنین گمستند که لیکن این خواهش من گجا تواند بود بی آنکه جان خراشی معان آن نباشد چه گمستندی در جهان  
نیست که دور پاشی در مقابل آن آفریده نشده به که مار برکنج زین جاست که تا را یکان مهره نماید  
به را یکان بی عیوض در شرح خان از دست که در اکثر نسخ مار برکنج واقع است و در صورت لفظ مهره که  
مصرع دوم این بیت است بیکای محض می افتد مگر آنکه از کنج کنج کوهر و از مهره یکی از جوهر مراد بود و در بخاطر  
میرسد که لفظ برکنج تصحیف بود و صحیح درکنج بگفتاری بود یعنی کو یا ما بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که  
بآسانی مهره او بدست نیاید به شخه توان پاس ره داشتن به بجا که ترش گمستند است به اگر نخل خرما نباشد بلند  
به ز تاراج بر نخل یابد کند به ازین خمی خوش گان شش من است به بسی رنده در کار و گشت من است به نخل  
بالفتح درخت خرما در صورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق درخت اراده نموده و مقصیل  
و در مقید و اراده مطلق یعنی چون که بخوبی خوش میو و مخلوق شده ام و حفاظت و بکعبانی چنانکه باید و  
امری از امورات نمیکند اند و کار و گشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه با افتاده یعنی غرض  
و سر و فرود ما یکان در اشعار من بسیار گردیده به و در هر دو ان کین کر بسته اند به بخوبی به از زبان سته اند























و فمیدان یعنی آن جو در اندر زبانه و در گردن مس سودی که حاصل شدن بود که دوگان خود را تا راج داد و این سخن بطریق شهرت به پنج شیر نام بر میوه به نه مثل زبید است بر میوه به پنج بالفتح میوه الیت بر میوه  
بنی که شوهرش مرده باشد و زبیده با لغت فتح باز آن دارد و بشک که آثار خیر و هنوز در دین باقی است بعضی  
گویند که حذف بای زبید بخت خود است شعرت و خان آرزو سیفر باید که در فارسی انقشیم که راضی گویند و  
های مذکور بخت اظهار حرکت حرف آخر است لهذا در تقطیع نباید پس بن تقدیر ضرورت شعرا داخل نباشد  
و حاصلش آنکه هر میوه را پنج نگویند و بر میوه مانند زبیده است هم چنین بر سخن متبدل را سخن نگویند و دونه  
برای زبیده و ستان یکی دزد باشد یکی پاسبان به بند و ساکن دیار بندگان یعنی دو بندستانی از بندگان  
بر می آیند که یکی از آن دو دزد یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز لطایف بر هر یک کلام گفته  
میشود لیکن میان مرده و ناسره فرق بین است به من از آب این نقره تابناک به جدا کردم که آلودگیهای  
خاک به نقره تابناک عبارات از سخن است که همچو نقره بی غش تابان و مصفاست یعنی سخن بسیار صاف  
و پاکیزه نمرده گفته ام که آرایش نقص و اعراض در آن نماند به ازین پیکر آنگاه کشایم پر زنده که باشد رسیده چو  
نخل بلند رسیده به معنی خنجر و مصرعه دوم و اکثر نسخ چون نخل بلند واقع است و خان آرزو گفته که آن عبارت  
مربوط نیست و تشبیه میوه دست ندارد پس بهتر است که به نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر آنگاه کشایم  
زبانی است آنگاه پر زنده کشایم یعنی میوه خود را وقتی ظاهر سازم که آن میوه به نخل بلند بچند شود و ازین قبل  
است آنچه گفته اند که تا سخن بچند نگام به اصلاح خود که عبارات است از نظراتی نیستیم پیش مردم ظاهر نگاریم  
و بعضی چند نوشته اند که پیکر تصویر را گویند و پر زنده بختی چاد است و ستود است که تصور آن چون تصویر  
می کشند بالای آن چاد می اندازند تا از گرد و غبار مصون باشد و ساخته شده و پس حاصلش آنکه ازین تصویر  
یعنی ازین کتاب پر زنده را آنگاه بر دارم ای الوقت بکنی تا کشیم رسیده و کامل شد و چنانچه نخل بلند که کمال خود را  
بر رسیده چو بر میوه نارسیده و سی به چنان پیش رسیده کسی به پنج شیر بر میوه است و اکثر نسخ و میوه

و فمیدان یعنی آن جو در آن زلزله و در آن مس سودی که حاصل شده آن بود که دو کان خود را تا راج داد و این  
سخن لطیفی شهرت پذیرد بیشتر نام هر میوه به نه مثل زبید است بر میوه به انجیر بالغ میوه است و میوه  
نی که شوهرش مرده باشد و زبیده بالغ میوه و فتح با زن دارد و رشید که آثار خیر او هنوز در دین باقی است و بعضی  
گویند که حذف بای زبیده بخت بد و رت شهرت و خان آرزو سیف مایه که در فارسی انیسم در افتخاری گویند و  
های مذکور بخت اطهار حرکت آخر است لهذا در تقطیع نیاید پس برین تقدیر ضرورت شعر اعلی نباشد  
و حاصلش آنکه هر میوه را انجیر نگویند و هر میوه مانند زبیده نیست هم چنین بر سخن مبتذل را سخن نگویند و دوم  
برای زبیده و ستان یکی یکی در دزد باشد یکی پاسبان به بند و ساکن دیار بند یعنی دو و بند ستانی از بند ستان  
بر می آید که یکی از آن دو دزد یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز بظاهر بر هر یک کلام گفته  
میشود و لیکن میان مره و ناسره فرق بین است به من از آب این نقره تابناک به جدا کردم آلودگیهای  
خاک به نقره تابناک عبارت از سخن است که بجز نقره بی غش تابان و مستطافت یعنی سخن بسیار صاف  
و پاکیزه میوه که گفته ام که آتش نقره و معطر از آن نمانده به ازین بیکر آنگه کشایم پرنده که باشد رسیده چو  
نخل بلبل رسیده به معنی نخله و مصرعه دوم و اکثر سخن چو نخل بلبل واقع است و خان آرزو گفته که آن عبارت  
مربوط است و تشبیه میوه و دست ندارد پس بهتر است که به نخل بلبل باشد یعنی ازین بیکر که سبزه خوش  
رسانی است آنگاه پرنده کشایم یعنی میوه خود را و قی خایه سازیم که آن میوه به نخل بلبل بچینه شود و ازین قبیل  
است آنچه گفته اند که تا سخن بچینه کنم به علاج خود که عبارت است از نظراتی نیام پیش مردم ظاهر کردم  
و بعضی چنین نوشته اند که بیکر تصویر را گویند و پرنده بچینه حاد است و ستود است که تصویر آن چون تصویر  
می کشند بالای آن خاوری اندازند تا از کرد و غبار مصون شود و منتهی شود و پس حاصلش آنکه ازین تصویر  
یعنی ازین کتاب پرنده را آنگاه به مردم می آید و آنوقت بکسی نماند که کامل شود و چنانچه نخل بلبل که کمال  
برسد به چو میوه رسیده و سی به جعبه اش رسیده و کسی به انجیر بر میوه است و اکثر سخن میوه









تحت صفت منادای محمد حذف مبتداست بیت سیوم و با جان خبر آن چه سوسن سر از بندگی یافته؟ هم از  
چشمه زندگی یافته؟ در پارسی سوسن را از آوا گویند و سر از بندگی یافتن عبارت از بندگی خلق الله را در گذراندن  
است بحضرت حق یوستن و گویا درین اشارت است بمرتبه بقا باشد و مصرعه دوم بیان است چه چشمه زندگی  
همان بقا باشد باشد و بعضی گویند که مراد از قید دنیا طلبی رسته بکوشه قناعت تو کردن است و زندگی عبارت  
از آرزوی سخن میرساند ترا در جهان؟ تو مکتوب از ابراجبار خوان؟ غالباً این بیت الحاقی است و سستی  
ترکیب و نظم موید آن است و مفعول میرساند ظاهریت و اگر لفظ ترا مفعول آن گفته آید عبارت سست می شود  
و الغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم شهر و میکرد اندیش تو هم مکتوب و حط و رایش  
اجبار که جمیع خبر است بمحض عالم و دانا بخوان یعنی سخن رایش علما و عصفه ده پس آنچه پسندند ترا اختیار کن بعضی  
گویند که معنی مصرعه دوم چنین است که تو هم سخن تحقیق و تحقیق نموده درج کتاب کن در اوایات نامعتبره را اعتبار  
کن یعنی صورت اخبار بر نحای تخم خود بود و به مشونا پسندیده رایش باز بده که در پر و کوچ نیابند سار و پیش باز  
بمبدل مشو از است بمنزله تقابل گفته دانا بمعنی قبول گفته است یعنی سخن را پسندیده را اختیار کن چرا که  
سازیکه از پرده کهچ نبود پسندیده مزاج نیاید پسندیدگی کن که باشی عزیز پسندیدگانت پسند نیز یعنی  
کاش شخص پسندیده را اختیار کن که پیشم عزیز و ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دانند و فردون را از دانا  
بید رنگ؟ بانیاشتن در دمان نرننگ؟ از آن خوشتر آید جهانمیده را؟ که بیند همه را پسندیده را به انباشتن  
بمعنی پر کردن بید رنگ بمعنی زود و شتاب اگر جهانمیده را از دانا بپزدوی از خلق فرد و دیا که نرننگ  
در دمان خود پر کنند لیکن این برود و امر از آن خوشتر است جهانمیده را که امر کرده را به بیند و خان آرزو  
مصراع چهارم را بدریاشدن در دمان نرننگ آورده و همین را درست داشته و نسخه انباشته را صحیح ندانسته  
نیز که انباشتن بمعنی پر کردن است نیز شدن اگر تقدیر مفعولی کنند پس مظهر و انباشته نگویند بلکه  
طرف را بگو آنچه دانا می پسندید گفت؟ که یک در نشاید و سوراخ سفت؟ به دانا می پسندید فردوسی و حرف









[illegible][illegible]















از در او بخت و در بافتح و الکسر و راسی فارسی و کوال قلعه ار که کرد و دیگران حاصل شان آدمی است بهر  
مردمند او بهر آدمی است یعنی اگر پادشاهان دیگر بهر مردم هستند یا بر جبهه اعلی از خلق هستند پیش مردم  
من سراپا سخاوت است پند اندک کس از مردم و دشمناس که گران مردمی نیست هر دو  
سیاس مردم دشمناس مردم معروف و مشهور یعنی هیچ کس را از مردم معرفت نمی نمیم که  
سیاس مردمی مدوح ندارد و زبانش از لغت کردار نده اند و اولی لغت را لغت خوانند و دانه در اندر آن لغت  
تصرف کردن لغت است که اگر مرده سر بر آرد ز کور بگیرد همه شهر و بازار شور و بزازان دل مرده از مد  
شاه پشود زنده و خصم نماید بر او و بد و بیت قطعه بند است در بیان حماقت دلی شعوری خصم مدوح  
است و بعضی چنین گویند که اگر مرده از کور بر آید در عالم شور افتد و جدال و فساد در میان آید پیش او باز  
بزازان دل مرده را با لغام و انصاف زنده نموده اما خصم حضرت از ترک نموده و غایب گشت که  
من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المعام توجه دوم و چو عیسی مسیح مرده در ازند و کرد و بخلق چنین  
خلق را بنده کرد و جهان بود چون کان که بر خراب و بآبادی افتاد ازین آفتاب و آبادی کان که بر از تاب  
آفتاب است چنانکه نازکی زمین از بر زمین و زخمی بود بی کار و گشت و بابر چنین باز شد چون بهشت پذیرفته  
کایدش نو بود و در بخش خوانند کان جو بکو جو بکو پاره پاره و جز و جز و کل و تمام بهر نیکی چون خورد پی بر  
جهان یا ذنیک از جهان کی برد پی بردن نمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصر طه اول  
برای شد طه یعنی چون عقل بهر خوبی و نیکی پی می برد و در می یابد تا جهان است یا در شخص نیک از جهان  
نبرد و پس بقای ابدی او را حاصل است و بعضی نوشته اند که هرگاه حال چنینست که خرد نیکی  
را در می یابد و مهمل نمیکند و پس ذکر نیک مبدوح چگونه از جهان برود و چو دریا نگریم که ان ساید  
بهمانا که چون کان که انبایه در مراد از دریا محیط اعظم که باعث خلق آب آن متحرک نمی گردد  
و گران ساید کنایه از مردم عالم بر تبه و صاحب جاه یعنی تنها تا محیط اعظم صاحب نیکی نیستی بلکه مانند



این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او

که کجای دانی بشیری در و به کجای دانی که در آن کجای کسید چه در دست اول  
 مدوح نموده که زمین کسیر ز راز نوال مدوح یافته است از آن معلوم میشود که مدوح کجای در خاک پنهان کرده است  
 پس ای دفع آن هم میگوید که در عالم هیچ کجای نیست که بشیری در و باشد مگر از کجای خسته مدوح پس کجای  
 گویا از پادشاه است نه آنکه پادشاه خود کجای با جمع کرده چه از تاج او ملک شده است سرش با در آن تاج  
 فروزمند به زهی خسرو پس کند رگایات که هم ملک داری هم آب حیات به ازین بیت التفات است  
 خطاب از آسمان اشارت بعل کرده که زندگانی عابد بدوست چه اسکنند ری شاه کشور کشای چه خوش  
 از ره افتاده را رهنمای به هر چه داری که آن در خور است به نداری یکی بخران همسرت چه چه رسید شیران  
 شمار افکنی به تبری دو پیکر شمار افکنی به یعنی اگر دشکار شیران شمار افکنی یعنی خاطر را متوجه ساز پس  
 بوقت شمار یک تیر و پنج را شمار کنی خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصرع بیت اخیر در فتح مندرک شمار  
 افکنی واقع است پس بحسب تصحیح قافیه توجیه می باید و آن اینکه شمار افکنی در مصرع اول فعل است بمعنی  
 شمار اندازی و در مصرع دوم اسم مرکب است یعنی شمار افکنی باشی و این توجیه صحت قافیه میدهد لیکن  
 درینصورت مدح نمیشود پس صحیح آنکه در مصرع اول شمار افکنی در مصرع دوم هزار افکنی باشد یعنی چون  
 در صید شیران شمار افکنی کنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزاران هزار شیر افکنی درینصورت قافیه  
 محتاج تاویل نمیشود و هم معنی میگردود و در لفظ شیر که مرجع اسد را گویند و نیز که نام عطار دست و دو پیکر  
 جو زار را گویند صفت مراعات النظیر و ابهام است و در اول مصرع شمار افکنی در دوم شمار افکنی گفته اند  
 در هر تیر و دوا صید را بکشی به چه در خشک میدان کشای کند به کنی شاه قنوج را پیل بند یعنی در جنگی که فیلان  
 در لشکر دشمن باشند و جنگ آن فیلان کشای پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است  
 بمقابل تو آید و آید کنی به اگر شیر کور افکنده گاه زور به تو شیر افکنی بلکه بهرام کور به قصه بهرام کور مشهور است که  
 شیری کور را صید کرده بریز آورده بود بهرام میری لبت شیر زد که از کور بگشت بر زمین نشست از آنرو

این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او

این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او  
 این عبادی آورده و در پیشگاه او پیش این باب  
 که از دست این جوان عفت بسیار آید و در پیشگاه او





در باب عرض است شرح فست و اینکه از شش حروف گرفته نام مدوح بر آید چنانچه از اکیمل الف  
 و از خاتم خا و از شیخ تا و از سریر سین و از آینه الف در م و از پیل و نون تکلفی با و دست و جز این نیز نیست شش  
 خصال که با وی بر میندازد ماه و سال و یکی آنکه از کج آید به و بی آرزوهای ناخوشه و دوم مردی  
 کردن بی قیاس و عرض باز نا جستن از حق شناس و سیوم دل شفقت بر آید و پنجم بر آید و اول  
 و پنجم و چهارم علم بر تر یا زدن و چو خورشید لشکر به تنها زدن و همان پنجم از محرم مدح خواه و زردی گرم  
 عقیق کردن گناه و ششم عهد و پیمان که بدشتن و وفاداری از یاد نگذاشتن و زو شش جهت بی روانی  
 و بیاد و درین شش خصلت جدائی مباد و شش جهت عبارت از دنیا و روانی معنی رونق و بی پروا و بی  
 و دشمنی بکار یکی در خیریه یکی در شکار و شایین جانوری است شکاری و نیز مراد از تراز و است  
 و حاصل آنکه مدوح پادشاهی است که دو شایین در کار نمیرد و یکی جانور که در شکار طیور را می گیرد و  
 دوم تراز و که درم در خزانه و زن کرده بساطلان می دهد و دو مار از برانی تو تو فرسخ و یکی با مهره یکی  
 مار کج و مار مهره که در مار می باشد و از تقای سر بر می آید و آن سبز رنگ می باشد و خاکستری  
 هم میشود و مار زهر را نیز گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار کج گنایه از شمشیر و بیاساقی آن باد و بی  
 ضرر و که دل را در از لطافت خبر و بین که یک لحظه سر خوش شوم و ازین زهد تاملی شوش شوم  
 این دو بیت قطعه بند است

در خطاب پادشاه

جهان جسم و ازیر هفت آسمان و طرفه از پنجم توئی سیکان طرفدار یعنی پادشاه بدانکه از چهار پادشاه  
 ماضی که مالک ربع مسکون شده اند و کافر بوده اند که نمود و بخت نصرا شده و دوا اهل ایمان که سکنه  
 و سیما اند پس پادشاه نصرت الدین را پنجم اینها قرار داده و بعضی طرفدار پنجم مرغ را گویند که بر آسمان  
 پنجم است و بعضی ترکمان را گفته اند زیرا که ترکستان را قلم خیم است و جهان را فرمان چندین بلاد و ستون

در این باب عرض است شرح فست و اینکه از شش حروف گرفته نام مدوح بر آید چنانچه از اکیمل الف  
 و از خاتم خا و از شیخ تا و از سریر سین و از آینه الف در م و از پیل و نون تکلفی با و دست و جز این نیز نیست شش  
 خصال که با وی بر میندازد ماه و سال و یکی آنکه از کج آید به و بی آرزوهای ناخوشه و دوم مردی  
 کردن بی قیاس و عرض باز نا جستن از حق شناس و سیوم دل شفقت بر آید و پنجم بر آید و اول  
 و پنجم و چهارم علم بر تر یا زدن و چو خورشید لشکر به تنها زدن و همان پنجم از محرم مدح خواه و زردی گرم  
 عقیق کردن گناه و ششم عهد و پیمان که بدشتن و وفاداری از یاد نگذاشتن و زو شش جهت بی روانی  
 و بیاد و درین شش خصلت جدائی مباد و شش جهت عبارت از دنیا و روانی معنی رونق و بی پروا و بی  
 و دشمنی بکار یکی در خیریه یکی در شکار و شایین جانوری است شکاری و نیز مراد از تراز و است  
 و حاصل آنکه مدوح پادشاهی است که دو شایین در کار نمیرد و یکی جانور که در شکار طیور را می گیرد و  
 دوم تراز و که درم در خزانه و زن کرده بساطلان می دهد و دو مار از برانی تو تو فرسخ و یکی با مهره یکی  
 مار کج و مار مهره که در مار می باشد و از تقای سر بر می آید و آن سبز رنگ می باشد و خاکستری  
 هم میشود و مار زهر را نیز گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار کج گنایه از شمشیر و بیاساقی آن باد و بی  
 ضرر و که دل را در از لطافت خبر و بین که یک لحظه سر خوش شوم و ازین زهد تاملی شوش شوم  
 این دو بیت قطعه بند است

در این باب عرض است شرح فست و اینکه از شش حروف گرفته نام مدوح بر آید چنانچه از اکیمل الف  
 و از خاتم خا و از شیخ تا و از سریر سین و از آینه الف در م و از پیل و نون تکلفی با و دست و جز این نیز نیست شش  
 خصال که با وی بر میندازد ماه و سال و یکی آنکه از کج آید به و بی آرزوهای ناخوشه و دوم مردی  
 کردن بی قیاس و عرض باز نا جستن از حق شناس و سیوم دل شفقت بر آید و پنجم بر آید و اول  
 و پنجم و چهارم علم بر تر یا زدن و چو خورشید لشکر به تنها زدن و همان پنجم از محرم مدح خواه و زردی گرم  
 عقیق کردن گناه و ششم عهد و پیمان که بدشتن و وفاداری از یاد نگذاشتن و زو شش جهت بی روانی  
 و بیاد و درین شش خصلت جدائی مباد و شش جهت عبارت از دنیا و روانی معنی رونق و بی پروا و بی  
 و دشمنی بکار یکی در خیریه یکی در شکار و شایین جانوری است شکاری و نیز مراد از تراز و است  
 و حاصل آنکه مدوح پادشاهی است که دو شایین در کار نمیرد و یکی جانور که در شکار طیور را می گیرد و  
 دوم تراز و که درم در خزانه و زن کرده بساطلان می دهد و دو مار از برانی تو تو فرسخ و یکی با مهره یکی  
 مار کج و مار مهره که در مار می باشد و از تقای سر بر می آید و آن سبز رنگ می باشد و خاکستری  
 هم میشود و مار زهر را نیز گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار کج گنایه از شمشیر و بیاساقی آن باد و بی  
 ضرر و که دل را در از لطافت خبر و بین که یک لحظه سر خوش شوم و ازین زهد تاملی شوش شوم  
 این دو بیت قطعه بند است

بازن داستان شد و در میان بخت و کسب  
از یک سو زنده بخت و از دیگر سو کسب

حالت چهارم که از این کتاب  
چون بیداری زنده در حق برین  
میدول و شسته باقی نماند و خود را در باغ غلطان  
و لافطت را گفت شنیده ام که در باغ غلطان  
و بختان غلطان را گفت شنیده ام که در باغ غلطان

حالت چهارم که از این کتاب  
چون بیداری زنده در حق برین  
میدول و شسته باقی نماند و خود را در باغ غلطان  
و لافطت را گفت شنیده ام که در باغ غلطان  
و بختان غلطان را گفت شنیده ام که در باغ غلطان

ذات العباد و عباد بنایابی بلند و عماده واحد آن پس ذات العباد صاحب بنایابی بلند است یعنی برای جهان  
بهت فرمان حکم تو بر بلاد و احوال صارتون در و از تو از صاحب بنایابی عالیست که گویا تمام انبیاء عالم بر یا  
ازین ستون است و بدین قائم است و میتوان گفت که مراد از ذات العباد که ستان ارم است که در حق آن بار  
فرموده در ارم ذات العباد الشی ام تحلی شلحانی السلامه این چهار نسبت چندین بلاد و احوال صارتون  
در تو ذات العباد است به همه شب که موقوف کرد و کند به چرخ ترا و غن افزون کند به طوف بالفتح کرد  
چیزی که شتی یعنی ماه که به شب برگردد و در آن شب که به شب برگردد و در آن شب که به شب برگردد  
خورشید با تاج زده بیایین تخت تو بند و در خورشید را منجمان پادشاه فلک میکیند و که است تعد شدن با  
خدمت یعنی اگر به آفتاب پادشاه فلک است که تاج دارد لیکن از برای خدمت در زیر تخت تو همه مستعد  
می باشد به سپارنده پادشاهی بتو به سپرد از جهان هر چه خواهی بتو به از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی  
است و معنی بیت واضح بدان ادمک که شاهی کنی به چو داور شوی داد خواهی کنی به بازی کنی  
بر پرشته زور به نیل نهد پای بر پشت مور به بازی بایستی نگر است و این برد و بیت در بیان یکم شستن عدل  
و شرایط انصاف پادشاه است به سپاس خداوند که کیتی نپا به که بیش است از قضا انصاف شاه به مشایخ  
ازین شرایط عدل است که مذکور شد به انصاف شش چشم دارم یکی که بنید درین ستان اندکی که انصاف  
از راه دور به نه سایه بر و پسترا نند نوره یعنی اگر آن کتاب را افسانه میند که در نوانه دینی و دنیاوی  
نه سایه خود بران نامک تر اند نوره و که بنید از در و موج موج به سرانیده را سر در آرد با وج به یعنی اگر  
دران در بایا بدین کویده را سر با وج رسانده درین کنج نامه ز از جهان به کلید بسی کنج کردم نهان  
یعنی درین کتاب که کنج نامه از از جهان است کلید با مسائل حکمت و غیره برای بسیار کنج از از سر از جهان  
کرده ام به کسی کان کلید ز از در دست به طلسم بسی کنج و انبکست به طلسم بالکبر حکمت ساختن در چیزی  
شهر آفت که طلسم صورتی باشد که بر کنج مثل شیر و غیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکور ه نیکو دریام

از این ستون است و بدین قائم است و میتوان گفت که مراد از ذات العباد که ستان ارم است که در حق آن بار  
فرموده در ارم ذات العباد الشی ام تحلی شلحانی السلامه این چهار نسبت چندین بلاد و احوال صارتون  
در تو ذات العباد است به همه شب که موقوف کرد و کند به چرخ ترا و غن افزون کند به طوف بالفتح کرد  
چیزی که شتی یعنی ماه که به شب برگردد و در آن شب که به شب برگردد و در آن شب که به شب برگردد  
خورشید با تاج زده بیایین تخت تو بند و در خورشید را منجمان پادشاه فلک میکیند و که است تعد شدن با  
خدمت یعنی اگر به آفتاب پادشاه فلک است که تاج دارد لیکن از برای خدمت در زیر تخت تو همه مستعد  
می باشد به سپارنده پادشاهی بتو به سپرد از جهان هر چه خواهی بتو به از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی  
است و معنی بیت واضح بدان ادمک که شاهی کنی به چو داور شوی داد خواهی کنی به بازی کنی  
بر پرشته زور به نیل نهد پای بر پشت مور به بازی بایستی نگر است و این برد و بیت در بیان یکم شستن عدل  
و شرایط انصاف پادشاه است به سپاس خداوند که کیتی نپا به که بیش است از قضا انصاف شاه به مشایخ  
ازین شرایط عدل است که مذکور شد به انصاف شش چشم دارم یکی که بنید درین ستان اندکی که انصاف  
از راه دور به نه سایه بر و پسترا نند نوره یعنی اگر آن کتاب را افسانه میند که در نوانه دینی و دنیاوی  
نه سایه خود بران نامک تر اند نوره و که بنید از در و موج موج به سرانیده را سر در آرد با وج به یعنی اگر  
دران در بایا بدین کویده را سر با وج رسانده درین کنج نامه ز از جهان به کلید بسی کنج کردم نهان  
یعنی درین کتاب که کنج نامه از از جهان است کلید با مسائل حکمت و غیره برای بسیار کنج از از سر از جهان  
کرده ام به کسی کان کلید ز از در دست به طلسم بسی کنج و انبکست به طلسم بالکبر حکمت ساختن در چیزی  
شهر آفت که طلسم صورتی باشد که بر کنج مثل شیر و غیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکور ه نیکو دریام

حالت چهارم که از این کتاب  
چون بیداری زنده در حق برین  
میدول و شسته باقی نماند و خود را در باغ غلطان  
و لافطت را گفت شنیده ام که در باغ غلطان  
و بختان غلطان را گفت شنیده ام که در باغ غلطان



در کیفیت این مخطومه

بجهان چه بد و نیک پروردن است بهی نیک و بد باشد در کردن است به در مصراع دوم در کردن بجای کار  
است یعنی بر دمه اوست و ظاهر القطن نیک است طراوی باشد چنانکه در مقام تخلف گویند اگر نیک بد شود  
استعد آن بنیم و بعضی در کردن بجای تازی صحیح داشته اند ای کار جهان پروردن نیک و بد است و بسا خوب  
و ناخوب در عمل اوست به شب و روز از پرده نیلگون بهی بازی چایک آید و برودن به نسبت چایک  
که بعضی جلالت بسوی بازی مجاز است یعنی پرده نیلگون که آسمان است شب و روز همچون لعبت بازان بازی  
مطهر و مرغوب می آید به زمین بازی دلپذیر هم از بازی چرخ گردنده که بهی اگر از زمین کار عجیب که  
باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آن هم از بازی چرخ است به زیر یک این پرده دیر سال به خیالی شدم تا نیامدم  
خیال به خیالی بیای معروف بازی که صاحب خیال و مراد از پرده دیر سال فلک است یعنی منکد از ساحر  
فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بطهور نیامدم به بر آن کم که این پرده خالی کنم به درین پرده جادو خیال  
کنم به مراد از پرده اول دل و آسمان از دو دم سخن دنیا باشد یعنی بازی های غیب این پرده را خالی کرده در  
پرده کار جادو کران کنم و آن بختن مضامین خج و دلچسپ باشد به خیالی بر انگیزم از پیکری که که نادر چنان  
بسیج بازیگری به ای چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازیگر نیاید به سخت آنچنان کردم آثار او که سو  
آور و نغمه ساز او به یعنی آثار کتاب چنان بخوبی شد و رخ کردم که خوانندگان را سوزی و رغبتی پیدا شود به چنان  
نغمه از هر چه دیدم شکفت به که دل راه باور شدن بر گرفت به ای آنچه احوال سکندر به ندرت قریب بود به  
او که هم که دل از قبول آن اعراض نکرد به خیالی که بود از خود و درست به سخن را نکردم با و پای مست  
دو دست بسیار و و پای بنشین مقید ای زوایا به خلاف قیاس نظم نیاردم به بر آگنده از بهور می آید  
به بر آهستم چون صنم خانه به بر آگنده به بفتح بای تازی بمعنی بر کرده و بمعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تازیخ مضمون  
جمع کرده صنم خانه بر آهستم و در بعضی بر آگنده به بای فارسی است یعنی سخنان سکندر که چون دانه در

در کیفیت این مستطومه

جهان در بدو نیک پروردن است بهی نیک و بد باش در کردن است در مصراع دوم در کردن کاف تار  
است یعنی بر زنده اوست و ظاهر الفظ نیک مستطومی باشد چنانکه در مقام تحویل کوبند اگر نیک بد شود  
استعدان ششم و بعضی در کردن کاف تازی میسج داشته اند ای کار جهان پروردن نیک و بد است و بسا خوب  
و ناخوب در عمل اوست پاسب و روز از پرده نیلگون بهی بازی چابک آید و درون به نسبت چابک  
که بعضی جلد است بسوی بازی مجاز است یعنی پرده نیلگون که آسمان است شب و روز همچون لعبت بازان بازی  
مسطوح و مرغوب می آید که آید زمین بازی دلپذیر بهی از بازی خرج کرده که هر کس اگر از زمین کار عجیب که  
باعت حیرت عالمیان باشد بر آید آن هم از بازی چرخ است در نیک این پرده دیر سال به خیالی شدم تا نیام  
خیال به خیالی بیای معروف بازی که صاحب خیال و مراد از پرده دیر سال فلک است یعنی نمک از سحر  
فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بظهور نیامد بهر آنکه این پرده خالی کنم به درین پرده جادو حیا  
کنم به مراد از پرده اول دل و آسمان و از دو سخن دنیا باشد یعنی بازی بای غیب این پرده را خالی کرده در  
پرده کار جادوگران کنم و آن سخن مضامین خوب و دلچسپ باشد به خیالی برانگیزم از بیکری که که نادر جهان  
بسج بازیگری بهی چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از بسج بازیگری نیاید به سخت آنچنان کردم آثار او که سو  
آور و نغمه ساز او بهی آثار کتاب چنان بخوبی شمرع کردم که خوانندگان را سوزی و رغبتی پیدا شود به چنان  
لغز از هر چه دیدم شکفت که دل راه باور شدن برگرفت بهی آنچه احوال سکندر به ندرت قریب بود به  
او که که دل از قبول آن اعراض نکرد به خیالی که بود از خود دور دست به سخن را نکردم باو پای مست  
دور دست بیار و دور پای بهی مقیدای را وایاب خلاف قیاس نظم نیار و دم بهر آگنده از بیکری که  
به بر آهستم چون صنم خانه بهر آگنده بهی تازی بعضی برگرفته و بعضی میسج کردن مجاز یعنی از هر تازی معصوم  
جمع کرده صنم خانه بر آهستم و در بعضی بر آگنده بهی فارسی است یعنی سخنان سکندر که چون دانه در دهان













































بود و اسد را خداوند زور گفته اند باعتبار اینکه خانه آفتاب است و آفتاب قوی بر ستارگان است و گویا  
گشتن و دیکوار از شک باشد و شرف یافته آفتاب از محل پاکر آید و از علم سوی عمل به محل لغبتین بره یعنی  
یکه کو سپند و برج محل شرف آفتاب است و آفتاب درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و هم چنین  
بر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب از برج محل شرف حاصل داند  
و بعد علم محلی سیر کردن باغ و دریا و تازه ساختن بوستان و گلستان میل کننده بود و عطا و بخور از او  
ناخته و همه و زهره در ثور و م ساختن و در بعضی فلج زجوزا بر و ن ناخته و در بعضی ججوزا در و ن واقع است  
و در م اصح است باعتبار آنکه جزای یعنی دو یکبر برج سیوم شرف کاه عطار دست و ثور برج دوم شرف کاه  
و در و ن و زهره پس بر طبق نسخه دوم حاصلش آنکه در آن وقت عطار در ججوزا بود و ماه و زهره که سعیدین  
سپهر اند در ثور قران اشتنده و معنی نسخه اول این است که عطار در و ن ناخته بود و از ججوزا از جهت ملحات  
نور یعنی در آخر در ججوزا بود که روشنی آن در برج اسدی می نمود و بر آریسته قوس را مشتری به  
از محل در ترازو بازی کری یعنی مشتری در قوس بود و زحل در برج میزان و ششم خانه را که در هر  
جای به چه خدمت کران شده خدمت نمای به ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که در برج باشد  
و جدی شرف داشت و خدمتکاری می نمود و چنین طالعی که آمد آن یوزا و چه گویم رنهی چشم بد  
از و به یعنی در چنین طالعی که آن سیر یعنی سگد را از تاثیر آن پیدا شد احوال او چگونه آفرین بود و چشم بد و در  
از و بود و می توان گفت که استقامت نگاری باشد یعنی رنهی که حرف تحسین و آفرین است نکویم بلکه چشم بد و در  
از و نکویم چه از او آن گرامی بفال چنین به برافروخت باغ از نعل چنین به مراد از باغ بارگاه و فلقه مست  
به بتقدیم طالع چو بر داشتند سگد ملک نام او ساخته بود و احکام هفت اختر آمد پدید که دنیاید و داده خواهد  
بلید از ان فرخی مرد اختر شناس به خبر داد تا که در خسر و سپاس به شده از مهر فرزند فرزند و زجبت به در کج بکشد  
به شرب زجبت به بشاومی که آید زانده و در پنج به بخوابند کان داد بسیار گنج به به پیروزی آن به شکو



دانش اموزین کند راز  
اقربا جبر مدار سطرالحماس

خوشتر روزگار که دارد کسی که باز در حرص نباشد پس به الف خوشتر برای کثرت است و الف روزگار  
برای تحسین یعنی بسیار خوشتر و روزگار آن شخص باد که باز در حرص ندارد و به بقدر بسندش بسیاری بود  
کند کاری از مردم کاری بود به بسند بمعنی کفایت و مراد از بساد شرف است یعنی بقدر کفایت کار او اثره  
بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد به جهان می گذارد و بخوش خواهد که با اندازه دارد  
کلبه باری که بنده بلی که طوفان برادر بهال نه صرفی که سختی آزار بجای است دوم بیان مصرعه دوم  
سبت اول است یعنی فخر و در او جهان متوسط دارد و افراط و تفریط را را نه بد و خان آرزو و بجا  
صرفی لفظ صرفه آورده بمعنی فاعله که در استعمال بمعنی کفایت خرج نمودن آمده و صرفه برین پیشیت می کرد  
باشد حافظ فرماید ترسم که صرفه نبرد و روز باز خواست نان خلل شیخ کتاب حرام مانده همه سنجی است  
لازم است به چو در بشکنی خانه پر بهیزم است به بعضی بهیزم مخفف بهیزم و ابلغت کورستانی بمعنی نعمت  
بوخته اند که در استعمال بمعنی چوب خشک است و از در مراد و روزه است و این دو طرف دارد یکی آنکه  
چون در روزه را بشکنی خانه پر از بهیزم بانی و دوم آنکه چون در ابشکنی از چوب بهمان روزه شکسته خانه  
از بهیزم پر است درین صورت تصدیق می کشی از جهت بشکنی و صرفه تو خواهد بود و قافیه بهیزم بالغت یا  
بالضم مخفف بهیزم یا لازم با کسر بران صحیح شده که حرف میم اول سبب اتصال کلمه است شحک  
شده مثل سبته و سسته شده پس سبب هم وصل دارد و چنان کسی که زن از سبب سالیان به تر اسود و کس را  
باشد از میان به خان آرزو گفته که سالیان جمع سالی است بمعنی چیزی که سال از آن قرار یافته باشد و آن وقت  
ماند است پس سالیان بمعنی اوقات و از منته باشد و آنرا جمع سال گفتن صحیح نباشد اما کاهی باشد که کلمه یا  
زاید و نیز آید چنانکه ما دیان بمعنی سپاده است و بعضی جمع سال نیز گفته اند که از آنکه درج و متعالی









باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت  
باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت

بزرگو و پذیرای آن حساب مقبول طبع اسکندر افشا و چه وقت آن حرف بگامشتی و پذیرایی نمود  
خبر داشتی و بدینگونه زیر است باری چو شش و زهر دانش آورده و یکی پیشش و هم او متت زیرک اندیش  
داشت و هم اندیش زیرکان پیش داشت و اینی بخت و قصدی داشت که اندیشه او مثل اندیشه زیرکان حکما  
بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه باشد و اندیش امر بمنشی مصدر از اندیشیدن از عالم آدم که بمنشی مدینه  
نیر آمده و بفرمان کار آگاهان کار کرده بدین گهی بخت پیدا کرد و بخت سفول کرد و دست ای بخت را بیدار  
کرد و دیداری بخت و دلتنفسی باشد و بنر پیشه فرزند استاد بود و که بعد رس او بود و برادر بود  
عجب مهربان بود بر مرزبان و دل مرزبان هم بدو مهربان و خان آرزو گفته که در ترکیب دو گل که با  
حکم مفروجه اند حرکت آخر کلامه اول را جانشین دارند بلکه در بعض ترکیب توصیفی مثل روز بازار یعنی قدر  
و قیمت و رواج مانند غوز که بسکون نین است همین حکم است و غم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست  
و عجب که مرزبان اصحاب جهانگیری که برای سحره موقوف است بغم آن گفته و این سهوست زیرا که این  
لفظ نیز مرکب است از مرز یعنی سرحد و بان یعنی حافظ و مجاز پادشاه را گویند و حق آنست که بان یعنی  
صاحب است نه بمنشی حرست گفته و چنانکه با جیان بمنشی حاج گیرنده و در مدار آمد و بخت بین مهربان  
صاحب مهر و مکر دمی یکدیگر بر باب زن و کار سطلو بنودی برورای زن و باب زن سیخ و بعضی  
سیخ کباب را گویند و مراد از این بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت ارسلو کار نکردی و بخت  
زنده بر او دوری و بهر کار از دوست دستوری و چویر کار چرخ از جگر و دوست و برین اثر مدتی چند  
گشت و ملک فیلقوس از جهان خست برده و بشا بنشیند و چهار اسپر و جهان چیت بگذر از رنگ او و  
رمانی بچیک او را از چنگ او و این بیت متوزن نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را میدانی که چیت از  
نیرنگ او بر حذر باش و با دل بستگی کن و در حق است شش سطلو و چار سیخ و تنی چند را بسته بر چار سیخ و سیخ  
نظر بجهات سته و در بعضی نسخ مشاهده واقع است و این نیز نظر بجهات مذکور است و چار سیخ باعتبار معنای اربعه

باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت  
باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت  
باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت

باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت  
باز در خدمت علی الدوام و انوار خلاص  
سایه خنک از ششانی زلفت است تابناک  
خوشی بسیار بدید و مطلق التماس ساخت و دوستی  
حال سار و سبک کرد در اندک ایام چون در او در  
و با متورم همی جست و خیزد قابل صد رفتاری داشت





از میزان است که علم و فضل باشد و درست زرا نه دوه مراد از سخن با سره و می شکست یعنی عیب میگرد و میگرد  
آنکه شاعری و وصال پیداشد که شعرهای ناقص را عیب گیری می نمود و خان آرزو گفته که در اکثر نسخ درست  
زرا نه دوه را و در بعضی درست زرا نه دوه واقع است و موافق برداشته ابیات مانده و در بعضی زرا نه  
پیش هیچ آنست که در اصل چنین باشد بدستی زرا نه دوه می شکست و معنی این نسخه آن است که پیش تر  
سخن بخوبی پیدا شده بود که تراز و بیک دست داشت و بدست دیگر زرا نه دوه می شکست یعنی در ظاهر  
سجده می گفت و از بالین آن خبر برداشت که خالص است یا غیر خالص و مراد از خالص و غیر خالص  
فیض و غیر فیض است یا قضا و مست و قصه و روغ و بی اصل و برین وقت میر بابت آینه و مر لوطی  
و قصه و در آن سکه نگاشتم که گران سیم در زنجیر دهم سیم که دهم سیم در زنجیر دهم سیم  
باشد و این بیت در بیان خوشنحوی و عیب پوشی خود است یعنی من تصوف در آن سکه نگردم زیرا که اگر نگردم  
و بدان حکما معنی اطلاع دهم پس اگر تصوف می نمودم عیب او ظاهر می شد که اگر انگشت من حرف کی کی کند  
بند آنم کسی گوید میری کند به معنی میکوید که اینکار من مخصوص ما نیست زیرا که اگر انگشت من حرف کی کی  
کند بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی نیست که قلم تواند برداشت و این بیت فخریه است که سنت  
شاعران گفته اند منم نیست درین طائفه و کم اند که بدین سنت عمل کردند و بی چنین نوی است  
شد پشت من به نشد حرف گیر گش انگشت من به نه بسیم به بدخواهی اندر کسی که من بسز به خواه دارم  
بسی به یعنی آن بدخواهان آخر بر من هم بدخواهی خواهند نمود و به من همه زهر نوشیدن است به خبر حسین و  
عیب پوشیدن است مراد از زهر نوشیدن تحمل طعن دیگران نمودن است و او عطف در مصرعه دوم  
مقدر است به بدان که خود را انمو و دم نخست به قدم دهم تا با خود دست و باغت چنان دارم این چرم  
به که بر تا به عیب آزارم را به و باغت بالکسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ عیب و آزارم بود و عطف  
واقع است و معنی آن نیک و بد گرفته اند و صاحب جهانگیر آزارم تنها به نهم و غضب گفته و همین بیت



دیده اند و در قاهره کسب کرده که با ده مکه با ده اسی خاسا به و معنی مکه با ده و مغاسا به رنج کشیده  
 است پس چون در کشیده که با ده از جهت در شش تیر و غیره یک گونه رنج کشیده میشود و اگر مجازیدین معنی گفته اند  
 و حی دارد و کشتی در مصر بخلاف فارسی دیای مجهول است یعنی بهر کرد و شش تیری می انداخت و چون در حالت  
 گردیدند انداختن بر صعب است لهذا در مقام تعریف گفته اند که شش تیری بخلاف تازی و دیای معروف بمعنی واجب القتل  
 و بمعنی شکار گفته اند و این بعید است به پنج کج که شش تیری شکار و زکوار و کوزش زرقی شمار ای شکارگاه  
 شکار شتران می نمود و از کور و کوز حساب نگرفتند بهر بود و از دیران و اناتری به سرزیرکان شده اناتری  
 سر بمعنی سر دارد و اناتری بیای معروف به چو خطش لم اند بر آفتاب به یکی جدول انگشت از شکارگاه به از  
 آفتاب مراد خسار و دقلم راندن بمعنی نوشتن یعنی چون بر چهره سکه خط نمود و از شد که با یک آن جدول از شکارگاه  
 پدید آمده بود به فلک زان خط جدول انگشت به سواد جش را ورق بخت به ورق بخت بمعنی چکل کردن یعنی  
 آسمان سبب آن خط نورسته که بشکل جدول بر صفحه خساره سکه زپیداشده بود و سواد جش یعنی سواد  
 این ملک را خجل کرده به حساب جاگیر تری آور پیش به جهان از برون به در دست خویش به زبان یعنی با چیز پیش  
 به خوش دل بود و به در دست به بدین بر و بر بخت شایسته است به زیرا که حجت کشور خدائی همین است مصطفی  
 ثانی مقوله نظامی است به بهر کار که حجت نام آوری به فلک نیز دادش در آن آوری به همه روم از آن سرور  
 تو خاسته به بر میان سرسبزی آری بسته به اصاف ریحان بیانی به از بسته نقشی بهر خانه رسیده بهر کشور اف  
 به یعنی در بهر خانه از نقشی بسته شده بود ای در بهر خانه بنام از نقشی بسته بودند و میخوانند چنانکه در بهر دست  
 نیز زوایج دارد که خوانندگان بنام امرا و سلاطین تصانیف سازند که کسی را زبان سخن می نهاد که از ارا را بجم کرد  
 میگفتند به بیگانه انداختن مصلح در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه حل مشکلات کرده  
 بانو به می با جوانان گرفت به بخلوت بی کار و انان گرفت به آن کرد با مردم از مردمی که آید در اندیشه آدمی  
 یعنی با مردم از سخاوت جوانمردی آفتاب کار با نمود که بخیاں کسی نگذرد و با تادون کس نیاید و ای به برون























که بسبب انعکاس آفتاب در آن آینه ها و رنگها بر اثر انعکاس پیدا شده بود که در صدف مرادید صورت شبیه  
که سکه است سیاه بهر سمانده بود یعنی اگر کثرت آینه ها و رنگها آب کو برهم نمانده بود و بعضی گویند که بعضی  
بیان از دعام است فقط بعضی آینه های برکت توان بیل رنگهای زانویشی تر از بس که یکجا بهم برآمده بود  
آینه بزرگ صدف و رنگ سیاه بزرگ شده می نمودند و زوایای برزین می شد و در اندام کا و استخوان  
گشت خنده و مراد از پویه رفتار است و نسبت پی برزین فشردن از عالم استعاره است و این طرز نهایت  
خوب است در استعاره و همین طور از امولانا لوزالدین ظهوری اختیار نموده و جمعی که از بعضی غافل اند و اینجا  
میگویند که اگر پویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می شود و مفقود می شود پس از پویه کنایه صاحب رفتار باشد  
و شده و رسم کیان تازه کرده و زوایا جهان را بر آواز کرده و اسی نوبت را که رسم کیان بوده و از ختمی شده بوده  
بر آراست لشکر یا بین مردم و چو از ایش نقش بر مجسمه مردم و زرد می تنی بود پس مهربان به زبان آوردی اگر از  
زبان در زبان آورده و مهربان معنی صاحب مهر و بعضی صاحب حسن نیز گفته اند و دلیر و سخن گوی و دانش  
پرست و تیر و تیر کشیدار دست و کشتار دست یعنی چابک دست و سخن پر و طولیا نوش نام  
و کشیده و شطوطیان ابدام به شیرین سخنانی مردم فریب پذیر شده کان از بود و شکیب و نه سکه  
به سکه و گاه به محاسب در احکام خورشید و ماه به سکه و حکم پیام آوردی به بر خویش خدای تمام آوردی  
و بفرموده تا هیچ نارد و رنگ به شتابان شود و سوس سالار رنگ به رسانده و به شمشیر شانه به مکر بشنود  
با ذکر و ذرا به بزنگی زبان را نمی کند که آتش در آتش زبونی کند و بطوطیا نوش که و ناخانی بان رنگی است  
به ان زبان میگوید که آتش در آتش زبونی میکند آتش اشارت از رنگیان آتش کنایه از دعو میان و جو اند  
کل چهره سر و بدن به زرد می بزنگی رسانده این سخن به از دعو می مراد سکنه و از رنگی یاد شاه رنگ به  
که دانه تاج و شمشیر و تخت به روان کرد و رایت بنیر و بیخت به جوان دولت و تیر کردن گشت است  
و خشم سوزنده چون آتش است به چو بر شاج آمو گشتد چرم کوره به دوز و سر مور بر پایی مور به دیرین است

یکبار ملک حاضر ساخت و چون پیش روید  
یکبار ملک حاضر ساخت و چون پیش روید  
یکبار ملک حاضر ساخت و چون پیش روید  
یکبار ملک حاضر ساخت و چون پیش روید

حق و واقع شده و در صورت پستان  
حق و واقع شده و در صورت پستان  
حق و واقع شده و در صورت پستان  
حق و واقع شده و در صورت پستان

در آن صومعه است و ملک از آن  
در آن صومعه است و ملک از آن  
در آن صومعه است و ملک از آن  
در آن صومعه است و ملک از آن















بفتح اول و در بعضی از کتب است چنانکه در مثل و ثمر بر اذنان به مرقوم است و لفظ هر دو کتب لغت  
دیده نشده و بعضی از فضلا گفته اند که بر بابی موصوفه آشوب و خوش باشد و هر معنی لغات شیرست باین معنی  
نیز در کتب لغت دیده نشد و معنی بیت آنست که از سرس جمله و در شیدن شیر در دل ابر غنچه  
آب خون شده چو لکری بشکر و آرد روی به مبارز بر و ن آمد از بر و سوس و بسی یک مدیکه در او گشتند  
به بسی خون که از هم فرو ریختند به سبق بر بر لشکر و مژگن چو بر کوپری بر کشید و پلنگ به سبق بر و ن  
بمعنی پیش دستی نمودن و غالب شدن و کوپری بر کشید و بیاسه فارسی و سکون بای تمنا می کنی کورس  
که اعصاب آن که موجب حرکت است بر آورده باشند و ثمری در آورده و زکی بروم و زبر لومی افغان  
بر آورده بروم و بوم اول زمین بوم و م چندی یعنی چون و می مخلوشد چندان بروم بیانک بلند گفت  
که روی بر سید از ان پیش خورده که با طویلیا نوش زکی چه کرد و پیش خورده آنچه پیش از همه خورده باشد  
بطور فوق که و چاشنی یعنی چون کی طویلیا بر شش بطور چاشنی پیش از آنچه چک کشته بود خورده اند و این  
تغیر نموده و در آنکه خون دلاور به کام بخورد و اسهال می آید خون خام و خامی یعنی نادانی و خام خام  
چه چون زکی نمود و انچه بآن باز کرد و زرو می نیاید و عیان باز کرد و عیان باز کرد و عیان باز کرد  
لشکر شناس چه که در روی آید زکی بر سر چو لشکر بر اسان شود و در سینه سکا ش ساز و مکر بر کرد  
و وزیر خردمند را خوانده پیش به خبر دادش از از پنهان خویش که بفرستاده این سپاه دلیله  
شیر خورده گشت سیر به لشکر توان کرد این کارزار به به تنها چه بر خیزد از یک سوار به لفظ تنها درین مصرع  
بمعنی تن تنهاست که عبارت است از از دست سوار و در خون خوردن طویلیا نش کرد و به به لشکر از بیم خورده  
خوابند مکر چه کرد با لضم پهلوان که کند به یک آیین ترس آشکار و نیاید ترسندگان هیچ کار چه جو بیدل  
شد این لشکر جنگجوی به عیار آب دست از دلیری بشوی و دست شستن نا امید شدن و به به زنگین  
چیزه و گشتی چو پیلان آشفته گشتی چه در دستمان توان آوردین بدست که از ان میماند و ازیر گشت

چنین که در بعضی از کتب است چنانکه در مثل و ثمر بر اذنان به مرقوم است و لفظ هر دو کتب لغت  
دیده نشده و بعضی از فضلا گفته اند که بر بابی موصوفه آشوب و خوش باشد و هر معنی لغات شیرست باین معنی  
نیز در کتب لغت دیده نشد و معنی بیت آنست که از سرس جمله و در شیدن شیر در دل ابر غنچه  
آب خون شده چو لکری بشکر و آرد روی به مبارز بر و ن آمد از بر و سوس و بسی یک مدیکه در او گشتند  
به بسی خون که از هم فرو ریختند به سبق بر بر لشکر و مژگن چو بر کوپری بر کشید و پلنگ به سبق بر و ن  
بمعنی پیش دستی نمودن و غالب شدن و کوپری بر کشید و بیاسه فارسی و سکون بای تمنا می کنی کورس  
که اعصاب آن که موجب حرکت است بر آورده باشند و ثمری در آورده و زکی بروم و زبر لومی افغان  
بر آورده بروم و بوم اول زمین بوم و م چندی یعنی چون و می مخلوشد چندان بروم بیانک بلند گفت  
که روی بر سید از ان پیش خورده که با طویلیا نوش زکی چه کرد و پیش خورده آنچه پیش از همه خورده باشد  
بطور فوق که و چاشنی یعنی چون کی طویلیا بر شش بطور چاشنی پیش از آنچه چک کشته بود خورده اند و این  
تغیر نموده و در آنکه خون دلاور به کام بخورد و اسهال می آید خون خام و خامی یعنی نادانی و خام خام  
چه چون زکی نمود و انچه بآن باز کرد و زرو می نیاید و عیان باز کرد و عیان باز کرد و عیان باز کرد  
لشکر شناس چه که در روی آید زکی بر سر چو لشکر بر اسان شود و در سینه سکا ش ساز و مکر بر کرد  
و وزیر خردمند را خوانده پیش به خبر دادش از از پنهان خویش که بفرستاده این سپاه دلیله  
شیر خورده گشت سیر به لشکر توان کرد این کارزار به به تنها چه بر خیزد از یک سوار به لفظ تنها درین مصرع  
بمعنی تن تنهاست که عبارت است از از دست سوار و در خون خوردن طویلیا نش کرد و به به لشکر از بیم خورده  
خوابند مکر چه کرد با لضم پهلوان که کند به یک آیین ترس آشکار و نیاید ترسندگان هیچ کار چه جو بیدل  
شد این لشکر جنگجوی به عیار آب دست از دلیری بشوی و دست شستن نا امید شدن و به به زنگین  
چیزه و گشتی چو پیلان آشفته گشتی چه در دستمان توان آوردین بدست که از ان میماند و ازیر گشت

چنین که در بعضی از کتب است چنانکه در مثل و ثمر بر اذنان به مرقوم است و لفظ هر دو کتب لغت  
دیده نشده و بعضی از فضلا گفته اند که بر بابی موصوفه آشوب و خوش باشد و هر معنی لغات شیرست باین معنی  
نیز در کتب لغت دیده نشد و معنی بیت آنست که از سرس جمله و در شیدن شیر در دل ابر غنچه  
آب خون شده چو لکری بشکر و آرد روی به مبارز بر و ن آمد از بر و سوس و بسی یک مدیکه در او گشتند  
به بسی خون که از هم فرو ریختند به سبق بر بر لشکر و مژگن چو بر کوپری بر کشید و پلنگ به سبق بر و ن  
بمعنی پیش دستی نمودن و غالب شدن و کوپری بر کشید و بیاسه فارسی و سکون بای تمنا می کنی کورس  
که اعصاب آن که موجب حرکت است بر آورده باشند و ثمری در آورده و زکی بروم و زبر لومی افغان  
بر آورده بروم و بوم اول زمین بوم و م چندی یعنی چون و می مخلوشد چندان بروم بیانک بلند گفت  
که روی بر سید از ان پیش خورده که با طویلیا نوش زکی چه کرد و پیش خورده آنچه پیش از همه خورده باشد  
بطور فوق که و چاشنی یعنی چون کی طویلیا بر شش بطور چاشنی پیش از آنچه چک کشته بود خورده اند و این  
تغیر نموده و در آنکه خون دلاور به کام بخورد و اسهال می آید خون خام و خامی یعنی نادانی و خام خام  
چه چون زکی نمود و انچه بآن باز کرد و زرو می نیاید و عیان باز کرد و عیان باز کرد و عیان باز کرد  
لشکر شناس چه که در روی آید زکی بر سر چو لشکر بر اسان شود و در سینه سکا ش ساز و مکر بر کرد  
و وزیر خردمند را خوانده پیش به خبر دادش از از پنهان خویش که بفرستاده این سپاه دلیله  
شیر خورده گشت سیر به لشکر توان کرد این کارزار به به تنها چه بر خیزد از یک سوار به لفظ تنها درین مصرع  
بمعنی تن تنهاست که عبارت است از از دست سوار و در خون خوردن طویلیا نش کرد و به به لشکر از بیم خورده  
خوابند مکر چه کرد با لضم پهلوان که کند به یک آیین ترس آشکار و نیاید ترسندگان هیچ کار چه جو بیدل  
شد این لشکر جنگجوی به عیار آب دست از دلیری بشوی و دست شستن نا امید شدن و به به زنگین  
چیزه و گشتی چو پیلان آشفته گشتی چه در دستمان توان آوردین بدست که از ان میماند و ازیر گشت





و گاه مان معنی را نیز آمده چنانکه نشان تمان بمعنی ایشان و او شهارا و سنگدل بمعنی سخت دل باشد یعنی اگر از این سخت دلان صلح کنیم ما را عاقلان دشمنند مانند و اگر جای خالی کنیم از سر و ده زکیتی برآزند یکبار کرد یعنی اگر از جنگ بگریزم و گناه گیرم و در کیتی هلاکی اندازند بهی گزنداد دشمنی بر سر و میبایخی نهدی بر ایشان سپاس و معنی آری اگر از ما ملاحظه داشتندی بطولیا نوش بر ایشان احسان نهادی و مشکور خود ساختی میبایخی چه باشد که بس بی حشند و اگر است خواهی میبایخی شند یعنی میبایخی چه خواهد بود که ایشان ابراه را راست آرد و ترساند پس فرستادن میبایخی پیش ایشان بیجاست و راست آنکه ایشان میبایخی کش اند و این کمال بی شعوری ایشان است زیرا که هیچ عاقلی میبایخی را نگشته به یکی چاره باید براند به به ترویر مردم خورسی داشتن به چاره ساختن معنی چاره بعمل آوردن باشد که گرفتن تنی چند ز یکی برادر که رفتار کردن برین بارگاه به نشستن ترا خاش و دشمنی است و در انداختن تنگیان اینجا که به یکی را بر از تن بریدن بد و به بکلیخ فرستادن از سر و ده بزکی زبان گفتن این را بشوی به به نیر تا خورد و سوز نام جوی به بغیرهای تا بطنی در سخت به نند لفظه و از را کند خاک خفت به لفظه فتح لام و جیم فارسی در ابر ایسمیه سر بریان پاره کوشتی استخوان است و بعضی چفته لفظه جیم و سکون فاء و فتح تایی فوقانی خوانده اند بمعنی سه کوفته به بخوشد که سینه سیاه به تنی استخوان آورد و زو شاه به کوبیده بسیار از جهت مشابهت بزکی است به شته آن چرم ناپخته را نیم خام به بدر و بنجاید بحرص تمام به بگوید که منوشتر بسیار نیزه که زین لغز تر کس نخورد دست چیزه اگر هیچ دهنم در سخت به که خوردی چنین دارد و تمندر به به آنکه لفظ هیچ به معنی متصل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچ کس نیاید و گاهی بمعنی مقدار کم چنانکه در همین بیت است و لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و مبالغه است در آنکه بجز خوردن هیچ به سر به اسیران و می پرورد می به به بزکی خوش نمک خود می به خوش نمک خوش دانه به چو آن آدمی خواره یا بدخبره که هست آدمی خواره و زو تر به بدین ترس کبزار و آن کین گرم به که آهین تابین نمان

و گاه مان مینوی مار انیز آمده چنانکه نشان همان مینوی ایشان او شمار و سنگدل مینوی سخت دل باشد یعنی اگر از این سخت و لان صلح کنم مارا عاقلان دشمن ندانند و اگر جای خالی کنم از سر بر و زکیتی بر آرد یکبار کرده یعنی اگر از جنگ بگریزم و کنار گیرم و دیکتی بکلی اندازد و بلی گرداند و دشمنی بر سر و میانجی نهادی بر ایشان سپاس یعنی آری اگر از ما ملاحظه و دشمنی طولیا نوشتن بر ایشان احسان نهادی و دشمنی خود ساختی میانجی چه باشد که بس بی حشده و کز است خواهی میانجی کشند یعنی میانجی چه خواهد بود که ایشان ابراه را راست آرد و ترساند پس مستان میانجی پیش ایشان بجایست و راست آنکه ایشان میانجی کشند و این کمال بی شعوری ایشان است زیرا که هیچ عاقلی میانجی نگشته و یکی چاره باید براند و به تیر و مردم خور می ساختن چاره ساختن مینوی چاره بعمل آوردن باشد و گرفتن تنی چند زکی برادر و گرفتار کردن دین بگناه و دشمنی ترا خاش و دشمنی بگناه و در انداختن زکیان اینجا که یکی را سر از تن بریدن بد و به بطن فرستادن از سر خورد و بزکی زبان گفتن این بشوی و به تیر تا خورد و نام جوی به بفرمای تا بطبی در سخت و نه لقمه و از آنکه خاک خفت و لقمه بفتح لام و جیم فارسی در ابر ایسمیه سر بریان پاره گوشت بی استخوان است و بعضی حقیقه بفتح جیم و سکون فاء بفتح تاء فوقانی خوانده اند یعنی سه کوفه شد و بچوشد سه کوفه سیاه و تهی استخوان آورد و نر و شاه و کوب سیاه از جهت مشابهت بزکی است و شده آن چرم ناپخته را نیم خام و بدر و بخاید بحرص تمام و بگوید که بخورید سیار نینزه کرین نغز تر کس نخورد است چیزه اگر هیچ داشت می و سخت و که خوردی چنین دار و تمسک به بد آنکه لفظ هیچ به معنی شعل شود و یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچ کس نیامده و گاهی به معنی مقدار کم چنانکه در همین بیت است لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و مبالغه است در آنکه بخورد و خوردن بهر سه اسیران و می پرورد می به همه بزکی خوش نمک خورد می و خوش نمک خوش فلفله و چران آدمی خواره یا بدخبره که هست آدمی خواره و زودتر و بدین ترس بگذارد آن کین کرم و که آسن تابین





[illegible]







پیرز دست و پای من سلاح نه و با وجود آن هم سلاح پولاد میدارم چه الماس و این که حق مراد  
 چه حاجت بالماس و این مراد درین بیت لفظ و شمر مرتب است الماس مقابل رک و این مقابل تن چه کردن  
 برآرم مگردن کشی نه ز آبی برآرم نه از آتشی آبی مراد آتشی می یابننگ و از آتشی مراد دیو چه درم پهلوی  
 پهلوانان تیغ به خورم کرده گردان سیر تیغ به کردن بفتح کاف فارسی پهلوان به بردم کشی زده پهلوان  
 به نزد کشم بلکه مردم خورم به مراد جهان از کسی شرم نیست به ستیزه بسی هست و از مسمیت به  
 از م نرمی و صلح و شرم به ستیزه نه را دارد از مسمیت به خراز زیر پالان برآید دست به از مرم درخبا  
 یعنی شرم است و درین بیت بیان دفع و دخل است چه خود را در بیت ماقدم بی از مرم گفته بود حالات درک  
 آن میکند که بی شرمی در ستیزه کی ضرورت است زیرا که شرم درین موقع آدمی راست میکند و معصوم  
 و به مسمیت تمام بخاری است یعنی خراز زیر پالان دست بر نمی آید البته خراش و تعصیل به میرسد پس اگر ستیزه  
 کننده و پالان را بر خود که شستن به البته تعصیل به بکشد و اغلب که در لفظ برآید تحریف واقع شده و صحیح نیام  
 بود یعنی خراز زیر پالان صحیح و تند است نیامده یا نیاید البته مجروح و مانده و کشته یا میشود پس معرعه دوم  
 بهر دو وجه علت معرعه اول است به چون نمکی بر که که خندان بود به ششیری الماس دندان بود یعنی  
 مانند نمکی بر که که می خندد و چنان می نماید که ششیری است که دندان از الماس ارد به آنکه در مصرع اول  
 این بیت اختلاف بسیار واقع گشته و صحیح آنست که مذکور شده و خندان و نمکی ظاهر است از خوشی طبیعت چنانکه  
 سابق نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سمناک بود به بگفت این مرز و برابر و ششیر به چو ماری که پیچید  
 رسوای کیچ به نزد می سواری توانا و چست به بران تش اکلند خند و رانخت به تاش کشی بازه لید کوشش به  
 چو پروانه کا لیدش خون بکوشش که کشن مالدین عبارت از بهر شکاری کردن شجاعت نمودن است و پروانه  
 چون شمع می بیند خون و در جوش می آید و میوشش شده به سرعت تمام در نور شمع خود را می اکلند پس رومی همجو  
 پروانه در جوشش آمده خود را بر پهلوان نمکی که از غصه چون شمع سوزان بود اکلند به در اند بر و نمکی چنگ سوز

استخوان در دست نه و با وجود آن هم سلاح پولاد میدارم چه الماس و این که حق مراد  
 چه حاجت بالماس و این مراد درین بیت لفظ و شمر مرتب است الماس مقابل رک و این مقابل تن چه کردن  
 برآرم مگردن کشی نه ز آبی برآرم نه از آتشی آبی مراد آتشی می یابننگ و از آتشی مراد دیو چه درم پهلوی  
 پهلوانان تیغ به خورم کرده گردان سیر تیغ به کردن بفتح کاف فارسی پهلوان به بردم کشی زده پهلوان  
 به نزد کشم بلکه مردم خورم به مراد جهان از کسی شرم نیست به ستیزه بسی هست و از مسمیت به  
 از م نرمی و صلح و شرم به ستیزه نه را دارد از مسمیت به خراز زیر پالان برآید دست به از مرم درخبا  
 یعنی شرم است و درین بیت بیان دفع و دخل است چه خود را در بیت ماقدم بی از مرم گفته بود حالات درک  
 آن میکند که بی شرمی در ستیزه کی ضرورت است زیرا که شرم درین موقع آدمی راست میکند و معصوم  
 و به مسمیت تمام بخاری است یعنی خراز زیر پالان دست بر نمی آید البته خراش و تعصیل به میرسد پس اگر ستیزه  
 کننده و پالان را بر خود که شستن به البته تعصیل به بکشد و اغلب که در لفظ برآید تحریف واقع شده و صحیح نیام  
 بود یعنی خراز زیر پالان صحیح و تند است نیامده یا نیاید البته مجروح و مانده و کشته یا میشود پس معرعه دوم  
 بهر دو وجه علت معرعه اول است به چون نمکی بر که که خندان بود به ششیری الماس دندان بود یعنی  
 مانند نمکی بر که که می خندد و چنان می نماید که ششیری است که دندان از الماس ارد به آنکه در مصرع اول  
 این بیت اختلاف بسیار واقع گشته و صحیح آنست که مذکور شده و خندان و نمکی ظاهر است از خوشی طبیعت چنانکه  
 سابق نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سمناک بود به بگفت این مرز و برابر و ششیر به چو ماری که پیچید  
 رسوای کیچ به نزد می سواری توانا و چست به بران تش اکلند خند و رانخت به تاش کشی بازه لید کوشش به  
 چو پروانه کا لیدش خون بکوشش که کشن مالدین عبارت از بهر شکاری کردن شجاعت نمودن است و پروانه  
 چون شمع می بیند خون و در جوش می آید و میوشش شده به سرعت تمام در نور شمع خود را می اکلند پس رومی همجو  
 پروانه در جوشش آمده خود را بر پهلوان نمکی که از غصه چون شمع سوزان بود اکلند به در اند بر و نمکی چنگ سوز

استخوان در دست نه و با وجود آن هم سلاح پولاد میدارم چه الماس و این که حق مراد  
 چه حاجت بالماس و این مراد درین بیت لفظ و شمر مرتب است الماس مقابل رک و این مقابل تن چه کردن  
 برآرم مگردن کشی نه ز آبی برآرم نه از آتشی آبی مراد آتشی می یابننگ و از آتشی مراد دیو چه درم پهلوی  
 پهلوانان تیغ به خورم کرده گردان سیر تیغ به کردن بفتح کاف فارسی پهلوان به بردم کشی زده پهلوان  
 به نزد کشم بلکه مردم خورم به مراد جهان از کسی شرم نیست به ستیزه بسی هست و از مسمیت به  
 از م نرمی و صلح و شرم به ستیزه نه را دارد از مسمیت به خراز زیر پالان برآید دست به از مرم درخبا  
 یعنی شرم است و درین بیت بیان دفع و دخل است چه خود را در بیت ماقدم بی از مرم گفته بود حالات درک  
 آن میکند که بی شرمی در ستیزه کی ضرورت است زیرا که شرم درین موقع آدمی راست میکند و معصوم  
 و به مسمیت تمام بخاری است یعنی خراز زیر پالان دست بر نمی آید البته خراش و تعصیل به میرسد پس اگر ستیزه  
 کننده و پالان را بر خود که شستن به البته تعصیل به بکشد و اغلب که در لفظ برآید تحریف واقع شده و صحیح نیام  
 بود یعنی خراز زیر پالان صحیح و تند است نیامده یا نیاید البته مجروح و مانده و کشته یا میشود پس معرعه دوم  
 بهر دو وجه علت معرعه اول است به چون نمکی بر که که خندان بود به ششیری الماس دندان بود یعنی  
 مانند نمکی بر که که می خندد و چنان می نماید که ششیری است که دندان از الماس ارد به آنکه در مصرع اول  
 این بیت اختلاف بسیار واقع گشته و صحیح آنست که مذکور شده و خندان و نمکی ظاهر است از خوشی طبیعت چنانکه  
 سابق نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سمناک بود به بگفت این مرز و برابر و ششیر به چو ماری که پیچید  
 رسوای کیچ به نزد می سواری توانا و چست به بران تش اکلند خند و رانخت به تاش کشی بازه لید کوشش به  
 چو پروانه کا لیدش خون بکوشش که کشن مالدین عبارت از بهر شکاری کردن شجاعت نمودن است و پروانه  
 چون شمع می بیند خون و در جوش می آید و میوشش شده به سرعت تمام در نور شمع خود را می اکلند پس رومی همجو  
 پروانه در جوشش آمده خود را بر پهلوان نمکی که از غصه چون شمع سوزان بود اکلند به در اند بر و نمکی چنگ سوز



کون سیاه به بیانی یکی تیغ زهر آب جوش به حامل فرو بسته از طرف دوش به یانی منسوب به برین دیتے  
 که در زهر آب جوش دهنده زهرش مهلک باشد و حامل فرو بسته یعنی آن شمشیر را مانند حامل آویخته بود به گنبدی  
 چو ابروی طغیان چنان به خیم چون کمان کوشه چا چیان به طعناج بحیر فارسی و چاچ برد و شمر اند از رگستان ملک حسن  
 به طعانی بر افکنده بر پشت پور به در آمد برین آن میل پیل زور به مراد از لحاف عجالی است که سلاطین و امرا بر سر  
 خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قرا کند است و بعضی بر گستران را گفته اند مخفی نماید که برین بیت چنان معلوم شود  
 که اسکندر در عین صف آرایی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرو آمده باز بر اسپ در شده و بر بجای موجود  
 و او در سیده اسپ خرنگ به غنای نگاه و بدولت سپرد و نمود آن تپی دست راست برد و پیش  
 غنای اسپ را بدولت سپرد و امی قبضه اختیار کار خود باقبال خود داد و آن زنگی تپی دست چپ باقبال دست  
 نمود و به یکبار در پی چون آید عقاب به چگونگی جبهه بر زمین آفتاب به از آن نیز تر شمر و پلتن به تندی در آمد  
 بران ابر من به این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه در اینجا بر امی تشبیه یعنی چنانکه در یکبار در سید  
 عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جبهه سکنه از آن جلد تر و نیز تر بران ابر من که عبارت است از زراچ در  
 به نزد بانک بر روی که امی زراچ بر به طعانی چون آن که آرام گیر به عقاب با لضم جانوری شکاری به اگر بر زنا می  
 غنای از راه به گنم بر تو عالم چو رویت سیاه به سید روی زانی که از تیغ تیر به درین چرا که کرد و خواهی گیر ز پادی  
 سیاه روی تو دلیل است بر آنکه درین شبک خوابی که ریخت به مرد و تا بخون سرخویت گنم به مسلسل ترا بعد مویت  
 گنم به یعنی ترا مانند موی تو در هیچ و تاب مرک اندازم و از فونت روی تو سرخ گنم به قدر زنگ تر تیغ آینه زنگ به  
 من آئینم گنم از آنکه در زنگ به در بعضی نفع من آئینم و در بعضی من آئینم واقع است پیش خان از و صبح و دوام است  
 یعنی زنگ تر تیغ آینه زنگ می افتد و من آن آئینه ام که از من زنگ می افتد ای شکار سیاه به بر بر میشو و در لفظ  
 افتد لفظن است که یکجا بعضی خود است و حامی دیگر بعضی مجاز و همین لفظ زنگ و معنی دارد به سپیده بر در و می  
 چشم در و به بر دین من سحر از روی زرد و در حالت تیغ سفید به به است و در می عطف بیان سفید است چنانکه

اینجا به بل و بیانی یکی تیغ زهر آب جوش به حامل فرو بسته از طرف دوش به یانی منسوب به برین دیتے  
 که در زهر آب جوش دهنده زهرش مهلک باشد و حامل فرو بسته یعنی آن شمشیر را مانند حامل آویخته بود به گنبدی  
 چو ابروی طغیان چنان به خیم چون کمان کوشه چا چیان به طعناج بحیر فارسی و چاچ برد و شمر اند از رگستان ملک حسن  
 به طعانی بر افکنده بر پشت پور به در آمد برین آن میل پیل زور به مراد از لحاف عجالی است که سلاطین و امرا بر سر  
 خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قرا کند است و بعضی بر گستران را گفته اند مخفی نماید که برین بیت چنان معلوم شود  
 که اسکندر در عین صف آرایی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرو آمده باز بر اسپ در شده و بر بجای موجود  
 و او در سیده اسپ خرنگ به غنای نگاه و بدولت سپرد و نمود آن تپی دست راست برد و پیش  
 غنای اسپ را بدولت سپرد و امی قبضه اختیار کار خود باقبال خود داد و آن زنگی تپی دست چپ باقبال دست  
 نمود و به یکبار در پی چون آید عقاب به چگونگی جبهه بر زمین آفتاب به از آن نیز تر شمر و پلتن به تندی در آمد  
 بران ابر من به این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه در اینجا بر امی تشبیه یعنی چنانکه در یکبار در سید  
 عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جبهه سکنه از آن جلد تر و نیز تر بران ابر من که عبارت است از زراچ در  
 به نزد بانک بر روی که امی زراچ بر به طعانی چون آن که آرام گیر به عقاب با لضم جانوری شکاری به اگر بر زنا می  
 غنای از راه به گنم بر تو عالم چو رویت سیاه به سید روی زانی که از تیغ تیر به درین چرا که کرد و خواهی گیر ز پادی  
 سیاه روی تو دلیل است بر آنکه درین شبک خوابی که ریخت به مرد و تا بخون سرخویت گنم به مسلسل ترا بعد مویت  
 گنم به یعنی ترا مانند موی تو در هیچ و تاب مرک اندازم و از فونت روی تو سرخ گنم به قدر زنگ تر تیغ آینه زنگ به  
 من آئینم گنم از آنکه در زنگ به در بعضی نفع من آئینم و در بعضی من آئینم واقع است پیش خان از و صبح و دوام است  
 یعنی زنگ تر تیغ آینه زنگ می افتد و من آن آئینه ام که از من زنگ می افتد ای شکار سیاه به بر بر میشو و در لفظ  
 افتد لفظن است که یکجا بعضی خود است و حامی دیگر بعضی مجاز و همین لفظ زنگ و معنی دارد به سپیده بر در و می  
 چشم در و به بر دین من سحر از روی زرد و در حالت تیغ سفید به به است و در می عطف بیان سفید است چنانکه

اینجا به بل و بیانی یکی تیغ زهر آب جوش به حامل فرو بسته از طرف دوش به یانی منسوب به برین دیتے  
 که در زهر آب جوش دهنده زهرش مهلک باشد و حامل فرو بسته یعنی آن شمشیر را مانند حامل آویخته بود به گنبدی  
 چو ابروی طغیان چنان به خیم چون کمان کوشه چا چیان به طعناج بحیر فارسی و چاچ برد و شمر اند از رگستان ملک حسن  
 به طعانی بر افکنده بر پشت پور به در آمد برین آن میل پیل زور به مراد از لحاف عجالی است که سلاطین و امرا بر سر  
 خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قرا کند است و بعضی بر گستران را گفته اند مخفی نماید که برین بیت چنان معلوم شود  
 که اسکندر در عین صف آرایی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرو آمده باز بر اسپ در شده و بر بجای موجود  
 و او در سیده اسپ خرنگ به غنای نگاه و بدولت سپرد و نمود آن تپی دست راست برد و پیش  
 غنای اسپ را بدولت سپرد و امی قبضه اختیار کار خود باقبال خود داد و آن زنگی تپی دست چپ باقبال دست  
 نمود و به یکبار در پی چون آید عقاب به چگونگی جبهه بر زمین آفتاب به از آن نیز تر شمر و پلتن به تندی در آمد  
 بران ابر من به این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه در اینجا بر امی تشبیه یعنی چنانکه در یکبار در سید  
 عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جبهه سکنه از آن جلد تر و نیز تر بران ابر من که عبارت است از زراچ در  
 به نزد بانک بر روی که امی زراچ بر به طعانی چون آن که آرام گیر به عقاب با لضم جانوری شکاری به اگر بر زنا می  
 غنای از راه به گنم بر تو عالم چو رویت سیاه به سید روی زانی که از تیغ تیر به درین چرا که کرد و خواهی گیر ز پادی  
 سیاه روی تو دلیل است بر آنکه درین شبک خوابی که ریخت به مرد و تا بخون سرخویت گنم به مسلسل ترا بعد مویت  
 گنم به یعنی ترا مانند موی تو در هیچ و تاب مرک اندازم و از فونت روی تو سرخ گنم به قدر زنگ تر تیغ آینه زنگ به  
 من آئینم گنم از آنکه در زنگ به در بعضی نفع من آئینم و در بعضی من آئینم واقع است پیش خان از و صبح و دوام است  
 یعنی زنگ تر تیغ آینه زنگ می افتد و من آن آئینه ام که از من زنگ می افتد ای شکار سیاه به بر بر میشو و در لفظ  
 افتد لفظن است که یکجا بعضی خود است و حامی دیگر بعضی مجاز و همین لفظ زنگ و معنی دارد به سپیده بر در و می  
 چشم در و به بر دین من سحر از روی زرد و در حالت تیغ سفید به به است و در می عطف بیان سفید است چنانکه





شنگ را حلقه دو کوشش سازم یعنی به سیخ و نیزه ای شنگ را بنده سازم بهوش سالار رنگ که پلنگ است  
 از دیدن این حالت بزرگم برود و در رفتن بزرگم بمالوسته رفتن بهوش ای بهوش اهرم بگردد و تا وطن خود رود  
 چون گفت این سخن در کاب استاده برآورد و بانو عنان برگشت و در کاب استاده ای مستعد حرب و ضرب شد چو فتو  
 محمد بقوت برد و پابر کاب است نشو انداخته که ز خواشیر جلاله جرافت گنبد و عنان برگشت دن کنایه از بر انگیزتن  
 اسپ است بهر دو حمله بر و چون شیر است یکی که ز شیر میگرد است بهر شکی که ز شیر میگردش که ز راه بر افتاد  
 تبار از آفریننده بیک زخم کن که ز پولاد سخت است ستم جان آفرین و نوحی درخت به سر و گردن و سینه  
 و پادشاه از مرقعه خم نشود و در شمشیر است چو کار ز راه باختر رسیده به یکی محنت دیگر آمد به پید  
 یعنی کاریکه سکنه را با زاده بود آن کار باحت کشید و آرام پید کرد و آن کنایه است از تمام شدن کار  
 و کشته شدن ز راه محنتی دیگر که زنگی دیگر باشد پید آمد به سیاهی بگردن نخل کلبه به هر اسان از  
 دیده نخلکند و در بعضی نسخ در آخر سر نموده و مبرشند واقع است و در بعضی نخلکند و مراد از نخلکند باغبان  
 است از روی حقیقت بنا بر آنکه چنین نخل جایی دیگر بنظر نیاید و یا زمانه از روی مجاز به بجز و در آمد چو تندر از و  
 بهر و کرد زخمی چو آتش بود ای بر اسکنده مانند از دمای دمان حمله نمود و زخمی بر سر سپهر آتش زد و نشد کار کرد  
 تیغ بر درع شاه به بغیر زنگی چو ابر سیاه به چو دار ای و م آن سیر را بنده به ننگ سیاه از میان کشید  
 و ننگ سیاه یعنی تیغ به چنان ضربتی زد بر آن نخل بن که شیر ثریان بر کون گشتن به صحیح آنست که چنان  
 در بعضی چنان ضربتی زد و معلول است به سر زنگی از نخل بالا افتاد و چو زنگی که از نخل خرافا افتاد و به کز زنگی رفت  
 سوزنی مصاف به زبان و رنگش از پیشی کزاف که ابر سیاه آمد از کوه رنگ به نبار دگر از و با و ننگ به  
 سید که از کوه باز و نهم به گران کوه را به تندر از و نهم به کوه بعضی یعنی کار که گفته آمد و بعضی کار که شنگ و بعضی  
 از نام آن زنگی بود و نموده اند و در حدار الا فاضل غلام سنگین است که بمجنبتی اندازند به ترقی بر گشتم که دن سر راه  
 به م که گشتم چرخه نل راه این میت و بعضی بسیار خواری و بسیار از روی واقع شده به بر انگش که عایش تا پس کرم به پس قاطع

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

در میان این بر زمین در خاک آن گشته که زمین جان مجاز است در شبیه بر زمین جان بسیار گسیاده و در میان عقلی است  
 یعنی کسی که باطنی سلاح خود جان او را از تن بیرون کند بسیار کس را با تمام او بگوید و این اشارت است از کشتن  
 او بکمال خواری و زاری و جامه بخی چون دیدگان بایده کوی و زخون ناف خود را کند ناف بوی و از خون خود بنا  
 را ناف بوی میکند ای اظهار چیزی میکند که ندارد و باو عای غلط کاری خود را و نفی میداید اما هنوز جام است  
 و اظهار چنگی میکند چه شک خام در او اهل خون باشد و سر تیغ برگردن و فرخشتش و در آن یاده و کفن بر انداختن  
 ازان سبکین بر سیاهی قوی و غمان اندر بر چاش خسروی و غمان راندای روان شده و چنان از بر تیغ زکام  
 خورد و که زکامی زکامش در آمد بکوه و ظاهر امر او از تیغ زکام خورد و تیغ کهنه باشد چه کنگی تیغ اعتبار تمام دارد  
 و بعضی گفته اند که زکام نام زکامی است که ظاهر است شیر را بدان نمک کرده باشند و نیز گفته اند که زکام خورد و تیغی است  
 که بموارد بخون تر باشد و فرصت صاف کردن آن نبود و بعد این سه توجیه ظاهر است و مراد از زکامش کردن  
 است در مصاف و بعضی گفته اند که زکامی بعد رسیدن تخم بدوران آمده و بزحاک افتاد و بعد این نیز ظاهر است و  
 بهتر است که در بعضی نسخه دارد است که زکامی زکام برگ در آمد بکوه و سیاهی در زمین بر او هم نهاد و بر غم گرفته  
 برسم نهاد و دیده برسم نهاد یعنی مرد و در کاش از نهاد ازان نمک و نایه کسی را انسانی چنگ و جهاندار با  
 فتح و مساز کشت و شباهه بآر که باز کشت و شباهه یعنی شام و چون کله را کون کشت آفتاب و بگوید که زکام  
 نیل ناب و نیل ناب یعنی نیل خالص و خم نیل ناب یعنی آسمان و بعضی تاب بقو قانی نمایی و نسی گفته اند و این نهایت بعید  
 است حاصل آنکه و تیکه روشنی آفتاب کم کرده و سیاهی شب پدید آمده و کله این را بیکر روشنی و زرا اندود  
 پرنیای نقش و کله این یعنی امد تعالی و مار بیکر روشنی است از فلک که تنین یعنی اژده که راس و ذنب سر و دم  
 در آن است و بعضی گفته اند که از شب کرده اند و پرنیای نقش بای مجهول معنی جامه بود است بیکر نقش و چون قدما  
 کاهی میان صفت موصوف بای تمثالی نویسد برای تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی بای نقش یا نوشته میشود  
 و بعضی اشتباه افتاده و توجیهات ترکیب کار برده اند یعنی امد تعالی بر پرنیای کوه که آسمان باشد

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

ز رانده وای از نور ارایش داد و در میان لشکر بایستد پس بکعبه بان تر از مرد ایستاد پس برای اول  
گیری شمار بسیار آگاه و بیدار میباشند پاسبانان را بد و تشبیه داده و نیز که کاری از دیده نمک نشسته و چنان  
که رسم است میباشند و سحر که چون یک انگشت اتری و کل سرخ بر طاق نیلوفری و کل سرخ آفتاب و طاق  
نیلوفری آسمان پس گند برودند از خوابگاه و بر آست بر حرب دشمن سپاه پروان کرد و خوش  
عنان تاب را بر انگشت چو آتش آید و بر رخسار عیان تاب خشی است که او را عیان تاب به و گردانده و محتاج  
چاک نمایشده و در سر عثمائی اسپ را بآب تیر کرده و بقلب اندرون پای خود افشاده بهر پهلوی پهلوی را سپرد  
خان آرد و گفت که در سر عثمائی اول پهلوی اول یعنی پهلوان است و پهلوی دوم یعنی طرف و در بعضی نسخ بجای  
پهلوی را سپرد و پهلوانی سپرد و واقع است و آن غلط است و صحیح بهر پهلوی پهلوانی را سپرد باشد چه و راست  
را بست و آهمن چهاره فرو برد چون که پنج استوار و بهمان لشکر زد و خیل جیش بهر گوشه گشت و کشیش  
به جیش بر زمین بری بسیار و بقلب اندرون زد و دیو سار و چون بت زن شاه زد و کس جنگ و جرس دار  
زد و بجهان زد و در آن غمخیزین بر سپاه و در زامی تغیر شد و بهر سپاه مراد از لشکر یعنی لشکر آواز  
بای و همی بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین آسمان رفت و چنان آمد از بر دو لشکر غریب و کران بول دیوانه شد  
مغزو بود و بگره بر گلو با فرو بست کرد و در بیخوابی اندامها گشت زنده و یعنی از بسیاری کرد و در کوه های مردم کرده  
افق و محال دم زدن نماد و بسبب بیخوابی از ترس و بهانه زدند و ذکر زکران سنگ و شمشیر و میا بجای می  
جست راه گریز به خان آرد و گفته که میا بجای در اصل میاکی باشد یعنی نون و کاف فارسی مرکب از میانه و کی و چون میا  
فارسیان است که در لغت که میا بجای باشد و در حالت نسبت لغت کی آرد پس فارسیان عربی دان که تعریف گونه در  
الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طبعیدن ابطای سلطنت می نویسند کاف فارسی آنرا بحیم بدل کرده و تعریف نموده اند  
بل آنکه استعمال عرب بدان باشد و نون مفتوح را بجا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میا  
و اسطر و می بحیم فارسی که بعضی صاحب باشد از قبیل مشعلی پس از آن میا بنجی را بحیم عربی استعمال کرده اند

اینجاست که بداند که در میان لشکر بایستد پس بکعبه بان تر از مرد ایستاد پس برای اول  
گیری شمار بسیار آگاه و بیدار میباشند پاسبانان را بد و تشبیه داده و نیز که کاری از دیده نمک نشسته و چنان  
که رسم است میباشند و سحر که چون یک انگشت اتری و کل سرخ بر طاق نیلوفری و کل سرخ آفتاب و طاق  
نیلوفری آسمان پس گند برودند از خوابگاه و بر آست بر حرب دشمن سپاه پروان کرد و خوش  
عنان تاب را بر انگشت چو آتش آید و بر رخسار عیان تاب خشی است که او را عیان تاب به و گردانده و محتاج  
چاک نمایشده و در سر عثمائی اسپ را بآب تیر کرده و بقلب اندرون پای خود افشاده بهر پهلوی پهلوی را سپرد  
خان آرد و گفت که در سر عثمائی اول پهلوی اول یعنی پهلوان است و پهلوی دوم یعنی طرف و در بعضی نسخ بجای  
پهلوی را سپرد و پهلوانی سپرد و واقع است و آن غلط است و صحیح بهر پهلوی پهلوانی را سپرد باشد چه و راست  
را بست و آهمن چهاره فرو برد چون که پنج استوار و بهمان لشکر زد و خیل جیش بهر گوشه گشت و کشیش  
به جیش بر زمین بری بسیار و بقلب اندرون زد و دیو سار و چون بت زن شاه زد و کس جنگ و جرس دار  
زد و بجهان زد و در آن غمخیزین بر سپاه و در زامی تغیر شد و بهر سپاه مراد از لشکر یعنی لشکر آواز  
بای و همی بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین آسمان رفت و چنان آمد از بر دو لشکر غریب و کران بول دیوانه شد  
مغزو بود و بگره بر گلو با فرو بست کرد و در بیخوابی اندامها گشت زنده و یعنی از بسیاری کرد و در کوه های مردم کرده  
افق و محال دم زدن نماد و بسبب بیخوابی از ترس و بهانه زدند و ذکر زکران سنگ و شمشیر و میا بجای می  
جست راه گریز به خان آرد و گفته که میا بجای در اصل میاکی باشد یعنی نون و کاف فارسی مرکب از میانه و کی و چون میا  
فارسیان است که در لغت که میا بجای باشد و در حالت نسبت لغت کی آرد پس فارسیان عربی دان که تعریف گونه در  
الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طبعیدن ابطای سلطنت می نویسند کاف فارسی آنرا بحیم بدل کرده و تعریف نموده اند  
بل آنکه استعمال عرب بدان باشد و نون مفتوح را بجا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میا  
و اسطر و می بحیم فارسی که بعضی صاحب باشد از قبیل مشعلی پس از آن میا بنجی را بحیم عربی استعمال کرده اند

و در آن زمان که در میان لشکر بایستد پس بکعبه بان تر از مرد ایستاد پس برای اول  
گیری شمار بسیار آگاه و بیدار میباشند پاسبانان را بد و تشبیه داده و نیز که کاری از دیده نمک نشسته و چنان  
که رسم است میباشند و سحر که چون یک انگشت اتری و کل سرخ بر طاق نیلوفری و کل سرخ آفتاب و طاق  
نیلوفری آسمان پس گند برودند از خوابگاه و بر آست بر حرب دشمن سپاه پروان کرد و خوش  
عنان تاب را بر انگشت چو آتش آید و بر رخسار عیان تاب خشی است که او را عیان تاب به و گردانده و محتاج  
چاک نمایشده و در سر عثمائی اسپ را بآب تیر کرده و بقلب اندرون پای خود افشاده بهر پهلوی پهلوی را سپرد  
خان آرد و گفت که در سر عثمائی اول پهلوی اول یعنی پهلوان است و پهلوی دوم یعنی طرف و در بعضی نسخ بجای  
پهلوی را سپرد و پهلوانی سپرد و واقع است و آن غلط است و صحیح بهر پهلوی پهلوانی را سپرد باشد چه و راست  
را بست و آهمن چهاره فرو برد چون که پنج استوار و بهمان لشکر زد و خیل جیش بهر گوشه گشت و کشیش  
به جیش بر زمین بری بسیار و بقلب اندرون زد و دیو سار و چون بت زن شاه زد و کس جنگ و جرس دار  
زد و بجهان زد و در آن غمخیزین بر سپاه و در زامی تغیر شد و بهر سپاه مراد از لشکر یعنی لشکر آواز  
بای و همی بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین آسمان رفت و چنان آمد از بر دو لشکر غریب و کران بول دیوانه شد  
مغزو بود و بگره بر گلو با فرو بست کرد و در بیخوابی اندامها گشت زنده و یعنی از بسیاری کرد و در کوه های مردم کرده  
افق و محال دم زدن نماد و بسبب بیخوابی از ترس و بهانه زدند و ذکر زکران سنگ و شمشیر و میا بجای می  
جست راه گریز به خان آرد و گفته که میا بجای در اصل میاکی باشد یعنی نون و کاف فارسی مرکب از میانه و کی و چون میا  
فارسیان است که در لغت که میا بجای باشد و در حالت نسبت لغت کی آرد پس فارسیان عربی دان که تعریف گونه در  
الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طبعیدن ابطای سلطنت می نویسند کاف فارسی آنرا بحیم بدل کرده و تعریف نموده اند  
بل آنکه استعمال عرب بدان باشد و نون مفتوح را بجا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میا  
و اسطر و می بحیم فارسی که بعضی صاحب باشد از قبیل مشعلی پس از آن میا بنجی را بحیم عربی استعمال کرده اند









کردن دست اخیر یعنی قدرت و حوشش یعنی خوب یعنی در پهلوی شتر دست خود را انگشتی دراز کن که بشیر را گفتمی  
 قوت و زور خوب داشته باشی و بعضی دست خوش داشتند یعنی آموخته کار بودند نوشته اند به تاج خود  
 ترک تازی کنی که که گنجشک باشی و بازی کنی که گنجشک بضم کاف فارسی که سر جیم مرغ خانگی که او را در عربی  
 عصفور گویند و بازی بای میصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بای معروف است  
 بود و فارسی بحدف یا یکی لفظ بازی یعنی جانور شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در  
 فارسی باز و دوم را در گویند و حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی و کار بازی کنی در پهلک خود میکوشی  
 بنیانا بگردیم میدان خوش است بهر سیم که ما که سختی کش است به سختی کش یعنی رنج آزموده و محنت کش  
 به گرفته قران در حریف افکنی که گرفته شوی که گرفته زنی که گرفته بکر تیر کاف فارسی در ابجعی طعنه و سرزنش نوشته  
 اند لیکن اینجا بمعنی لاف و کراف و دست میشو و یعنی در حریف افکنی لاف و کراف مکن و اگر خواهی نمود  
 گرفتار خواهی شد بهر آشت زکی گرفتار شاه به پچانش در آمد چه و دسیاه به حاصلش آنکه بگفتار شاه  
 زکی آشفته گردیده چون و دسیاه پایچ و تاب برفتار آمد به فرو بهشت برترگ شیتع را به برق افقی  
 کی رسید میخ را بهشت بالکسر یعنی گذاشت و در اینجا سکنه را بجمع و تیغ را به برق تشبیه داده بهر آشفته  
 شاه زان نشت روی به چو تیغ از تنش بر آرد و موی به یعنی لب به خشم و غصه موی از اعضای سکنه  
 تیغ تیر بر آرد و ایستاده شده به بتندی یکی زخم زد بر تنش پاشد کار زخم بر چشش بسی جمله بیک  
 ساختند به یکی زخم کاری بنید خشنده به بدینگونه تا شب در آمد بر نه زخم کس در میان کار کن چون زکی  
 شد از زخم خسته و پسته و بدو گفت خوشید شد سوی کوه پسته و بضم تین بمعنی ملول و عاجز و خورشید  
 سوی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید به شب آمد شب خوان با کردنی است به بیجا و فردا و نا  
 کردنی است به بیجا و بالکسر و عده یعنی جنگ بشب مناسب بود و فردا که نشتن خوب است به بیجا  
 شب چون شود درخت سوز به بر و آن آید آتش گرفته و روز به حاصل آنکه چون شب تا یکی خود را دور

































یعنی هر کوم آن شهر را بطور خود ترتیب داده و زانجا روان شد بدریا گمارد پند رفت یکچند اسبها قراره بهر قوسه  
کو علم پر کشیده در آن منزل آمد عمارت پدید آمد کنج و دیواران در آن یک بوم و عمارت بسی کرد بر سر سم و دم و یک بوم  
در یکستان و در آن یک چون یک میر سخت کنج و بر آبادی را همی بردن و نخستین عمارت بدریا گمارد بنهار  
شهری جو خرم بهار و آبادی و در شتی چون بهشت به پیش حاجی بازار و هم حاجی گشت و با سکنه آن شهر چون شد  
تمام به هم اسکنه ریش نهادند نام به برداشت آن لغز بنیاد را که ماندند مصر و بغداد را این بیت شرط است  
و جزای آن بیت آینه است یعنی چون آمد که در آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است پس علوم را بر فرق یونان  
درست نمود و آه بدانکه تیشه شمر نهاده اسکنه را به بغداد و بنا بر وقت شاعر خواهد بود و الا در الوقت بغداد بنافشته  
بود و یونان شدن گشت عزمش درست که انجا رود و در گداید سخت کاف و در مصر عزم دوم محله دزدانگاه  
کرد و آمد بروم و جهان نرم شد ویرمهرش جو پوم و مصر عزم دوم عالیله ای در عالیکه جهان زیر نقش نگین  
نرم بود بروم آمد و آن موم چون غمتش ح استی و بگردی از و بر چه پیوستی موم اشارت بهمان جهان  
است ای در امور جهان مختار بود بر چه بخاطر و گذشتی عمل نمودی و بزرگان روم آفرین خوان شدند و  
بدان که بری کو بر افشان شدند که بری یایی نسبت مراد از اسکنه را به شمر یونان بیار استند که دیدند از  
آنچه میخواستند نشاندند و طرف نشاندند مال که آمد چنان بازی در نیال و نمان آرزو گفتند که در عامه نسخ که آمد  
چنان بازی واقع است بمعنی آنکه در خیال آمدن بمعنی مشابه و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید  
بود در خیال تعبیر نمود و در صبح اندک استغفامی است یعنی مردم شادی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در  
خس اسکنه نظیر آورده و در نیال نمی آمد و مخالف لشکر شاه پیر و تخت و بغیر و در حالی در آمد بخت و زور و  
والت کامکار و شاطلی نو انکیت در روزگار و بسی از معانی تاراج تنگ بهر سو فرستاد و چون و تنگ  
به تنگ که او را فرستاد و در بهر کجانی فرستاد و بهر خان آرزو گفته که مراد از کجانی جانی است که در آن  
کنج خواهد آمد و میتوان گفت که لغز آن بنیاده بود و از قبیل زخمان و خاندان پس مراد از آنج خواهد بود و



یکی خرمن از سیم مکند اخته یکی خانه کافور ساخته به خان از زو گفته که مراد از سیم مکند اخته بنوانی افروخته حال اصل است که هنوز از آنرا مکند اخته و بحال اصلی خود بود و غش را در آن دخل نباشد و همین قسم کافور ساخته عبارت است از کافوری که در آن غش نباشد و زعفران در آن بهر باره زو بود و صد من بستک در مراد از زعفران عودی است که در آن کره باشد و آن سنگین تر و خوشتر است از عودی که در آب غرق نشود و از تنگ مراد یک تنگ بار است یعنی از عود سنگین بسته بار بایش بار برابر یک تنگ است که هر بار بی از آن بمقدار صد من بود و مرصع بسی تیغ کوهر نگار به خط بای از افشانها بود و مرصع چیزیکه در کوهر نشاند و باشد و مراد از تیغ کوهر نگار تیغ جوهر دار است و اگر بعضی لعل و کوهر گرفته شود و تکرار در صحنی خوا شد و خط بفتح تین یعنی بساط و در صحن خط یکمتر وونی است مطلق و در بعضی نسخ بجای خط انده واقع است و در بعضی مراد از آنند مطلق و فرسش باشد و تحقیقی زرافه گذشت که نیز آن چابک غلامان پست به هنگام خد شکر می نهند رست و جهان بختی کلک لعاب که بر هر آرموده با بلوقی قیاج و اسیران کبیر بر پا و دست بالا و پنجاویلیان مست به زکوش ریده شتر باران و سرمدی پرگاه و خواران و پیلان پکار صده شده و پیل که نرم جوشنده چون و ذیل یعنی اسیران کوشهای تنگیان سرمدی پرگاه و پیلان چکی برای انباشت شامت و شامت خود و دار افتاده به بدینسان کرانمایانی سده به دولت ماد با قاصدان کبیره و در بعضی نسخ قاصدان کبیره واقع است یعنی همراه الیمیان تمام جنس فرستاده همین نسخه صحیح است و در بعضی نسخ قاصد کبیره است و معنی آن بعضی کبیر نوشته اند یعنی کبیر یا جاسان و درم از طرف شمشیر که رفته است بنگردد و چون استوار راه سنج و بدار اسیر و آن کرانمای کبیر شکو بیدار از تزلزل چنان به حسد روبرو تر نشد و غمان شکو بیدار بنشینین یعنی ترسیده به پذیرفتن کجیندلی قیاس به پذیرفته را نام دارند و بی قیاس یعنی دار آن کبیر به قیاس قبول کرده و چیری را که قبول کرده بود تحسین نموده و بعضی گویند که اگر بجای پذیرفته پذیرند و باشد و در آن دار باشد و ضمیر از وی راجع بسوی کبیر خواهد بود و بهر جای خود باطنی ساز کرده و در کین پوشیده و راز باز کرده



از حق کنار و کیم و عظمت بگزینم و بسط غولی لغت این سر و ده شوم فارغ از شغل دریا رود و چه جویر و نیکم  
که که از گنج باغ و ترنجی بدستم چو روشن چراغ و این بیت شرط واقع گشته و جزای آن بیت آینه است  
چون که کاوی از گشته غلوت که باغ من است بیرون آیم در حالیکه ترنجی روشن در کف دارم و آن عبارت است  
از سخنان خوب و مرغوب نصیاح و پند و نهیم کس از بهشت یاران مست و که دادن توان آن ترنجش بدست  
یعنی کسی را از بهشت یاران و مست آنقدر ارادتی نمی بینم که آن پند و حکمت را در دست او توان او بدو  
بار از دست این رف و دستان و کز آوایم سوی این بوستان و از بوستان اینجام و حجره است و نما  
این باغ و گلش کنم و بدو خاطر خویش را خوش کنم که از شش کر کارگاه سخن و چنین گوید از موبدان گمن  
موبد بضم اول و فتح بای موجوده و یا ضم آن و انشمنه مخان آنش پرستان چنانکه در کتب لغت سطور است  
و اینکه و انشمنه ترسیان نیز گفته خطامند و که چون شاه روم از شیخون یک و پراستود و آمد مرادش  
بجنگ و شیخون جنگی است که با اعدا و وقت کشید ایکن سکندر را باز نکمان این قسم جنگ واقع نشد پس  
نظر بسیاری رنگ اهل رنگ خواهد بود و پذیرد آسایش و خواب را و روان که در برگرمی ناب را و بهتر  
آنست که آسایش و خواب بواو عطف باشد و پذیرد بکبر اول قبول کننده و استقبال نمایند هر دو دست  
میتوانند شد و اینکه مخفف پذیرد و گفته اند اصلی ندارد و بنور و زینشت و می نوش که و سر و سرانند  
کوشش کرد و نبودی زنده و در تا وقت خواب و معنی و ساقی و در و در شراب و حسابی بجز کار نمی انداشت  
و در آن بکسی زندگانی نداشت و نشسته همان در کیتی فروز و پیروزی آورد و شب را بر روز و پیروزی  
فیلسوفان هر چه جهان را بداد و دهنش داد و بهر از سطو با غفلان بجام و می خام ریزند و چون خام  
خام و می خام عبارت است از می صاف و بخش چنانکه غیر خام و نقه خام و خام عبارت است از آنکه  
هنوز ناخته نرسیده باشد و رنگ بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون پخته شود و رنگش تیره کی زند  
و اگر سوخته شود و سیاه شود و درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گفته و چون شراب خیل



[illegible]

عقل باشد لهذا اقرعین آن مردم میکنند که بخوردن مسکو و جام اسطوخودوس و افلاطون بودند و طرباب  
زیادت عقل ایشان یکشت و مراد از اسطوخودوس افلاطون بخوراند و الا افلاطون در صحبت سکندر نبود و دین  
بیت جان حال طرب و نشاط است که از مردمی که این کار متصور نبودیم واقع میشد یعنی سرانیده بر  
ماند و در بنزد و زنی شده و تو این سرود و تو این سرود و اوصاف مغلوبی است ای سرود و تازه و مضمون  
مضمون بارکباد که دولت پناه جان بخت باشی به همه سالی ما بنده و تحت پاشی که در کتب ایبه جام را  
برو که ویر کن باده خام را و خان آرزو کند که در بعضی نسخ در مصرعه دوم که ویر واقع است و در بعضی کلوز  
و در که که بحرینی رسن گویند چهار چیز می باید اول که ویر کند دوم چیز که وی سوم که نیده چهار چیز یک  
برای آن که ویر شده شود مثل زپرس سکندر در بر جاکر و آکنده و جام خیری که کردی و ویر باده خام  
است آنچه برای آن که ویر کند عمر ابد است پس مراد آن باشد که جام را پیش شرب بکند یعنی نزدیک او کن  
و عمر ابد از آن حاصل کن و موافق نسخه دوم معنی مصرعه اول آنست که پیاله شراب را بر عمر ابد کلوز کن یعنی پیاله  
شراب بد و و عمر ابد حاصل کن این پیاله و آن بدی که آن باشد و عمر ابد حاصل نمودن باین غیر خواهد بود و بیان  
مصرعه اول مصرعه دوم باشد و کلوز کن در اینجا یعنی کلوز گیر آن خواهد بود و بعضی چنین معنی نوشته اند که اگر  
ایبه هم باشد که ویر و باده خام بکند و این معنی است که خلاف آن از بیت ظاهر میشود چنانکه بر مثال مختصی است  
و بعضی نوشته اند که در آن جام پیش عمر ابد کنایه از مقدار لازم داشتن جام است اما بعد و عمر ابد و  
بطریق تعالی با عمر ابد پیوسته ساخته و کلوز گیر و کن اگر چه ظاهر صورت امر دارد ولیکن مقصود دعا است و  
بچنین عمر ابد که پیش عمر ابد است لیکن در حقیقت هست عاست و این تقریر بسیار مناسب است و آنگاه  
می آید و آنی بد و طرب سازد و ادعوی بد و نشاط با کمال شجرت دارد لیکن در مصراع بالفحش است و نشاط می  
و آن بخشیدن شراب است به دیگران یعنی بقرارداد می است که از هر مرد و مصراع لفظ بد و واقع شده باشد  
و در بعضی نسخ در مصرعه اول لفظ بنده واقع شده و در صورت بسیار با همی موحده و سین مملو خواهد بود

[illegible]

که طریقی سالکان سالک حقیقت و نامتجان و ثابت  
و بیاضی یافت و از کباب دید که از آن التهاب  
دل مفهومی غلطی نداشت و در دود خود را  
زیر ستاده جفرت خضر علم را نموده بین رشتور  
و ادای پیام تبلیغ رسالت نماید خضر علم لغویانی  
شما سلام گفت بعد از سلام پیام داده که از اینجا  
که در باره مودود و غیر خدای لطف و الحاح  
نمی یابیم



[illegible]

بعضی میان است و مجازاً گویند یعنی نیکو شهرت دارد پس اینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شده که گریز از غلط  
گفته اند چون در نظر ایشان که بر دو معنی آمده شاید باین جهت که گریز از غلط گفته اند به درختی که او سر برادرش  
به یک درختان درآرد و گزند به به نخل شد شاه یک درختش به هم او خوش نشوید و به هم روز خوش به در بعضی نسخ  
شاه و نخلش به دو بعضی شاه یک درختش واقع شده اول ظاهر است در دو معنی خوش است و قافیه  
بر دو لفظ درست است زیرا که لفظ خوش از جهت او معهوده قافیه لفظ مضمون و مفتوح به دو و اشع  
به شکار افغانان شتهما در نشت بهی که در تخمیر بر کوه و دشت فلک در میشتند سر نیزه سکوه به کسی سوی صحرای  
سوی کوه که گذشت از قصایری که کوهاست که بود از آبسی که نه روی شکار به قصا حکم الهی و بعضی گفته اند که قصا حکم  
اجمالی و در حکم تفصیلی که کوهاست که کلان به دو کلب دمی دید بر خاره شک به باین کیان خلیج بیک به در  
منسوب به کوه یعنی کوهی که این غزات را به نفاخت به که آن مال این بناختن سکت به دران عوکه را نه شده  
با یکی به سبی کرد بر دو لفظ یکی به لفظی که تماشا کنند به اندک لفظ لغاره در عرف فارسیان به تشبیه و  
بعضی نظر کردن متصل است و دعوی بعضی که بهی بینده اند ازین عالم است آنچه خاقانی گفته به ما نیم لفظ ارکان  
نعمتک به اگر این یعنی بینده گفته شود و لفظ همیکه صحیح میشود و اگر بعضی نظر کردن چنانکه عرف فارسیان  
بهی بود بجای همیکه دمی باید به رشتگی که بجان در او بختند به لفظ اراده شاه بگریختند به لفظ و بعضی لفظ و تماشا  
شکفتی فرماید نه زان شمار که در مغروران چو بود آن لغاره به ظاهر آنست که حرف بای موحده از لفظ شکفتی  
محد و گذشته و چنین حرف در محاورات بسیار شائع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شکفتی بای معروف بعضی  
متعجب آورده اند ای متعجب فرماید و لغاره بگرفون و قاف بعضی خصوصاً در بعضی نسخ بجای لغاره و لغاره  
است و معنی آن با بعضی است و این نایه از بید ما می است که باعث آن است به یکی را الشان بزبانم خویش به  
برو بست فال سه انجام خویش به یکی را بنام خود موسوم کرد و شکون بر انجام کار خود بدان بست به در کلب  
را نام دار نهاد به بدان فال چشم آشکارا نهاد یعنی بر آن شکون مرقب و منظر ماند و مرغ دلاور دران او

[illegible]







در کتاب کار اهرام یعنی جهت خراج گزارسی در اوجیت آن سخن نهائی را برین ظاهر کشیده و شناسندگان بر اینجام کار  
و در عاقلان و گردن بر شمر یارده ای و انانیان عاقبت اندیش و عاگرد و دگر که تا چرخ گردنده و انتر هست و درین مرد  
میرش که بر است و چرخ جهان کو بر شاه باد و رخ شاه روشن تازما و باد و مراد از کو بر اربع عناصر یا جو  
است و چرخ سبب روشنی جهان است و توفی آنکه نیروی نبش است و برومندی آنفرینش است و بهر جا  
که باشی خداوند باشی و بهیچمی که باشی برومند باشی و چو پرسیدی از ما بفرخنده دای که بگویم چو بخت شود در دنیا  
چنان است رخصت برای صواب که شمر بر مخالف نیار دشتاب و توبشیک که او با تو جنگ آورد و بدو تیغ تو  
کا ترک آورد و دست تو یک تیغ بر دوشش و در دوشش بر تیغ بکشد اشق و یعنی از دست تو یکا تیغ بر دوشش  
و مقابل کردن و از دوشش تو سر خود را بکشد اشق بر دوشش تو لازم و ملزوم است یعنی هرگاه تیغ بر آوردی از دوشش تو  
بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بکشد و چویری و بگوئیست و کوفتی که باشی باز می کشد و زمین جای قربان نمازی کند  
خال نمازی کند زمین است و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون کوفتی باشی باز می کشد  
زمین برای قربان شدن آن کوفتن را بر اوصاف می نماید آن کنایه از تعین نمودن جای قربان شدن است و بعضی زمین  
جای قربان یعنی جای زمین قربان گرفته اند و جار اعام دهم شده اند زیرا که جامع معنی مکان است آن عام است از آنجا  
و زمین بعد از آن اعتراض کرده که این اوصاف و قومی هیچ باشد که اضافت عام و خاص نبود بلکه اضافت بیانی  
باشد چنانکه عام فقره یا اضافت لازمی مانند جامه علام نو که کتابت استان سعدی در صورتیکه سعدی چنانکه کتاب  
و داشت مسمی بکتابان میداشت شخص دیگر هم کتابی همین نام پس وقتیکه کتاب بکتابان گفته شود شبه غیر بر  
شود و چون مضاف بسوی سعدی کرد و معلوم شود که غیر ازین نیست لیکن اینهاست متحقق ساخته و در ماضی فیه  
سعدی دارد و زوار نیاید بجز نامی و نوشش که اگر آید بتو خوش آید بچوشش و نامی و نوشش کنایه از نوش و شراب است  
و در کلام متاخرین باز و نوشش برای مسمیست و خون خوش آمدن عبارت از رسیدن مرکب است و توارو  
بیش در لشکر آهستن و خراج از زینان تو میخیزد و لغت هستی در مصرعه اول مقدم است و شبیخون تو بایا یا

در کتاب کار اهرام یعنی جهت خراج گزارسی در اوجیت آن سخن نهائی را برین ظاهر کشیده و شناسندگان بر اینجام کار  
و در عاقلان و گردن بر شمر یارده ای و انانیان عاقبت اندیش و عاگرد و دگر که تا چرخ گردنده و انتر هست و درین مرد  
میرش که بر است و چرخ جهان کو بر شاه باد و رخ شاه روشن تازما و باد و مراد از کو بر اربع عناصر یا جو  
است و چرخ سبب روشنی جهان است و توفی آنکه نیروی نبش است و برومندی آنفرینش است و بهر جا  
که باشی خداوند باشی و بهیچمی که باشی برومند باشی و چو پرسیدی از ما بفرخنده دای که بگویم چو بخت شود در دنیا  
چنان است رخصت برای صواب که شمر بر مخالف نیار دشتاب و توبشیک که او با تو جنگ آورد و بدو تیغ تو  
کا ترک آورد و دست تو یک تیغ بر دوشش و در دوشش بر تیغ بکشد اشق و یعنی از دست تو یکا تیغ بر دوشش  
و مقابل کردن و از دوشش تو سر خود را بکشد اشق بر دوشش تو لازم و ملزوم است یعنی هرگاه تیغ بر آوردی از دوشش تو  
بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بکشد و چویری و بگوئیست و کوفتی که باشی باز می کشد و زمین جای قربان نمازی کند  
خال نمازی کند زمین است و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون کوفتی باشی باز می کشد  
زمین برای قربان شدن آن کوفتن را بر اوصاف می نماید آن کنایه از تعین نمودن جای قربان شدن است و بعضی زمین  
جای قربان یعنی جای زمین قربان گرفته اند و جار اعام دهم شده اند زیرا که جامع معنی مکان است آن عام است از آنجا  
و زمین بعد از آن اعتراض کرده که این اوصاف و قومی هیچ باشد که اضافت عام و خاص نبود بلکه اضافت بیانی  
باشد چنانکه عام فقره یا اضافت لازمی مانند جامه علام نو که کتابت استان سعدی در صورتیکه سعدی چنانکه کتاب  
و داشت مسمی بکتابان میداشت شخص دیگر هم کتابی همین نام پس وقتیکه کتاب بکتابان گفته شود شبه غیر بر  
شود و چون مضاف بسوی سعدی کرد و معلوم شود که غیر ازین نیست لیکن اینهاست متحقق ساخته و در ماضی فیه  
سعدی دارد و زوار نیاید بجز نامی و نوشش که اگر آید بتو خوش آید بچوشش و نامی و نوشش کنایه از نوش و شراب است  
و در کلام متاخرین باز و نوشش برای مسمیست و خون خوش آمدن عبارت از رسیدن مرکب است و توارو  
بیش در لشکر آهستن و خراج از زینان تو میخیزد و لغت هستی در مصرعه اول مقدم است و شبیخون تو بایا یا

در کتاب کار اهرام یعنی جهت خراج گزارسی در اوجیت آن سخن نهائی را برین ظاهر کشیده و شناسندگان بر اینجام کار  
و در عاقلان و گردن بر شمر یارده ای و انانیان عاقبت اندیش و عاگرد و دگر که تا چرخ گردنده و انتر هست و درین مرد  
میرش که بر است و چرخ جهان کو بر شاه باد و رخ شاه روشن تازما و باد و مراد از کو بر اربع عناصر یا جو  
است و چرخ سبب روشنی جهان است و توفی آنکه نیروی نبش است و برومندی آنفرینش است و بهر جا  
که باشی خداوند باشی و بهیچمی که باشی برومند باشی و چو پرسیدی از ما بفرخنده دای که بگویم چو بخت شود در دنیا  
چنان است رخصت برای صواب که شمر بر مخالف نیار دشتاب و توبشیک که او با تو جنگ آورد و بدو تیغ تو  
کا ترک آورد و دست تو یک تیغ بر دوشش و در دوشش بر تیغ بکشد اشق و یعنی از دست تو یکا تیغ بر دوشش  
و مقابل کردن و از دوشش تو سر خود را بکشد اشق بر دوشش تو لازم و ملزوم است یعنی هرگاه تیغ بر آوردی از دوشش تو  
بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بکشد و چویری و بگوئیست و کوفتی که باشی باز می کشد و زمین جای قربان نمازی کند  
خال نمازی کند زمین است و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون کوفتی باشی باز می کشد  
زمین برای قربان شدن آن کوفتن را بر اوصاف می نماید آن کنایه از تعین نمودن جای قربان شدن است و بعضی زمین  
جای قربان یعنی جای زمین قربان گرفته اند و جار اعام دهم شده اند زیرا که جامع معنی مکان است آن عام است از آنجا  
و زمین بعد از آن اعتراض کرده که این اوصاف و قومی هیچ باشد که اضافت عام و خاص نبود بلکه اضافت بیانی  
باشد چنانکه عام فقره یا اضافت لازمی مانند جامه علام نو که کتابت استان سعدی در صورتیکه سعدی چنانکه کتاب  
و داشت مسمی بکتابان میداشت شخص دیگر هم کتابی همین نام پس وقتیکه کتاب بکتابان گفته شود شبه غیر بر  
شود و چون مضاف بسوی سعدی کرد و معلوم شود که غیر ازین نیست لیکن اینهاست متحقق ساخته و در ماضی فیه  
سعدی دارد و زوار نیاید بجز نامی و نوشش که اگر آید بتو خوش آید بچوشش و نامی و نوشش کنایه از نوش و شراب است  
و در کلام متاخرین باز و نوشش برای مسمیست و خون خوش آمدن عبارت از رسیدن مرکب است و توارو  
بیش در لشکر آهستن و خراج از زینان تو میخیزد و لغت هستی در مصرعه اول مقدم است و شبیخون تو بایا یا





[illegible]

به بداندیش کج باز دوهاست و تو دیندار ای حضرت و مراد از کج باز دوها مال بی نیفیس است که از دست افتاد و نتوان  
گرفت و اینکه بعضی نوشته اند که تو صاحب مردمی و بذل بطور صاحب مروت می کنی چه مردم زربا میدی و دیگر  
ضرر نمیرسانی و بداندیش بر چند کج دارد و حشم و خدم و از می به لیکن به خویشها با دوست از بلا غت دور افتاده  
که او نه آید تو هستی و خوش بگذر که اگر کنجد آن شده شود که کج بخش بداند با ضم بعد باشد و در خوش بری و نسبت  
بدار از بهت لاف است و نسبت بری بکنند از بهت روشنند لیست شیرینی است و از لفظ کنجد آن معلوم میشود که  
کنجد آن صاحب کج را گویند و این تقریر مخالف مری است که پیشتر گفته شد و میتوان گفت که مجاز دارد اگر صاحب  
خرانه است بخزان که جای کج است تشبیه داده و بدگر چه با قوت شیر بود و بکین جزا ستن نرم شیر بود و توان  
شیر گیری کرد و وقت جنگ باز شیر تو خون شود و غار و شکم به خون شدن ملاک شدن به جنگ سیاهان  
شده که بودند چون یو در نیم زشت به در نیم بفتح و ال و از می فارسی و خاویای معروف و نیم به طبیعت  
زشت عبارت از بد و مراد از بد و رینجا به ظاهر و به باطن خواهد بود چه چو با تن تو سر کشی ساختند به بجز سر چه  
پایت انداختند یعنی هرگاه آنها از تن تو سر کشی کردند آخر خود را در پای تو انداختند و یا سیر شده در کنار  
گشته به چو از آن سیلها بزنک شتی چو که در این قطر با هم نکردی سه به برکتش یعنی با خشن شدن به ننگی که او سیل را  
بی کند به زانوسر به عاجزی که کند به بر زبان کی شود صید کور به سید ما کی روی نابد ز نور به عقابی که بخشید  
کند به بفر و جکان دست بازی کند به فروج به فتح فاشد به و ضم و و جیم چو زده و فرو جکان جمع و کاف نازی  
در آخر برای تغییر است مانند مزنگ و دست بازی یعنی جنگ نمودن است و در بعضی نسخ به نیروی چنگال  
بازی کند و وقع است و معنی آن ظاهر است خان آرزو گفته که اول موافق روز و مریح نیست چه فروج جمع فروج  
به معنی چو زده مرغ یا مطلق چو زده به تخفیف ای معلوم است مگر در اینجا تشبیه به و زده است به و اگر اختران یک خواهد  
به هر خاکیان خاک راه تواند به خاکیان آدمیان یعنی سوا ای آنچه که گفتیم اختران طالع یار است و به مردمان محکوم  
فرمان تو اند نمودار گیتی کشانی تراست به خلیل خصم را موسیائی تراست به نمودار نشان علامت به اصطلاح

[illegible]

















می نمود و این اشارت بدان است که شش نیدن لغات و در مثل دیگران از لهر و لعب نبود بلکه منظور محل  
وقایع علم یابی بود که امهات علوم است که انی شرح خان آرزو به هر چه می که شش می نشاند به مندر سر در  
و در می نشاند یعنی بر حرکتی که در هر چه از یاد شاه بظهور می آمد مندر سر در پنجم در آن نهال خوبی می نشاند  
به دماغ نباشند کان سر کران به زانو شین می در و در امکران به نباشیدن به نبی نیدن و نسبت سر کران  
به سوی دماغ مجاز است بلکه استعاره و این قسم استعاره را بکمال خود مصنف ساخته یعنی دماغ مجاسیان  
شنیدن آواز ساقیان و سر و دغیان سر کران بود ای مستی ذوق و شوق بهر ساند بود و در شش  
می چو روشن درخشش و قحش سر افشان در می نوشش پس یعنی در آن مجلس می بهیج درخش تابان بود و  
قح خوشحال ساز می آبجیات و بنده بود به سر شک قح ناله ارغنون در روان کرده از و در بار و خون  
به آنکه سر شک را بکترین تحقیق نموده اند و خان آرزو گفته که الخی از فصیحی حراق تمین مسموع است و سر در  
بکسرین دفتج کلمه را نوشته و ابیات شمس فخری صاحب معیار رجال نیز به همین دلالت دارد زیرا که با شک  
نموده و اگر گویند که چرا سر شک بفتحین نباشد و لفظ سر زنده باشد از عالم سر نکشت و سر بخو گویم قیاس  
صحیح است لیکن و زوده مساعدت بدان نیکند و مراد از سر شک قح ریزش شراب است و از ناله ارغنون  
آواز نغمه و ارغنون بفتح یکم و ضم دوم و سیوم نوعی از سازهای رومیان ساخته افلاطون است و بعضی  
گویند جمیع آوازها را بر مثل رباب و چنگ و بر بطرا ارغنون گویند و شخصی گوید هزار از مردم و زن و پیر و  
چوان بر آوازها مختلفه و سازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند و غریزی گفته که آواز  
بهشتا و چیز که بیکر تیر کشند و صاحب مدار الا فاضل گویند از نغمه شنیده شد که در دکن دیده ام سازی است  
که خانه ها و بهر هها دارد و آوازش بسیار غریب است و از روم آمده و حاصل بیت آنکه قطرات جام شراب  
و ناله ارغنون آنچنان تاثیر داشت که از دیده های مردمان بجای اشک رود و خون جاری میبخت  
زهی زخمه که زخمه چو شراب شود و زخمی بدو رود و تر از زخمه اول شراب مراد است و زخمه دوم



در بعضی نسخ مصرعه دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق  
 اول کاف بیان سخن های سخت باشد و مراد از آن دارا بود یعنی سکنه را یا چنانچه گفت که چه میگوید این سخنهارا  
 که صاحب شمشیر تخت است و بعضی نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر تخت گوید  
 بی پرسش سخن گفت و مع ذلک زبان را بهر دو پیوسته آورده و ناساخت اگر چه در اینجا هم غصب را نام اختیار  
 از دست میبرد و اگر در خود داری باشد بلند نمیکوید غنهای ناسودمند لفظ کر ا یعنی هر که را این مقوله  
 سکنه است پس مطابق نسخه دوم از اینجا بیان سخنهای است و موافق نسخه اول از مصرع دوم بیت  
 سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی راسی بلند باشد سخنهای ناسودمند میگوید پس معلوم شد که دارا را راسی  
 بلند نیست که اینچنین کلمات ناو مند میگوید و بعضی گویند که این بیت در تعریف تخیل و بردباری سکنه است  
 چنانکه اسلوب سخن دلالت میکند که مقوله شاعر باشد و خان آرزو گفته که آن محض غلط است و مقوله سکنه  
 است و همچنین ابیات آینده در زبان کو بگو می صوری کند و زووری کن خویش و روی کند و بعضی مراد  
 از زووری کن حرفی داشته اند که در خود زبان شایان بود و خان آرزو گفته که آن بسیار بعید است بلکه مراد  
 از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نبیند و حاصل بیت آن است که زبانی که در  
 وقت خشم صبر احتیاج کند و از جاز و دلو و پیوسته و نمگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را  
 نزدیک خود آمدن نمیدهد و هر که چنین باشد مخالف خود را نزد خود می طلبد و نزدیک دشمن موجب هلاک  
 است پس دوری از دشمن سبب آرام باشد یا آنکه مراد ازین آن باشد که هر که در حالت خشم از جاز و دلو  
 از دشمن دوری میکند از دشمن را در حرف زدن نباشد چه هرگاه در حالت غصب این قسم باشد و غیر آن  
 حالت نهایت معقول خواهد بود و دشمنی که چه با او زبانه بود و بگفتن اگر گفتنش نبود یعنی نفس سخنهای  
 درست اگر چه قابل آن باشد که بر و آفرین لایبی کنند اما گفتن از آن بهتر است چه خوش گفت فرزند پیشین  
 در زبان کوشترین است و تنبع آهینین و بعضی گویند که در میان لفظ کوشترین و تنبع آهینین و اعطف میباید

بیت مقدمه  
 حال در بعضی نسخ مصرعه دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق  
 اول کاف بیان سخن های سخت باشد و مراد از آن دارا بود یعنی سکنه را یا چنانچه گفت که چه میگوید این سخنهارا  
 که صاحب شمشیر تخت است و بعضی نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر تخت گوید  
 بی پرسش سخن گفت و مع ذلک زبان را بهر دو پیوسته آورده و ناساخت اگر چه در اینجا هم غصب را نام اختیار  
 از دست میبرد و اگر در خود داری باشد بلند نمیکوید غنهای ناسودمند لفظ کر ا یعنی هر که را این مقوله  
 سکنه است پس مطابق نسخه دوم از اینجا بیان سخنهای است و موافق نسخه اول از مصرع دوم بیت  
 سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی راسی بلند باشد سخنهای ناسودمند میگوید پس معلوم شد که دارا را راسی  
 بلند نیست که اینچنین کلمات ناو مند میگوید و بعضی گویند که این بیت در تعریف تخیل و بردباری سکنه است  
 چنانکه اسلوب سخن دلالت میکند که مقوله شاعر باشد و خان آرزو گفته که آن محض غلط است و مقوله سکنه  
 است و همچنین ابیات آینده در زبان کو بگو می صوری کند و زووری کن خویش و روی کند و بعضی مراد  
 از زووری کن حرفی داشته اند که در خود زبان شایان بود و خان آرزو گفته که آن بسیار بعید است بلکه مراد  
 از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نبیند و حاصل بیت آن است که زبانی که در  
 وقت خشم صبر احتیاج کند و از جاز و دلو و پیوسته و نمگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را  
 نزدیک خود آمدن نمیدهد و هر که چنین باشد مخالف خود را نزد خود می طلبد و نزدیک دشمن موجب هلاک  
 است پس دوری از دشمن سبب آرام باشد یا آنکه مراد ازین آن باشد که هر که در حالت خشم از جاز و دلو  
 از دشمن دوری میکند از دشمن را در حرف زدن نباشد چه هرگاه در حالت غصب این قسم باشد و غیر آن  
 حالت نهایت معقول خواهد بود و دشمنی که چه با او زبانه بود و بگفتن اگر گفتنش نبود یعنی نفس سخنهای  
 درست اگر چه قابل آن باشد که بر و آفرین لایبی کنند اما گفتن از آن بهتر است چه خوش گفت فرزند پیشین  
 در زبان کوشترین است و تنبع آهینین و بعضی گویند که در میان لفظ کوشترین و تنبع آهینین و اعطف میباید

بیت مقدمه  
 حال در بعضی نسخ مصرعه دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق  
 اول کاف بیان سخن های سخت باشد و مراد از آن دارا بود یعنی سکنه را یا چنانچه گفت که چه میگوید این سخنهارا  
 که صاحب شمشیر تخت است و بعضی نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر تخت گوید  
 بی پرسش سخن گفت و مع ذلک زبان را بهر دو پیوسته آورده و ناساخت اگر چه در اینجا هم غصب را نام اختیار  
 از دست میبرد و اگر در خود داری باشد بلند نمیکوید غنهای ناسودمند لفظ کر ا یعنی هر که را این مقوله  
 سکنه است پس مطابق نسخه دوم از اینجا بیان سخنهای است و موافق نسخه اول از مصرع دوم بیت  
 سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی راسی بلند باشد سخنهای ناسودمند میگوید پس معلوم شد که دارا را راسی  
 بلند نیست که اینچنین کلمات ناو مند میگوید و بعضی گویند که این بیت در تعریف تخیل و بردباری سکنه است  
 چنانکه اسلوب سخن دلالت میکند که مقوله شاعر باشد و خان آرزو گفته که آن محض غلط است و مقوله سکنه  
 است و همچنین ابیات آینده در زبان کو بگو می صوری کند و زووری کن خویش و روی کند و بعضی مراد  
 از زووری کن حرفی داشته اند که در خود زبان شایان بود و خان آرزو گفته که آن بسیار بعید است بلکه مراد  
 از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نبیند و حاصل بیت آن است که زبانی که در  
 وقت خشم صبر احتیاج کند و از جاز و دلو و پیوسته و نمگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را  
 نزدیک خود آمدن نمیدهد و هر که چنین باشد مخالف خود را نزد خود می طلبد و نزدیک دشمن موجب هلاک  
 است پس دوری از دشمن سبب آرام باشد یا آنکه مراد ازین آن باشد که هر که در حالت خشم از جاز و دلو  
 از دشمن دوری میکند از دشمن را در حرف زدن نباشد چه هرگاه در حالت غصب این قسم باشد و غیر آن  
 حالت نهایت معقول خواهد بود و دشمنی که چه با او زبانه بود و بگفتن اگر گفتنش نبود یعنی نفس سخنهای  
 درست اگر چه قابل آن باشد که بر و آفرین لایبی کنند اما گفتن از آن بهتر است چه خوش گفت فرزند پیشین  
 در زبان کوشترین است و تنبع آهینین و بعضی گویند که در میان لفظ کوشترین و تنبع آهینین و اعطف میباید









و این توجیه بهتر است از اول به بین پاکه برانگیزاست به آن پایه باید زمین خواست به یعنی علو رتبت مرا  
به بین که بچه غایت است پس نظر به آن نزلت با من پس مراتب سخن باید داشت به بین که گفته میفرماید یکن  
خرابی میاورد و ایران زمین به ای جنگ به رخاش بریا یکن چه در آن صورت ملک ایران بر باد خواهد شد به ترا  
ملک آسوده بی داغ و رنج به کن ناسپاسی در آن حال و کج مشوران بخود دکامی ایام را به قلم در کش انداخته  
خام را به مشوران بشین مجسمه در ای مملکت است یعنی ایام را بسبب خود دکامی و خود مرادی و برهم و برهم کن  
و خان آرزو گفته که مسوزان برای مجسمه هرگز صحیح نیست زیرا که سوختن ایام کار بسی در فرار سنی نیامده و  
توجیه نمودن آن غلط است دلالت دارد بر عدم فارسی وانی به زمین آنچه بر ناید آن نخواهد به چنان باشد  
که با شاه شاه به یعنی آنچه از من توانی یافت طلب کن و معامله با من چنان کن که پاوشا مان با یکدیگر کنند  
فرستاده که این داستان گوش کرد و سخن های خود را فراموش کرد به یعنی قاصدا ز بهیت کند و پیغام را  
دادار فراموش کرد به سوسی شاه شده داغ بر دل کشان به شتابنده چون برق آتش فشان به آتش فشان صفت  
برق و تشبیه قاصد با آن در عت است به فرود گفت پیغامهایی در شت به کرد و سرب وین را دو کاشت پشت به  
سرب وین شادان به دار او دو تاشدن پست بسبب کرائی از غصه باشد به چو دار جواب کند رشید به کس  
و در باش از بکر بر کشید به دور باش در اصل معنی نیزه و دوشاخه است زمین بزر و جواهر که برای دورستان  
مردم از راه پیشاپیش پاوشا مان می برند چنانکه الحال از پیش فیلان می برند و بطریق مجاز آه را گویند  
چنانکه درین بیت به که بی سکه را چار بود به که هم سکه نام دارا بود به بی سکه نگه سکه او نزنند و نیزه نام را  
و نامهر را به به بندی بسی داستان باید کرد به کران شدن نیزه شده را روی زرد به نیزه شده عبارت است از  
رسول و یا حاضران مجلس در این بنجید و گفت اندران نه رخند به که افسوس بر کار چرخ بلند به زهر خنده  
که بینکام غم غم غم به فلک بین چه ظلم آشکارا کند به که اسکندر آهنگ دارا کند به سکه زنگر خود بود و که قاف  
به که باشد که با ما شود به هم معاف به کاف سر صراع که دامیه یعنی بجای سکه را اگر که قاف باشد آن نیز



























بسی که گشت به زمین خور و تا خور و نشان در نیست به بنورش بخوردن شکم سیر نیست به اغلب که این بیت الحاقی  
 باشد زیرا که مرجع غیر نشان نیست و در صورت بودن باید که در لفظ خور و نشان خور و معنی مصدر باشد که نصفا  
 بسوی مفعول است و تا بر این غایت یعنی از زمان حال تا زمان خور و نشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی  
 زمین بوج تقر و در بعضی تار اینی تشبیه نوشته اند و حال آنکه تا در فارسی معنی تشبیه نیست بلکه معنی زینهار است به  
 زمین که بضاعت برهن آورد و بهر خاک در زیر خون آورد و به بضاعت زمین همان خون بکینا بان که خورده است  
 یعنی آنقدر خون بکینا بان خورده است که اگر تا هر کند تمام خاک در خون غرق شود و به نیت ویرین طشت فرما بکس  
 که بر بسته شده راه فریاد رس یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد می کند برای آنکه راه فریاد رس  
 نیست یعنی کسی بفریاد کسی در اینجا نرسد و هر چند که مردم کم شیر فریاد میکنند لیکن چون فریاد آسمان نرسد آن چنین غیر  
 نموده یا آنکه این بحر حکم افشا دارد یعنی کسی را نیاید که فریاد کند زیرا که راه فریاد رس بر بسته شده و بعضی گویند که  
 کاف مصراع دوم بحجت بیان علت است لیکن اگر گزشت که کاف علت بر فاعل داخل شود و چنانکه گویند زینب کبره  
 که در آفتاب کرده و گاهی بر مفعول آنند چنانکه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که در نیست و درینجا ازیریل  
 دوم است یعنی اینکه هیچ کس بفریاد اهل دنیا نرسد بسبب آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن  
 وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع غرضی در سبب مجوز این توجیه بر گزیده اند شده چو فریاد را در کلوبه راه  
 در کلوبه به مرد فریاد خواه فاعل بسته اول آسمان است که عبارت است از طشت و کلوبه دوم بسبب  
 خاموشی یعنی چون آسمان راه فریاد را در کلوبه است و بر آمدنش نرسد هر مرد فریاد خواه و در طلب خاموش  
 بهتر است ای خواش فریاد از و نامناسب به از پرده و خود و صماری کنی به بجا موشی خویش کاری کنی به  
 مرد از پرده گوشه غلت است یعنی بهتر است که گوشه غلت خود را حصار می سازی و بجا موشی خود را کار کنی  
 کنی ای بصیر کار کنی و در پرده و حصار ابراهام است به بیایستی آن آتش تو به سوز به آتش که مخزن  
 من بفرود به میبل فریزی دلم خوش بود که چون شمع برف فرم آتش بود به یعنی چون اگر می شراب دماغ من

بسی که گشت به زمین خور و تا خور و نشان در نیست به بنورش بخوردن شکم سیر نیست به اغلب که این بیت الحاقی  
 باشد زیرا که مرجع غیر نشان نیست و در صورت بودن باید که در لفظ خور و نشان خور و معنی مصدر باشد که نصفا  
 بسوی مفعول است و تا بر این غایت یعنی از زمان حال تا زمان خور و نشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی  
 زمین بوج تقر و در بعضی تار اینی تشبیه نوشته اند و حال آنکه تا در فارسی معنی تشبیه نیست بلکه معنی زینهار است به  
 زمین که بضاعت برهن آورد و بهر خاک در زیر خون آورد و به بضاعت زمین همان خون بکینا بان که خورده است  
 یعنی آنقدر خون بکینا بان خورده است که اگر تا هر کند تمام خاک در خون غرق شود و به نیت ویرین طشت فرما بکس  
 که بر بسته شده راه فریاد رس یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد می کند برای آنکه راه فریاد رس  
 نیست یعنی کسی بفریاد کسی در اینجا نرسد و هر چند که مردم کم شیر فریاد میکنند لیکن چون فریاد آسمان نرسد آن چنین غیر  
 نموده یا آنکه این بحر حکم افشا دارد یعنی کسی را نیاید که فریاد کند زیرا که راه فریاد رس بر بسته شده و بعضی گویند که  
 کاف مصراع دوم بحجت بیان علت است لیکن اگر گزشت که کاف علت بر فاعل داخل شود و چنانکه گویند زینب کبره  
 که در آفتاب کرده و گاهی بر مفعول آنند چنانکه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که در نیست و درینجا ازیریل  
 دوم است یعنی اینکه هیچ کس بفریاد اهل دنیا نرسد بسبب آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن  
 وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع غرضی در سبب مجوز این توجیه بر گزیده اند شده چو فریاد را در کلوبه راه  
 در کلوبه به مرد فریاد خواه فاعل بسته اول آسمان است که عبارت است از طشت و کلوبه دوم بسبب  
 خاموشی یعنی چون آسمان راه فریاد را در کلوبه است و بر آمدنش نرسد هر مرد فریاد خواه و در طلب خاموش  
 بهتر است ای خواش فریاد از و نامناسب به از پرده و خود و صماری کنی به بجا موشی خویش کاری کنی به  
 مرد از پرده گوشه غلت است یعنی بهتر است که گوشه غلت خود را حصار می سازی و بجا موشی خود را کار کنی  
 کنی ای بصیر کار کنی و در پرده و حصار ابراهام است به بیایستی آن آتش تو به سوز به آتش که مخزن  
 من بفرود به میبل فریزی دلم خوش بود که چون شمع برف فرم آتش بود به یعنی چون اگر می شراب دماغ من

بسی که گشت به زمین خور و تا خور و نشان در نیست به بنورش بخوردن شکم سیر نیست به اغلب که این بیت الحاقی  
 باشد زیرا که مرجع غیر نشان نیست و در صورت بودن باید که در لفظ خور و نشان خور و معنی مصدر باشد که نصفا  
 بسوی مفعول است و تا بر این غایت یعنی از زمان حال تا زمان خور و نشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی  
 زمین بوج تقر و در بعضی تار اینی تشبیه نوشته اند و حال آنکه تا در فارسی معنی تشبیه نیست بلکه معنی زینهار است به  
 زمین که بضاعت برهن آورد و بهر خاک در زیر خون آورد و به بضاعت زمین همان خون بکینا بان که خورده است  
 یعنی آنقدر خون بکینا بان خورده است که اگر تا هر کند تمام خاک در خون غرق شود و به نیت ویرین طشت فرما بکس  
 که بر بسته شده راه فریاد رس یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد می کند برای آنکه راه فریاد رس  
 نیست یعنی کسی بفریاد کسی در اینجا نرسد و هر چند که مردم کم شیر فریاد میکنند لیکن چون فریاد آسمان نرسد آن چنین غیر  
 نموده یا آنکه این بحر حکم افشا دارد یعنی کسی را نیاید که فریاد کند زیرا که راه فریاد رس بر بسته شده و بعضی گویند که  
 کاف مصراع دوم بحجت بیان علت است لیکن اگر گزشت که کاف علت بر فاعل داخل شود و چنانکه گویند زینب کبره  
 که در آفتاب کرده و گاهی بر مفعول آنند چنانکه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که در نیست و درینجا ازیریل  
 دوم است یعنی اینکه هیچ کس بفریاد اهل دنیا نرسد بسبب آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن  
 وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع غرضی در سبب مجوز این توجیه بر گزیده اند شده چو فریاد را در کلوبه راه  
 در کلوبه به مرد فریاد خواه فاعل بسته اول آسمان است که عبارت است از طشت و کلوبه دوم بسبب  
 خاموشی یعنی چون آسمان راه فریاد را در کلوبه است و بر آمدنش نرسد هر مرد فریاد خواه و در طلب خاموش  
 بهتر است ای خواش فریاد از و نامناسب به از پرده و خود و صماری کنی به بجا موشی خویش کاری کنی به  
 مرد از پرده گوشه غلت است یعنی بهتر است که گوشه غلت خود را حصار می سازی و بجا موشی خود را کار کنی  
 کنی ای بصیر کار کنی و در پرده و حصار ابراهام است به بیایستی آن آتش تو به سوز به آتش که مخزن  
 من بفرود به میبل فریزی دلم خوش بود که چون شمع برف فرم آتش بود به یعنی چون اگر می شراب دماغ من









۲۱  
 بخت فرستید نهاد و قبا و دیاری  
 حضور اشرف شد و لبان راست کرد و مشو و جزو شد  
 طالع کشید و خاک بکده خضودی را بنویسند و ببال  
 شکر بخار و خورشید ساخت پادشاه و زال و بس  
 علی بن ششون سخن و غنیمت و احوال یافت  
 و زبان در کام لال نهاده و اصلا میاجی و خلق مجال گذار  
 بیام خواب دل نیافته زبان حال شیرین است اگر خاوند  
 پیوسته بیک بودی منظر در راه او اینک رسیده  
 مودی با یکدیگر با بیدار آورد و درین اثنا  
 که پادشاه را رسیده و جمع شد و درین اثنا  
 از خوف آمد و ده ازین می می ششون  
 نظر داشت و زبان

[illegible]

ویمانی ناموس برهنک بنامی خورده فی الحال خود  
دادن که در میدان مالک و مقصدیان دولتی را  
طبقه ششمی که دیده بودیم و اسلحه حجاب در میان نهاد  
مردان مسلمان را مالی و احسان ملل را داده  
و قریب یک ساعه که آنجا بصلای قرین و ظهور  
که هر کس حاضر شد آن است که ازین آن که در کانون دل  
دو و سه و ده که در آن است و ددی بر خاسته و ازین  
گفته که با باغ و در آن تو بدار و هر  
برای بنام و دستش تبار  
در

[illegible]









کند با من این دایره چه گوید که اگر از نه باشد شیر به اگر از نه باشد یعنی خزان یعنی الهام شجاعت با من این امر و ما  
مانند کسی که خزان باشد و جمله نماید باشد شیر و در بعضی فتح گریزند آمد و آن ظاهر تصحیف است  
به سرش لیکن آنکه آمد خواب به که شیر از تنش خورده باشد کباب به ضمیر شین راجع است بسوی کر  
که عبارت از سکنده است از خواب در آمدن بیدار شدن به بود و غایه مرغ سخت و گران به چون تنگ  
و خایک آنکه گران به تنگ انجم سبای فارسی آنچه آنکه گران بدان گویند و خایک بجای مجر و تحتانی مکس و یون  
مسله سندان به زرومی کجا خیزد آن دست زور به که کشتی برده آن آداب شور به بشور اند و رنگ خور  
را به تنگ کند جای جمشید را به فاعل شوراند رومی یعنی تنگ کردن رومی ایران را که جای جمشید است چنان  
است که او رنگ خورشید را بر هم کند و این محال است به بتاراج ایران برابر و علم به بر تخت گنجینه و و  
جام چه به یعنی انجینیر کارهای سخت از و میان نآید به شکوه کیان پیش باید نهاد به قدم در خور خویش  
باید نهاد به یعنی مرا شکوه کیان باید داشتن قدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس با سکنده صلح کردن  
از همچون به شاهی لایق نیست به سک کیت رو به ناز و رنده به که شیر تیان را رساند گزیده به چه که سک میدهد  
و اعانت شکار اند از ویر تر شود و اضافت سک بکیت واقع شده و این نهایت پاکیزه است یعنی رو به ناز  
سک که ام کس است که شیر خشنم که اگر از رساند به شیران بود و بهمان را نوازده نهند و زمین تا بکریه هوا  
به نواز یعنی سامان مقرر است که خوراک رو به و شغال پس خورده شیر میشود و خندیدن زمین عبارت  
از شکستن گلهای و گریستن به عبارت از بهاران به تو خور و نیک دانی که این شکوه به نیک نخل رومی نیام  
سترو به نشیننده به بر تخت کا کیان به ششم تاج بر سر که بر میان به که یارگی از سر گفتگو به زمین جاب  
اما بکند جستجو به یارگی بیای تحتانی و کاف واقع است و معنی آن فتح صحیح نیست چه یار به معنی قوت است  
چنانکه از باب لغت نوشته اند پس لغت کی که برای معنی مصدر می آید و اینجا صحیح نمیشود به بعضی نوشته  
اند که چون کار یار قوت دادن است حاصل معنی یارگی قوت بود و ادف یار باشد و این درست نباشد زیرا

کند با من این دایره چه گوید که اگر از نه باشد شیر به اگر از نه باشد یعنی خزان یعنی الهام شجاعت با من این امر و ما  
مانند کسی که خزان باشد و جمله نماید باشد شیر و در بعضی فتح گریزند آمد و آن ظاهر تصحیف است  
به سرش لیکن آنکه آمد خواب به که شیر از تنش خورده باشد کباب به ضمیر شین راجع است بسوی کر  
که عبارت از سکنده است از خواب در آمدن بیدار شدن به بود و غایه مرغ سخت و گران به چون تنگ  
و خایک آنکه گران به تنگ انجم سبای فارسی آنچه آنکه گران بدان گویند و خایک بجای مجر و تحتانی مکس و یون  
مسله سندان به زرومی کجا خیزد آن دست زور به که کشتی برده آن آداب شور به بشور اند و رنگ خور  
را به تنگ کند جای جمشید را به فاعل شوراند رومی یعنی تنگ کردن رومی ایران را که جای جمشید است چنان  
است که او رنگ خورشید را بر هم کند و این محال است به بتاراج ایران برابر و علم به بر تخت گنجینه و و  
جام چه به یعنی انجینیر کارهای سخت از و میان نآید به شکوه کیان پیش باید نهاد به قدم در خور خویش  
باید نهاد به یعنی مرا شکوه کیان باید داشتن قدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس با سکنده صلح کردن  
از همچون به شاهی لایق نیست به سک کیت رو به ناز و رنده به که شیر تیان را رساند گزیده به چه که سک میدهد  
و اعانت شکار اند از ویر تر شود و اضافت سک بکیت واقع شده و این نهایت پاکیزه است یعنی رو به ناز  
سک که ام کس است که شیر خشنم که اگر از رساند به شیران بود و بهمان را نوازده نهند و زمین تا بکریه هوا  
به نواز یعنی سامان مقرر است که خوراک رو به و شغال پس خورده شیر میشود و خندیدن زمین عبارت  
از شکستن گلهای و گریستن به عبارت از بهاران به تو خور و نیک دانی که این شکوه به نیک نخل رومی نیام  
سترو به نشیننده به بر تخت کا کیان به ششم تاج بر سر که بر میان به که یارگی از سر گفتگو به زمین جاب  
اما بکند جستجو به یارگی بیای تحتانی و کاف واقع است و معنی آن فتح صحیح نیست چه یار به معنی قوت است  
چنانکه از باب لغت نوشته اند پس لغت کی که برای معنی مصدر می آید و اینجا صحیح نمیشود به بعضی نوشته  
اند که چون کار یار قوت دادن است حاصل معنی یارگی قوت بود و ادف یار باشد و این درست نباشد زیرا

کند با من این دایره چه گوید که اگر از نه باشد شیر به اگر از نه باشد یعنی خزان یعنی الهام شجاعت با من این امر و ما  
مانند کسی که خزان باشد و جمله نماید باشد شیر و در بعضی فتح گریزند آمد و آن ظاهر تصحیف است  
به سرش لیکن آنکه آمد خواب به که شیر از تنش خورده باشد کباب به ضمیر شین راجع است بسوی کر  
که عبارت از سکنده است از خواب در آمدن بیدار شدن به بود و غایه مرغ سخت و گران به چون تنگ  
و خایک آنکه گران به تنگ انجم سبای فارسی آنچه آنکه گران بدان گویند و خایک بجای مجر و تحتانی مکس و یون  
مسله سندان به زرومی کجا خیزد آن دست زور به که کشتی برده آن آداب شور به بشور اند و رنگ خور  
را به تنگ کند جای جمشید را به فاعل شوراند رومی یعنی تنگ کردن رومی ایران را که جای جمشید است چنان  
است که او رنگ خورشید را بر هم کند و این محال است به بتاراج ایران برابر و علم به بر تخت گنجینه و و  
جام چه به یعنی انجینیر کارهای سخت از و میان نآید به شکوه کیان پیش باید نهاد به قدم در خور خویش  
باید نهاد به یعنی مرا شکوه کیان باید داشتن قدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس با سکنده صلح کردن  
از همچون به شاهی لایق نیست به سک کیت رو به ناز و رنده به که شیر تیان را رساند گزیده به چه که سک میدهد  
و اعانت شکار اند از ویر تر شود و اضافت سک بکیت واقع شده و این نهایت پاکیزه است یعنی رو به ناز  
سک که ام کس است که شیر خشنم که اگر از رساند به شیران بود و بهمان را نوازده نهند و زمین تا بکریه هوا  
به نواز یعنی سامان مقرر است که خوراک رو به و شغال پس خورده شیر میشود و خندیدن زمین عبارت  
از شکستن گلهای و گریستن به عبارت از بهاران به تو خور و نیک دانی که این شکوه به نیک نخل رومی نیام  
سترو به نشیننده به بر تخت کا کیان به ششم تاج بر سر که بر میان به که یارگی از سر گفتگو به زمین جاب  
اما بکند جستجو به یارگی بیای تحتانی و کاف واقع است و معنی آن فتح صحیح نیست چه یار به معنی قوت است  
چنانکه از باب لغت نوشته اند پس لغت کی که برای معنی مصدر می آید و اینجا صحیح نمیشود به بعضی نوشته  
اند که چون کار یار قوت دادن است حاصل معنی یارگی قوت بود و ادف یار باشد و این درست نباشد زیرا











[illegible]













[illegible]

بمعنی سامان بید برگ نوعی از پیکان که مانند برگ بید سازند مگر تیر تر گان نیهای من به کخوردی  
که تندی بنوعی من به مگر یعنی تحقیق لنیا نام شهری مغلوب به ترکستان ایسام بعضی دیگر به سرت گو که  
سر بخش دارا کنی به باد پیش دارا دارا کنی به سر بخش حصه کلان در ادا ازین بیت است که تو سر دار  
پیشکش شده شد گشته شده چون این حالت نزدیک است چنین گفته یعنی خود سر نداری که آنرا پیشکش  
دارا کنی و لفظ دارا در اینجا وضع منظره موضع مضرت برای تعظیم به ترابا بدای سر در درو میا  
که بندی چو بند و بخدمت میان به کمان شکنی پر بر بریمی ز تیر زره در نوزدی پوشی حریر به اینها  
همه بیان به دارا است چه وقت صلح با اینها کار نباشد و اگر نه چنانست و بهم که پیش به که دانی که پیچ  
و کمتر به هیچ به کوشش به کوشال به خذر کن ششم جگر جوش من به مباشر این از خواب خرگوش  
من به مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطه خرگوش این است که چون جانی از ترس  
خود کو شمار ابر چشم را خواباند و چشمها را بندد باین خیال که گویا دارا کسی نمی بیند پس در حقیقت در آن  
دور فرب است و حاصلش آنکه پر بر کن از چشمی که از جگر جوش بخورد و ظاهر نیست و غفلت ظاهر  
حال من این مباش به بخرگوش خفته بسین بنهار که چند آنکه خسته و د وقت کار به این بیت نزد  
بیان احوال خود میگوید یعنی خرگوش را ازینهار خفته میدارد چرا که بر قدر که خوابیده بنظر می آید  
وقت کار به نقد رمی دود و همین مناسب ابیات سابقه است و بعضی گویند که درین بیت از اسکن  
خرگوش تعبیر نموده و این غلط است چرا که اگر چنین میبود و خطاب بسین بگذرد چه قسم درست میشد  
به بین شیر که دون جهان گرفت که خرگوش با ماه گردون گرفت به مراد از شیر گردون برج است  
که صاحب آن آفتاب است و از خرگوش برج سرخان که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کاف  
سر صراع ثانی باینیه حاصل آنکه دارا میگوید که بین آفتاب را که جهان را چگونگی گرفته است که برج سرخان  
را با ماه آسمان گرفته آینه چنان من تراد خانه تو که روم است خواهم گرفت و هیچ پیش خان را روان که

[illegible][illegible]

سیر بسین مهله است معنی رفتن در دو ن اول تحریف و خطای کاتب و صحیح کردن معنی فعل با ت  
 زیرا که تکرار و لفظ واقع میشود و این قسم تکرار معنی فصاحت است و در صورتیکه کردن باشد یعنی  
 فعل معنی کاف بیان که در اول مصراع دوم است نیز صیغ میشود و مراد از خرکوش خواه سرچ خان  
 نیز مراد خواه کلف برود درست میشود و بیت سابقه نیز بیات لاحق مراد میگرد و یعنی بین  
 سیر کردن خرکوش را که جهان چه سان گرفته است آن این است که خرکوش با ماه گردون گرفته  
 و هرگاه این قوت داشته باشد که ماه گردون را بگیرد البته جهان را گرفته است میتوان گفت که گردون  
 اول نیز معنی فلک باشد یعنی سیر و گردش فلک را بین که جهان خرکوش چه قسم گرفت زیرا که خرکوش  
 با ماه گرفته است پس جهان را البته گرفته باشد درین صورت کاف برای علت خواهد بود و آنها که شش  
 معجزه بمقابل خرکوش خوانده اند از لفظ عبارت در افتاده اند زیرا چه در ابیات سابقه تعافل خود  
 را بخواب خرکوش تعمیر نموده و بعد از آن احوال خرکوش بیان نموده که چند آنکه خجسته وقت کار میرود  
 و برین تعمیر خود را بشیر تعمیر گردون دشمن خرکوش غش سیج معنی ندارد و همچنین از شیر گردون  
 اسد اراده نموده باضافه تشبیه یا بیانی یعنی است و خام خوی نادان و بی تدبیر و ولیک این مثل  
 راست باشد که شاه در بار وقت خواری در افتاده بجا ده یعنی الیگ صلح نمودن با چون تو خام خوس  
 سبب خواری میفری است و مثل مشهور که شاه را در چاه افتاد و نه است که تن بخواری دادن و نه  
 همادق آمد بد جزیه از ما به بر کینه را به قلم در کش سم ویرینه را به جزیه بگریم سکون را می سیم خراج  
 یعنی دل مار از کینه صاف ساز و سم ویرینه را که خراج گزاری و اطاعت است فرو گذار و نشاید بهر  
 حال اگر کینه و دخت به خور شده یکبار باید فروخت به دین بیت گنایه از آن است که همیشه یک وضع  
 نباید بود بلکه بمقتضای وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسی تمام سال را کینه و پرستین و زود و پریشم  
 و ریسمان قیبه بفرود شد و تا بهمان قصد کشید پس ازین قسم مباش و مرز رخه در خاندان کس به تو

مجلس انظار در آن کارنامه هیچ در پیش  
 به پیش نشاند که کلشن از پیش یک در پیش  
 به از نشاند و در یک پیش چون نقش به پیش  
 عرق نشاند و در یک پیش چون نقش به پیش  
 به از نشاند و در یک پیش چون نقش به پیش  
 عرق نشاند و در یک پیش چون نقش به پیش

در آن که تکرار و لفظ واقع میشود و این قسم تکرار معنی فصاحت است و در صورتیکه کردن باشد یعنی  
 فعل معنی کاف بیان که در اول مصراع دوم است نیز صیغ میشود و مراد از خرکوش خواه سرچ خان  
 نیز مراد خواه کلف برود درست میشود و بیت سابقه نیز بیات لاحق مراد میگرد و یعنی بین  
 سیر کردن خرکوش را که جهان چه سان گرفته است آن این است که خرکوش با ماه گردون گرفته  
 و هرگاه این قوت داشته باشد که ماه گردون را بگیرد البته جهان را گرفته است میتوان گفت که گردون  
 اول نیز معنی فلک باشد یعنی سیر و گردش فلک را بین که جهان خرکوش چه قسم گرفت زیرا که خرکوش  
 با ماه گرفته است پس جهان را البته گرفته باشد درین صورت کاف برای علت خواهد بود و آنها که شش  
 معجزه بمقابل خرکوش خوانده اند از لفظ عبارت در افتاده اند زیرا چه در ابیات سابقه تعافل خود  
 را بخواب خرکوش تعمیر نموده و بعد از آن احوال خرکوش بیان نموده که چند آنکه خجسته وقت کار میرود  
 و برین تعمیر خود را بشیر تعمیر گردون دشمن خرکوش غش سیج معنی ندارد و همچنین از شیر گردون  
 اسد اراده نموده باضافه تشبیه یا بیانی یعنی است و خام خوی نادان و بی تدبیر و ولیک این مثل  
 راست باشد که شاه در بار وقت خواری در افتاده بجا ده یعنی الیگ صلح نمودن با چون تو خام خوس  
 سبب خواری میفری است و مثل مشهور که شاه را در چاه افتاد و نه است که تن بخواری دادن و نه  
 همادق آمد بد جزیه از ما به بر کینه را به قلم در کش سم ویرینه را به جزیه بگریم سکون را می سیم خراج  
 یعنی دل مار از کینه صاف ساز و سم ویرینه را که خراج گزاری و اطاعت است فرو گذار و نشاید بهر  
 حال اگر کینه و دخت به خور شده یکبار باید فروخت به دین بیت گنایه از آن است که همیشه یک وضع  
 نباید بود بلکه بمقتضای وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسی تمام سال را کینه و پرستین و زود و پریشم  
 و ریسمان قیبه بفرود شد و تا بهمان قصد کشید پس ازین قسم مباش و مرز رخه در خاندان کس به تو

در آن که تکرار و لفظ واقع میشود و این قسم تکرار معنی فصاحت است و در صورتیکه کردن باشد یعنی  
 فعل معنی کاف بیان که در اول مصراع دوم است نیز صیغ میشود و مراد از خرکوش خواه سرچ خان  
 نیز مراد خواه کلف برود درست میشود و بیت سابقه نیز بیات لاحق مراد میگرد و یعنی بین  
 سیر کردن خرکوش را که جهان چه سان گرفته است آن این است که خرکوش با ماه گردون گرفته  
 و هرگاه این قوت داشته باشد که ماه گردون را بگیرد البته جهان را گرفته است میتوان گفت که گردون  
 اول نیز معنی فلک باشد یعنی سیر و گردش فلک را بین که جهان خرکوش چه قسم گرفت زیرا که خرکوش  
 با ماه گرفته است پس جهان را البته گرفته باشد درین صورت کاف برای علت خواهد بود و آنها که شش  
 معجزه بمقابل خرکوش خوانده اند از لفظ عبارت در افتاده اند زیرا چه در ابیات سابقه تعافل خود  
 را بخواب خرکوش تعمیر نموده و بعد از آن احوال خرکوش بیان نموده که چند آنکه خجسته وقت کار میرود  
 و برین تعمیر خود را بشیر تعمیر گردون دشمن خرکوش غش سیج معنی ندارد و همچنین از شیر گردون  
 اسد اراده نموده باضافه تشبیه یا بیانی یعنی است و خام خوی نادان و بی تدبیر و ولیک این مثل  
 راست باشد که شاه در بار وقت خواری در افتاده بجا ده یعنی الیگ صلح نمودن با چون تو خام خوس  
 سبب خواری میفری است و مثل مشهور که شاه را در چاه افتاد و نه است که تن بخواری دادن و نه  
 همادق آمد بد جزیه از ما به بر کینه را به قلم در کش سم ویرینه را به جزیه بگریم سکون را می سیم خراج  
 یعنی دل مار از کینه صاف ساز و سم ویرینه را که خراج گزاری و اطاعت است فرو گذار و نشاید بهر  
 حال اگر کینه و دخت به خور شده یکبار باید فروخت به دین بیت گنایه از آن است که همیشه یک وضع  
 نباید بود بلکه بمقتضای وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسی تمام سال را کینه و پرستین و زود و پریشم  
 و ریسمان قیبه بفرود شد و تا بهمان قصد کشید پس ازین قسم مباش و مرز رخه در خاندان کس به تو

[illegible]

در رخت باشی دلی می گن در مراد از رخت شکاف است یعنی در خانه آن کشته را رخت مکن و اگر کنی در رخت  
باشی پس دیگری در میان خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خانه آن کهن خانه آن سکندر باشد و  
در رخت بودن گناه از بودن است در محل تشیع و رسوائی و یا مراد از رخت هلاک بود بهتر میشود زیرا  
معنی اول دلالت بر بجز دارد اما میکند و آن مقتضای وقت نیست بهر آنکه میاید که جنم زجاس ندارد  
پیشته پایی پایی یعنی پیشه که تونی با پایتی که منم قیام ندارد بلکه خدا داده خر سده باش که من  
زمنین چنگ شیران تراش شیران ترش ترکب مطلوبی است یعنی تراش شیران ای بیچنگ آهنین کار  
کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که ترش تصحیف تلاش یا مبدا آن است پس معنی  
آن چنین بود که بسبب چنگ آهنین تلاش شیران مکن که با آنها جنگ کنی به کلای نیک یکبار گوش کرد  
به نیک خوشتر افزا روش کرد به مضمون بیت بطریق تمثیل به باز انجن کا نجم آمد فراز فرشته در  
آسمان کرد باز این بیت در بیان تعظیم خود میکوید یعنی انجن مکن مشورت با بزرگان قوم خود کن تنها  
از آسمان فرو داده است یعنی اینکه من در ملک تو آمده ام ستاره بسته که از آسمان فرو داده و  
فرشته در آسمان بر تو باز کرده است پس آمدن مرا مقصود آن و میتوان گفت که انجن عبارتست از آنکه  
بیاد ما صحبت کند مگر آن آمدن را غیبت شمار پس برین تقدیر لفظ انجم که جمع نجم است باعتبار بزرگان را  
که دارا و سرداران ایتان است باشد باقی ملاحظه معنی حیث معنی مفرد مستعمل شده و میتوان گفت که جمعی  
باشد که مشورت مکن و اگر نحوست ایام خرد نمایی که ستارگان طالع تور بد حصص نگت آورده اند و  
آسمان باز کرده که عبارات بروسی اوقات تواند زد و ندانم که دیسیم نخست و در فرقه  
که خواب گرفته اند به متجاهل میکوید که میدانم که پادشاهی ایران از سر که ام از یک مار و لی که دور  
که کمس باز کرده و نه نام کر کار سازمی کنند ستاره بجائی که بازی کنند و تقریر این بیت قریب  
به بیت اول است در خلکی که بر آسمان افکنی و سر چشم خود را زیان افکنی یعنی مشکه بمنزه آسمان

[illegible][illegible]

















اینست یعنی ترا کمان است که در عالم کسی لایق سلطنت نیست آن غلط محض است بلکه در زیر  
بر بر کی شتابنده و در هر منزلی واقف آن راه است بهاری چون نه به بازی مکن به نرو و نه  
سازی مکن به خان آرزو گفته که در نسخه صحیح به دراز نیک سازی مکن بی و او عطف در میان  
و نیک دیده شده و مراد از دراز ساختن و آرایش است و مراد بازی عبارت از جلد گیری خفیه  
یعنی با پیچیدن و فاساد پیش میایی و آرایش و پیرایش نیک سازی مکن من هم نیک و مکار  
میفهمم در ملک من اقطاع من میدی به برات سهیل ازین میدی به اقطاع با افتح جای خواه و  
به نرکی سیر و حال خوانند و در هندوستان بجا که مستعمل است یعنی ملک مرا که بمن میدی آن چنان است  
که برات سهیل برین می و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری برین ده به پیر آب داد و آتش  
بیش که باید در قطره خون خویش به ظاهر پذیر شیر میش سازند یعنی آب بنیز میش را و در کای  
میت چه در آن آب قطره خون خود را به یافت پس احسان در بنده چیست همان معامله تو با من است  
من بیش ازین لاف کردن گشتی که خاکی بگو بر نه از آتشی به خاکی انسان آتشی دیو به جای رام تند  
را مکن ز دست به که الماس از زیر باید شکست به الماس با انگه بسیار سخت است هر که بری را  
با و سوراخ کنند اما آزار بار زیر که رصاص است سوراخ کنند به همان شیشه می که داری بچنگ به ننگه  
و مستیز با غار سنگ به شیشه می کنایه از عیاشی داراست به جهانی چنین بر نقطه سپید به رنگه فان  
آتش ننگه اربیده به نقطه با لکس و با لقع و در صراح و روغنی و بعضی گویند دار و می است که حکا ساخته اند  
و هر جا که اندازند آتش در آن گیر و از عالم با دروت و فقط سپید ظاهر بهترین اقسام اوست و بعد  
میایی مجبول درخت مشهور و چون درخت مذکور نامی می باشد سوختن آن آسان تر بود و لند و تر بود  
و تندید گفته یعنی عالم از جو تر تر شد و روغناست اما ده هلاک تو شد و پس بدو در انیک ننگه  
که عنقریب میزد و میتواند که سپید باشد بنون پس با و عطف باید و چون دانه سپید زود و

۲۳۴

[illegible]

کتابخانه عمومی  
موسسه تخصصی زبان  
تهران - خیابان ولیعصر  
پلاک ۱۰۷

کتابخانه عمومی  
موسسه تخصصی زبان  
تهران - خیابان ولیعصر  
پلاک ۱۰۷

[illegible]

بر آن واردت که کند از دانه های بیار از دست را طهارت بر آن از دانه ها و برده باشد و نند از دانه ها  
از خود است و نند و یور است چو اسفند یار که با رستم افی سوزی کارزار در بعضی نسخ آمده میسر و  
در بعضی نسخ افی بیاد است اول بهتر است از دانه و دوم چونکه اسفند یار را رستم گفته بود پس میگوید که  
دیو تر از راه برده است هم چو اسفند یار در وقتی که بجنگ رستم آمد و درین شبیه خود است بر رستم  
بر بسیل گنایه و این بهتر است و در صورت نهمه دوم معنی طهارت و رستم اشارت بود بذات سکندر  
چو بادید و در سلیمان نشست که کند یار و امیکشتری را از دست و دیو امیکشتری سلیمان در آب  
انداخته بود و قصه آن مشهور است و یار و اصل معنی سپیده و مجازا معنی کم مستعمل شده و بهر  
از غلط کاری روزگار که چون تو بسی را غلط کرد کار و غلط کردن معنی ضایع کردن و در غلط  
انداختن حسابی که با خود و بر انداختی و چنان نیست بازی غلط با خشی و عنان بارگس این تمای  
خام که سیمین را گس نیاید ام و عنان بارگس ای فرو که از ترک کن و زنگی نه آدمی خوار تر  
به ناز بر بری مردم از از تر به بر بین تا بنسجام کین کتری به چون اندم از زنگی و بر بری به  
کن از کین گشتی باز کرد که مردم نیاز از از نیک مردم و نیاز از و صیغه مضارع از فعل لازم  
معنی نه آرزو و شود آمده و اگر چه این لفظ غالباً بمعنی متعده می بنظر آمده لیکن از قول نظامی بدایت  
میرسد که لازم آمده و در عامه نسخ نیاز آرد و واقع است و آن در زبان علمه نام فعل متعدی است  
نه من بستم اول بدین کین مکر و تو افکنده ای از سله مار سر به سله بالغ و تفتید لام سبد که سندی تیار  
خواستند و آن عام است از آنکه مار در آن باشد یا چیز دیگر و از سله سر مار بیرون افکندن گنایه از آغاز  
فتنه و فساد نمودن است و بخوبی بر من لشکر و ساختی به شبنون کنان سوزی مفاختی و خان آرزو گفت  
که شبنون مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل با صفت است چون احوال نظم و شر  
مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت با شمع خوانده اند حتی که آتش در قطعیم از حرف شمرده

مردان گشت که چون کسب بایست  
در نیت نقد بر نیتان که صوفی در نیت  
چو اسفند یار و دانه های بیار از دست را طهارت بر آن از دانه ها و برده باشد و نند از دانه ها  
از خود است و نند و یور است چو اسفند یار که با رستم افی سوزی کارزار در بعضی نسخ آمده میسر و  
در بعضی نسخ افی بیاد است اول بهتر است از دانه و دوم چونکه اسفند یار را رستم گفته بود پس میگوید که  
دیو تر از راه برده است هم چو اسفند یار در وقتی که بجنگ رستم آمد و درین شبیه خود است بر رستم  
بر بسیل گنایه و این بهتر است و در صورت نهمه دوم معنی طهارت و رستم اشارت بود بذات سکندر  
چو بادید و در سلیمان نشست که کند یار و امیکشتری را از دست و دیو امیکشتری سلیمان در آب  
انداخته بود و قصه آن مشهور است و یار و اصل معنی سپیده و مجازا معنی کم مستعمل شده و بهر  
از غلط کاری روزگار که چون تو بسی را غلط کرد کار و غلط کردن معنی ضایع کردن و در غلط  
انداختن حسابی که با خود و بر انداختی و چنان نیست بازی غلط با خشی و عنان بارگس این تمای  
خام که سیمین را گس نیاید ام و عنان بارگس ای فرو که از ترک کن و زنگی نه آدمی خوار تر  
به ناز بر بری مردم از از تر به بر بین تا بنسجام کین کتری به چون اندم از زنگی و بر بری به  
کن از کین گشتی باز کرد که مردم نیاز از از نیک مردم و نیاز از و صیغه مضارع از فعل لازم  
معنی نه آرزو و شود آمده و اگر چه این لفظ غالباً بمعنی متعده می بنظر آمده لیکن از قول نظامی بدایت  
میرسد که لازم آمده و در عامه نسخ نیاز آرد و واقع است و آن در زبان علمه نام فعل متعدی است  
نه من بستم اول بدین کین مکر و تو افکنده ای از سله مار سر به سله بالغ و تفتید لام سبد که سندی تیار  
خواستند و آن عام است از آنکه مار در آن باشد یا چیز دیگر و از سله سر مار بیرون افکندن گنایه از آغاز  
فتنه و فساد نمودن است و بخوبی بر من لشکر و ساختی به شبنون کنان سوزی مفاختی و خان آرزو گفت  
که شبنون مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل با صفت است چون احوال نظم و شر  
مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت با شمع خوانده اند حتی که آتش در قطعیم از حرف شمرده

کفایتی به به مصحف رضات که سوره ناز و ناز  
سوره نیت جان از آن به آن  
کفایتی به به مصحف رضات که سوره ناز و ناز  
سوره نیت جان از آن به آن  
کفایتی به به مصحف رضات که سوره ناز و ناز  
سوره نیت جان از آن به آن

چنانچه خوانند و این مخصوص بدین لفظ است بلکه در جمیع مصنفات کلمات فارسی است پس روشن یابد  
 شیون خلعت و کاهی ازجت انکه یک کلمه پدید آمده بی اضافت صحیح است بدین نام بهم برزنی جای  
 من استعانی ملک ابای من بهم برزون زیر و بر نمودن بهر نیز بایست برخاستن به کسب و لشکر  
 ار استن پسید راندن از زرف در بار برون و کشادن و تمشیر دریای خون و دریای خون کشادن  
 کردن خون باشد به تو که بروشیاری منم بخویم به جهان پر شیارم جهان بخویم یعنی تو اگر بر  
 من نیز غافل و بیخود نیستی ای پر شیار منم بخویم و اگر افکند بر کار تو بخت نور به من  
 از بختساری منم بخویم در جهان که ترا داد کار می بدست و مرانز دستی درین کار است  
 تاج یاد در ماستیخ یار منم تیغزن که کوئی تاج دارد از زره پوشم این تیغ باری کنی به کسب و ارم  
 سازی کنی در منم تیغزن و تیغ تویش که میرخت رانخته بست پیش مراد از رانخته تابوت یعنی  
 هر سلطنت را از زوالی و هر مملکت را انتحالی بست به همین بکنند که راست است به کوه که در آن  
 در آید شکست به این بیت و بیت آینده قطعه بند است و شکست عمارتی باشد که تمام از شکست  
 ساخته باشند و بکنند که اضافه است تشبیهی است و همین یعنی گمان بر و میبندد و همچنین لفظ مگو یعنی مگو  
 که کوه عمارتی پس حکم است که در شکست نمی آید و تکرار در لفظ کوه برای تعظیم و اہتمام  
 شان است به چو آرد زمین لرزه کاه بر د به بر آرد و باسی از کوه کرد به در اکثر نسخ کاه بر  
 واقع است پس فاعل آرد زمین باشد و لرزه مفعول کاه بر و طرف اشارت بقصه قیامت  
 که کوه ها بر آید لیکن این معنی را خان آرد و ناپسند نموده گفته که نسخه صحیح چنین است به چو آرد  
 زمین لرزه ناکه سبر و در نیصورت فاعل آرد زمین لرزه است و بر و مفعول یعنی چون زمین  
 لرزه بر آرد ای جمله کند باسی از کوه کرد و بر آرد و عبارت از مسجد و  
 ساختن است چنانچه بعضی جاها کوه در زمین فرو نشسته و بعضی جاها شکافته شده باشد و چو در



سکه بپایان رسد و بر دست جویده آسان رسد یعنی چون زماره سلطنتی ماحر رسد جویده را  
 علی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود و بعد از آن سکه سلطنت ترا که قریب با شغال است به جهان چنان  
 بجان آید به منی و توفی در میان آید به بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه به سکه  
 من یا پادشاه با هم مناصحت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود و به خیرین بامت پیچ و در خواست نیست  
 بلکه در یک ترازد و در دست راست است به من سکه وزن یعنی با تو من سوا ای این هیچ مناصحت و  
 سباحت نیست که در یک ترازد و در سکه وزن تواند بود پس در ملکی دو پادشاه کنی ایشان را در  
 جهانگیری من یعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازد و کند و در میانی از آن بگذرانند که زبان باشد و  
 به پیشتر رسد آورده و بعضی گفته اند که من یعنی تو هست و این مرکب است خرمن باقی معنی تو  
 بزرگ لیکن این معنی درین بیت درست نیست و مگر به تکلف به هم سنگی خود مرا بر سنج که از آرد و به  
 آید برنج به هم سنگی سمبونی یعنی مرا به خود خیال کن زیرا که بهمن از آرد و برنج آید بود و لغوی من  
 بهم آرد و می خود بخوارم ترا نخواهم گذاشت به گرم سنگ آبی نمی در جواب به چو گوهر افکند سنگ خود را  
 در آب به این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب  
 است و از سنگ در آب افکندن بهر جادداشتن قائم بودن یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا به قار  
 آید و در جواب یا گوئی آن کنایه باشد از صلح پس من بران صلح قائم باشم و بعضی مراد از سنگ در  
 جامه منی تحمل و بردباری گرفته اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من بهم تحمل و بردبار باشم  
 مانند گوهر بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد پذیرنده ام زارستی و زنجیر و آشتی و نبرد و جان گرم و  
 سرد هست به یاریا چه داری ز شمشیر و جام که درین هر دو دستی تمام به دست بمعنی قدرت به جهان  
 چون فامه را که در گوشش به داغش ز گرمی در آمد بچویش به فرستاد و بر جنگ و تعجیل جست به سکنه  
 نیامد و درین کار است به در بعضی نسخ و او عطف بعد فرستاد واقع است درین صورت جست

در این سکه بپایان رسد و بر دست جویده آسان رسد یعنی چون زماره سلطنتی ماحر رسد جویده را  
 علی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود و بعد از آن سکه سلطنت ترا که قریب با شغال است به جهان چنان  
 بجان آید به منی و توفی در میان آید به بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه به سکه  
 من یا پادشاه با هم مناصحت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود و به خیرین بامت پیچ و در خواست نیست  
 بلکه در یک ترازد و در دست راست است به من سکه وزن یعنی با تو من سوا ای این هیچ مناصحت و  
 سباحت نیست که در یک ترازد و در سکه وزن تواند بود پس در ملکی دو پادشاه کنی ایشان را در  
 جهانگیری من یعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازد و کند و در میانی از آن بگذرانند که زبان باشد و  
 به پیشتر رسد آورده و بعضی گفته اند که من یعنی تو هست و این مرکب است خرمن باقی معنی تو  
 بزرگ لیکن این معنی درین بیت درست نیست و مگر به تکلف به هم سنگی خود مرا بر سنج که از آرد و به  
 آید برنج به هم سنگی سمبونی یعنی مرا به خود خیال کن زیرا که بهمن از آرد و برنج آید بود و لغوی من  
 بهم آرد و می خود بخوارم ترا نخواهم گذاشت به گرم سنگ آبی نمی در جواب به چو گوهر افکند سنگ خود را  
 در آب به این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب  
 است و از سنگ در آب افکندن بهر جادداشتن قائم بودن یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا به قار  
 آید و در جواب یا گوئی آن کنایه باشد از صلح پس من بران صلح قائم باشم و بعضی مراد از سنگ در  
 جامه منی تحمل و بردباری گرفته اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من بهم تحمل و بردبار باشم  
 مانند گوهر بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد پذیرنده ام زارستی و زنجیر و آشتی و نبرد و جان گرم و  
 سرد هست به یاریا چه داری ز شمشیر و جام که درین هر دو دستی تمام به دست بمعنی قدرت به جهان  
 چون فامه را که در گوشش به داغش ز گرمی در آمد بچویش به فرستاد و بر جنگ و تعجیل جست به سکنه  
 نیامد و درین کار است به در بعضی نسخ و او عطف بعد فرستاد واقع است درین صورت جست

در این سکه بپایان رسد و بر دست جویده آسان رسد یعنی چون زماره سلطنتی ماحر رسد جویده را  
 علی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود و بعد از آن سکه سلطنت ترا که قریب با شغال است به جهان چنان  
 بجان آید به منی و توفی در میان آید به بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه به سکه  
 من یا پادشاه با هم مناصحت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود و به خیرین بامت پیچ و در خواست نیست  
 بلکه در یک ترازد و در دست راست است به من سکه وزن یعنی با تو من سوا ای این هیچ مناصحت و  
 سباحت نیست که در یک ترازد و در سکه وزن تواند بود پس در ملکی دو پادشاه کنی ایشان را در  
 جهانگیری من یعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازد و کند و در میانی از آن بگذرانند که زبان باشد و  
 به پیشتر رسد آورده و بعضی گفته اند که من یعنی تو هست و این مرکب است خرمن باقی معنی تو  
 بزرگ لیکن این معنی درین بیت درست نیست و مگر به تکلف به هم سنگی خود مرا بر سنج که از آرد و به  
 آید برنج به هم سنگی سمبونی یعنی مرا به خود خیال کن زیرا که بهمن از آرد و برنج آید بود و لغوی من  
 بهم آرد و می خود بخوارم ترا نخواهم گذاشت به گرم سنگ آبی نمی در جواب به چو گوهر افکند سنگ خود را  
 در آب به این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب  
 است و از سنگ در آب افکندن بهر جادداشتن قائم بودن یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا به قار  
 آید و در جواب یا گوئی آن کنایه باشد از صلح پس من بران صلح قائم باشم و بعضی مراد از سنگ در  
 جامه منی تحمل و بردباری گرفته اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من بهم تحمل و بردبار باشم  
 مانند گوهر بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد پذیرنده ام زارستی و زنجیر و آشتی و نبرد و جان گرم و  
 سرد هست به یاریا چه داری ز شمشیر و جام که درین هر دو دستی تمام به دست بمعنی قدرت به جهان  
 چون فامه را که در گوشش به داغش ز گرمی در آمد بچویش به فرستاد و بر جنگ و تعجیل جست به سکنه  
 نیامد و درین کار است به در بعضی نسخ و او عطف بعد فرستاد واقع است درین صورت جست









شور بر انگیزدن در ده ظاهر اوست نباشد و شاید از شور و شعب این را مستبعد نموده و حال انگیزان از عالم  
شور و شمر و شور و فسادیت پس شور و فساد یعنی شور نیست بلکه مجموع کنایه است از بیگانه و فتنه انگیزی است  
و پیل مست عبارت باشد از جوان قوی زورمند یعنی سبب هجوم فیلان مست پیلان دیگر با جوانان نمکور را  
شانه می شکست درین صورت قید بر پشت واقعی نهاده بود و نه اخترازی یا بیستیران گفت که شعب و درینجا یعنی  
حرکت برکتوان باشد یعنی سبب حرکت برکتوان پیل مست باشد که عبارت باشد از پاره آهن برکتوان بر پیلان  
و دیگر با جوانان زورمند می شکست و بعضی از شانه اند که شعب شود و دروغهاست و آینه پیل برکتوان و شانه آلت  
جولا بهکان که تار بدن است گفته و اینجا مراد از شانه پیلان کنایه از مبارزان یعنی موبارتن مبارزان  
چنان استاده بود که گویا شانه جولا بهکان بر تن ایستاده می شکست و موسی درشت بشانه شباهت تمام دارد  
و بعضی گفته اند که شور و شنب آینه پیلان یعنی برکتوان در مسوکه که گوش جوانان بلین می رسید و موسی  
ایشان شباهتی بر تن می خاست که اگر شانه بران گفته یا بد بکنند و میستورند که شانه می شکست عبارت باشد از غایب  
ساقین طبیعت انسانی است که در وقت و هشت دروش را بر زیر می افکنند و از جای آن می ماند پیشانی می شکست  
عبارت از این حالت باشد و شانه آینه که اسباب آرایش اند با هم مناسب اند لیکن از شانه شکستن اراده نمودن چنان  
موسی بر اندام نهایت بعید است و کلمه بر پشت در انحراف سیفانده محض خواهد بود زیرا که برخاستن مورد تمام  
بدن بود و خصوصیت بر پشت ندارد و موسی بر پشت خاستن کنایه از شجاعت نظر نیامده و نیز شعب یعنی آواز در  
کشت بحر هفت کمر آنکه مجاز باشد بر آوردن خر مهره که از شیر بدماغ از دم کاووم کشت سیر خر مهره  
ما قوسن و دم بالقح آواز و نفس کاووم کمر یا در بعضی تفسیر آن گفته اند یعنی خر مهره آواز چون شیر میب آید  
دماغ خر و مان از آواز کمر میسر شد ای ملوک گردیده چنانکه از نامی ترکی خروش بد که از نامی ترکان بر آواز  
جوش پد نامی ترکی نام نامی است که ترکان نوازند و نامی در مصراع دوم بمعنی کله یعنی از نامی ترس که  
چنان آواز بر آید که از کله ای ترکان نعره بر آید به طاعتی که از ترعه خاسته به بر خوانفت ازین طاق است



از موعودم مناسبت فی الغور الهمار انمقدمه بدون  
عجز و دوا بیل زبان بیفتد و دست سلیم انقدر  
از این صفت غناست یا رب و این چو یاد حرکت است  
چو کین بنمزم نهانست و مجال آفت پیش  
بنادایام و امتداد اوقات چون سلام  
آن عزیز





به تفاوت در میان آن زمین تا اسامع اردو و این حال اگر کافیت به جهان جوی دارا قلب بسیار  
 به بر آشتی چون شیر شکرده سیاه به دشمن گزافی و خصم افکشی که گشاده بر و بازوی کمین به بر بعضی سین  
 و در بعضی پنج دشمن که انی برای مملکت یعنی حکم کردن بر دشمن دیده شد و آنکه بروم که برگه ترجمه علی است  
 و او که ضمیر غایت است گفته اند غلط است به هر جا که باید و بر فراختی به سر خصم در پایش انداختی به بازو  
 بر افراختن عبارت از کار شجاعت نموده است به شدت یعنی شمشیر و افشش به نزد بر سر بی تا میزند  
 به پروا حقن یا بمعنی خالی کردن است متعلق به افشش که چون باشد مذوق گفته یعنی تا آنکه تن از جان کلاه  
 نکر و بر آن که زنگنه و ناسری بر خاک نیندازد و این پنج زرد و دیرین و عای آشتی که پیش از کشیدن از  
 بیم مقتول گشت میگویند که حرف تا بمعنی کاف باشد در صورت معنی ظاهر است به زین خون روست  
 و در آن ترک تاز به هزار اطلس رومی افکند تاز به اطلس رومی نوعی از اطلس که در روم یافته آن سس  
 میشود و اینجا کنایه از وجود آدمی است و از آن سکندر شمشیر تیز به برانگیزنده از جهان ستمگر و دوست  
 آورده بگوشش برون به بر دست شمشیر الهامی کون به ظاهر اسکندر و شمشیر داشته باشد و دوست  
 چنان میگوید تیغ به کز و خصم را جان نیاورد و تیغ به چو بر فرق میل آمدی خورشید به فرو ریختی زیر پایش  
 سرشش به چو بر آب و دیا غصب ریختی به چو در یابی آب آتش که ختمی به مصرعه ثانی بیتا خیر و بیان کمال  
 شجاعت و هنگامه کارزار است به چو شیری که آتش زوم برزند و دم مادیان را به هم برزند و در گذر  
 شخ مادیان به هم واقع است و آن بگوشی مادیان است لیکن مقام از خصم صیب آبی است پس مادیان تصحیف  
 به پایا باشد بمعنی مطلق است یعنی چو شیری که از دم خود آتش بر آورد و نفس بسیار بکشد چنانکه محسوس  
 شده که از آواز شیر اسپان برخود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد و مادیان تمام یک  
 لفظ بود که بمعنی مذکور آمده و میسراند که لفظ یان آمده باشد چنانکه سالیان مادیان بمعنی سال ماه و چنانکه  
 دال مادیان مفتوح بود که بگوشش است تعالی از جهت تخفیف ساکن شده و لفظ مذکور بمعنی مادیان است شمرت

باید که گفت به مسعودی که در تاریخش از اسامع اردو و این حال اگر کافیت به جهان جوی دارا قلب بسیار  
 به بر آشتی چون شیر شکرده سیاه به دشمن گزافی و خصم افکشی که گشاده بر و بازوی کمین به بر بعضی سین  
 و در بعضی پنج دشمن که انی برای مملکت یعنی حکم کردن بر دشمن دیده شد و آنکه بروم که برگه ترجمه علی است  
 و او که ضمیر غایت است گفته اند غلط است به هر جا که باید و بر فراختی به سر خصم در پایش انداختی به بازو  
 بر افراختن عبارت از کار شجاعت نموده است به شدت یعنی شمشیر و افشش به نزد بر سر بی تا میزند  
 به پروا حقن یا بمعنی خالی کردن است متعلق به افشش که چون باشد مذوق گفته یعنی تا آنکه تن از جان کلاه  
 نکر و بر آن که زنگنه و ناسری بر خاک نیندازد و این پنج زرد و دیرین و عای آشتی که پیش از کشیدن از  
 بیم مقتول گشت میگویند که حرف تا بمعنی کاف باشد در صورت معنی ظاهر است به زین خون روست  
 و در آن ترک تاز به هزار اطلس رومی افکند تاز به اطلس رومی نوعی از اطلس که در روم یافته آن سس  
 میشود و اینجا کنایه از وجود آدمی است و از آن سکندر شمشیر تیز به برانگیزنده از جهان ستمگر و دوست  
 آورده بگوشش برون به بر دست شمشیر الهامی کون به ظاهر اسکندر و شمشیر داشته باشد و دوست  
 چنان میگوید تیغ به کز و خصم را جان نیاورد و تیغ به چو بر فرق میل آمدی خورشید به فرو ریختی زیر پایش  
 سرشش به چو بر آب و دیا غصب ریختی به چو در یابی آب آتش که ختمی به مصرعه ثانی بیتا خیر و بیان کمال  
 شجاعت و هنگامه کارزار است به چو شیری که آتش زوم برزند و دم مادیان را به هم برزند و در گذر  
 شخ مادیان به هم واقع است و آن بگوشی مادیان است لیکن مقام از خصم صیب آبی است پس مادیان تصحیف  
 به پایا باشد بمعنی مطلق است یعنی چو شیری که از دم خود آتش بر آورد و نفس بسیار بکشد چنانکه محسوس  
 شده که از آواز شیر اسپان برخود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد و مادیان تمام یک  
 لفظ بود که بمعنی مذکور آمده و میسراند که لفظ یان آمده باشد چنانکه سالیان مادیان بمعنی سال ماه و چنانکه  
 دال مادیان مفتوح بود که بگوشش است تعالی از جهت تخفیف ساکن شده و لفظ مذکور بمعنی مادیان است شمرت











این بیت عال است و فعل ان مفعول یعنی شب لبر برودند و حالیکه این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر  
ما فردا چه خواهد آورد و در ذکر روزگان روی شسته ترجیح داد و جانان سحر بدون روز گنج در ترجیح  
و مراد از ترجیح روی شسته آفتاب است چه ترجیح زد و باشد و از آن چون آشوبند براق و در بنظر آید لند انشد  
آفتاب بدان نموده مراد از و جانان فرشته گنج مابین کلاف تاریک شده و سپاه از دو سه صف بسیار  
بزرگ بران به پنجه بر خاستند و بزرگ که بعضی اول شهرت دارد و عربی بکسر اول است پس ضم غلط و یا تصرف  
فارسیان پنجه یعنی شکار و شکار کردن هر دو آمده و اینجا معنی دوم مراد است و زو لا و شمشیر و  
کمان و پسی زو بار و نموده آسمان و زو لا و جرم کمان زده کمان که از زو و با سازند یعنی نور بازو  
بسیار که از زو لا و شمشیر زده کمان نموده و ظاهر ساخت و زو غوغای لشکر در آمد و شکیب و که دست  
از عیان رفت و یا از کعبه و خان آرزو گفت که لفظ و آمده از لغات اصدا و است چنانکه معنی از و آن  
است همچین یعنی بیرون نیز است اینجا معنی بر آمده است یعنی باب غوغای لشکر و شکیب بر آمد و یک  
عیان دوست رفت عیان اگر قتل نموده است و یا از کعبه فراموش نموده پس این مجاز باشد و در  
بعضی نسخ چنین واقع است عیان و دوست و یا از کعبه این ظاهر است و قال هر دو واحد است  
و یا دارد و سر همگ بود و خاص و یا خلاص نزدیک و دور از خلاص و یا خلاص یعنی بویته یعنی باب  
اخلاص ظاهر می افتد و کمان و یا بود اما با معنی آمده بود و غرض که در اخلاص ایشان غش بود و میسر  
گفتند که بالغش یعنی باسی و دستکاری بود و زیاده و دار بجان آمده و دل از دلگی در میان آمده و بران  
دل که خوشتر و دار کنند و بره کین خوشتر شکار کنند ای بران را داده بود و مذکور در اربع نقل رسانند  
و کینه منافی خوش ابر و ظاهر سازند هر چند که لفظ سر معنی خیال اکثر متعطل است لیکن ازین بیت معلوم  
معلوم میشود که لفظ دل نیز معنی خیال آمده است و چیزیکونه باز می آید هستند و بخون از سکنه را مان  
خواستند یعنی چون سحر هنگام مذکور از لشکر و ابرو بداند لند از سکنه را مان طلبیدند و که با سحر





به سبب آن ولایت تواند گرفت به چون در اول بخاطر نمی آمد که اینها بر وادار است و اخذ یافت بنابر  
 آن برای تسلط خاطر و این مثل را یاد کرد که هر کس بر ولایت را سبب آن ولایت تواند گرفت  
 که از شیب فراوان ملک واقف باشد به چو این عاصیان خداوند کش به خبر یافتند از خداوند پیش  
 که بر کنج شان کاغذی دهد به بخون نریزد خواهی یا نه به ضمیر و در ارجح بطرف خداوند پیش که در  
 اذن سکنه دست به حق نیست شاه بکشد استند به کشتن شاه بر دوشته بی بر دوشتن در اینجا بمعنی سر  
 گرفتن است به چو قیامت خود مشید را در ویران به قیامت جستن جهان بی فشرده به بلکه اینجا اشکال  
 اشکالی دارد است و آن اینکه از این معنی معلوم میشود که شب شده بود و در دو خواص دارا  
 وقت شب پیش سکنه آمده اند و مناسب بهم همین است زیرا که این قسم مصلحت در وقت شب  
 میشود و نه در روز خصوصاً مصلحت جنگ و بیست یک است شب آه دلالت دارد که در وقت رسیدن  
 بودند پس این آیات هرگز مناسب نیست باین مقام ندارد و باید که بعد از بیت از نحو غایب باشد  
 نام تبدیل شود و سابق لاقی پس این بیت از مطلق استخوان اصل مسوده است به درودی گرفتند  
 مناسب را که او بر آن جوهر ناب را جوهر ناب جوهر خالص چو ناب بمعنی خالص است و مناسب  
 در اینجا بمعنی ترکیبی چون آفتاب در پس رخت مناسب را به درودی گرفتند زیرا که قابل درود است  
 آفتاب در جمیع ستاره ها پس بنظر آید غیر از مناسب به و و لشکر کشیده که چون و گو به شده اند  
 نه در اول مسوده به کشیده که که گفته هستند و در بعضی کشیده که واقع است و این واضح است  
 و اول بدان معنی باشد که و و لشکر کشیده که که خود را بلند و دراز کرده متقابل صف دشمن قائم  
 بودند از سبب دردن سوره آمده به بمنزل که خورشید شسته باز و بر زم در روز که در ساز به با  
 ساقی از خود مراد و در کن به جهان از می لعل پرده کن به می که مراد به بمنزل برود به سبب دل برنده او  
 غم دل برود یعنی از آن می که مراد بمنزل مقصود در سوره به به می این جهانی دل را می برنده

[illegible]





[illegible]

والتشديد لمرور و رانش که چون آتش روز و روشن گشت و پرازد و دشت گینه تر گشت و آتش روز  
گر می آفتاب و دود تیرگی شب و گینه تر گشت آسمان شب زاده بر لب پیرایه شکفتی بود نور و سایه  
یعنی نور و سایه عجب است مراد از نور ماه است مراد از سایه شب چو شب را لعل الارض که بیند  
طلایه لشکر که هر دو شاه باشد و پاس دارند و صاحب نگاه و طلایه نوحی که برای محافظت پیش از متاع  
کرد و اگر لشکر باشد به تاقی باده شدن چون نه پس و نه سواد در اراج از بانک پاس به تاقی عبارت  
است از پاسبانی که کرد و لشکر میگرد و در راه و در پیشگاه کرده اند و خراس آسیای که بجز و امثال آن  
گردانند و مراد از اراج با انضمام مرغ و طی است سلطان و تشبیه پاسبان بخراس جت کشن کرد و اگر لشکر  
او بهر چو خراس واقع است یعنی سبب آواز کا به بان مرغان ششی صحرای بگردند و دیا سوزند  
بسا خفته که بهیت پیل مست و سر که بر ساحت از خواب جت به غنوده تن مردم از رنج و تاب  
و نظر بر زمانی در آید خواب و یعنی تن مردم از لشکر بجلت مانند کی و کسل روز غنوده بود و نظر با  
باز میند از خیال بهیت روز و نیایش کنان هر دو لشکر برانده که اسی کا شک بودی امشب درانده مراد از  
نیایش در اینجا دعاست و بر عبارت است از پوشیده و دعائی که پوشیده و بدل کند اثری تمام دارد  
و یا آنکه از جهت ترس و بیم ظاهر بیکر و بدیدل و عامیگردند و مکرکان درازی نمودی و تنگ و بیکر  
پدید آمدی روز جنگ یعنی هر دو لشکر از سبب کسل و رنج در دل خود با تفرج و زاری نمودند که  
کا شک امشب درانده و یقیناً سبب روز جنگ پدید آمدی و سکا لش چنان شد و دو گشته و  
که که بر منصف ای جو شده راه ریختن صحرای جو شده یعنی دور کردن آتش گینه باشد یعنی در دل  
دارا و سکندر چنان آمد که فردا صبح باید کرده چو خورشید روشن بر آرد و کلاه پدید آید و سپید از  
سپاه و دوسر و عنان و عنان آورند و در دوشی در میان آورند و عنان در عنان آورند  
یعنی با هم مقابل شوند و با زرم و خوشنودی از یکدیگر بجا بده و در آن بر تاج بند سر تا بند اول سببی روشن













باید در حال تنهادر کشیده بر رانند  
تا آنکه نبض از تنه بویاید  
اجسام از تنه بویاید  
باید در حال تنهادر کشیده بر رانند  
تا آنکه نبض از تنه بویاید  
اجسام از تنه بویاید

نوشته اند که مراد از بید برک خجسته بر می آید و بجز آن در اصل یونانی است و در اصطلاح اطباء  
عظیمی است که در ایام مفری از امتحانی مرض تب پیدا آید و مراد آن است که بید برک بسیار بود و از افکار  
خود غافل و چون بمرانش رسیده طبیعت قوت کرد از وی افعال و می صدور گرفت زیرا که کاسی بمرانش  
رو بصحت می آرد و میستوان گفت که چون در اکثر بمرانش عرق بسیار میشود پس که یا سر بید برک بجای آید  
بمرانش مشغول شد باین روش که از روزنه های وسیع و ترک که بمنزله سمات تن آدمی بود خون فخر عرق  
بمرانش و آن کردانید به زیر تیر باران که آید بمرانش به فکند ابر بارانی خود زد و دوشش به صورت ابر  
ببارانی بسیار مشابیه است یعنی ابر جامه بارانی خود را در پیش بید برک تیر زد و دوشش خود افکند و بعضی  
گفته اند که بارانی از دوش افکندن معنی که بمرانش است بعضی گفته اند که میستوان گفت که بارانی که ابر بر  
دوش داشت چون بمرانش میرد بقصد آنکه بارانی بر سر بمرانش تیر زد و دوشش بر سر خود ساخت و بر سر  
انداخت و بختل که بارانی معنی بازندگی باشد یعنی چون ابر باران که تیر دید از افعال صفت بازندگی  
را از دوشش خود دور انداخت به گران تیر باران که تیر دید به گاهی تم از ابر خون آدمی یعنی  
تیر باران که در آن وقت بود اگر اکنون هم آدمی و ظاهر شدی بگای تم از ابر خون آدمی پس در الوقت البته  
البته بجای تم خون از ابر می آمد به خروشدن کوس روید طایس نهوشته و مراد او بر جان بر پس  
به جابل زمان از نوای تم که بر آورد خون از دل غار و سنگ و مراد از نوای تم که نهفت  
زنگی نهفت که در میان از زنگیان افکند کرده بودند یعنی نوای تم که در میان غار و سنگ نهفت  
زنگی نهفت از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود به بختن و مراد دو دریای خون به شد امواج  
آتش زمین لاله کون به دریای خون لشکر را گفتن و جهت آریوکی باعتبار ما نول است که خون را بخت  
خواهد شد و دوم خون معنی خورزی است و قتل است چنانکه گویند خون کردای قتل کرد به زمین که بباط  
به آراسته به غباری شد از جای برخاسته به غبار شدن زمین باعتبار کنده شدن دست بطل است

باید در حال تنهادر کشیده بر رانند  
تا آنکه نبض از تنه بویاید  
اجسام از تنه بویاید  
باید در حال تنهادر کشیده بر رانند  
تا آنکه نبض از تنه بویاید  
اجسام از تنه بویاید

باید در حال تنهادر کشیده بر رانند  
تا آنکه نبض از تنه بویاید  
اجسام از تنه بویاید  
باید در حال تنهادر کشیده بر رانند  
تا آنکه نبض از تنه بویاید  
اجسام از تنه بویاید

باب در آمدگان و اشکبازان و شتابان شده و نیز چون مار کجاست و سیرتند و از تیغ سیاه بایزد و چو سیاه کرد  
کر زرا کریزه سیاه بیز صفت تیغ واقع سه سبب کثرت مصیقت و لعلان که کو یار این تیغ سیاه باشد  
و از آن سیاه می بایزد چون سیاه جنگ کشته کان از آن می کجاست و از پولا و پچان پیکر شکن است  
که در زید بر خویشتن حاصل آنکه از کثرت تیغ و نیز تن که بر خور از زید که مباد اگر ندی بمن رسد و نرس  
زخم پولا و خاد استیزه زمین رانده استخوان بریزد و زوگ کسنان مرغ و دلاب رنگ و زپکار کشتی  
فرماند لنگ و پرکار کردش همان کردش پرکاری نیست پستان آسمان بر جای خود ماند و طاقت  
حرکت نداشت و زبیر بر دهن ناخ انداختن و نفس اندامه بر وقت خن پستان و پستان بسته  
چون نوک خار و سپر سپر است چون لاله زار و قشید سپر بلبله در سرخی و دور بودن است پکر زنده کار  
در آن سیرتند و در وی نهانی نهاده که بر سواران همه تیر برداخته و کسی تیر که ترکش انداخته و ترکش  
انداختن بسبب خالی شدن ترکش است و تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت جلد برداشتن یا چراغ و قهنگ  
بر چه بدست می آید برداشتن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن گذاشتن کشتی و  
و اینچنان باشد که امر او سلطان ترکش مرصعی باشد و دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکنند ایشان  
بر دست نیابند بگریزند و ترکش بگریزد و راه میزند از دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها در  
فرصت زمانی از دشمن بایزد و در آن مسلح آدمی زان کان و زمین کشته که از بس افتادگان و  
مسلح محل پوست کشیدن و بجان برده و هر کسی کشت شد و هر کس از کشتن کس نیامد و یاد و برود  
اینجا بعضی برودن است و کشتن بمنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید یعنی کشتن و شنیدن و مدار کسی  
سوک در حرب گاه و نه کس جزو کند پوشد سیاه و سوک بجای فارسی بمنی نام است و در سینه  
کتابی شوک بشیر سحر و کاف تازی بمنی غم است مطلقا و هر دو تریک بهم اند و ظاهر از توافق  
ساین است و فرزند جادو چکی که قریب از ریشم خام را در برده و استر بر سارنده مراد از فرزند است

نکته آن صورت است که در عقیقه  
از دود و زهر و غلظت و رانافون تصور بدین  
و داشت که افروزش و شکر شکر و بکر کشت از شکله  
ساعت و جان حکم خاد و سیرتند و از تیغ سیاه بایزد و چو سیاه کرد  
کر زرا کریزه سیاه بیز صفت تیغ واقع سه سبب کثرت مصیقت و لعلان که کو یار این تیغ سیاه باشد  
و از آن سیاه می بایزد چون سیاه جنگ کشته کان از آن می کجاست و از پولا و پچان پیکر شکن است  
که در زید بر خویشتن حاصل آنکه از کثرت تیغ و نیز تن که بر خور از زید که مباد اگر ندی بمن رسد و نرس  
زخم پولا و خاد استیزه زمین رانده استخوان بریزد و زوگ کسنان مرغ و دلاب رنگ و زپکار کشتی  
فرماند لنگ و پرکار کردش همان کردش پرکاری نیست پستان آسمان بر جای خود ماند و طاقت  
حرکت نداشت و زبیر بر دهن ناخ انداختن و نفس اندامه بر وقت خن پستان و پستان بسته  
چون نوک خار و سپر سپر است چون لاله زار و قشید سپر بلبله در سرخی و دور بودن است پکر زنده کار  
در آن سیرتند و در وی نهانی نهاده که بر سواران همه تیر برداخته و کسی تیر که ترکش انداخته و ترکش  
انداختن بسبب خالی شدن ترکش است و تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت جلد برداشتن یا چراغ و قهنگ  
بر چه بدست می آید برداشتن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن گذاشتن کشتی و  
و اینچنان باشد که امر او سلطان ترکش مرصعی باشد و دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکنند ایشان  
بر دست نیابند بگریزند و ترکش بگریزد و راه میزند از دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها در  
فرصت زمانی از دشمن بایزد و در آن مسلح آدمی زان کان و زمین کشته که از بس افتادگان و  
مسلح محل پوست کشیدن و بجان برده و هر کسی کشت شد و هر کس از کشتن کس نیامد و یاد و برود  
اینجا بعضی برودن است و کشتن بمنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید یعنی کشتن و شنیدن و مدار کسی  
سوک در حرب گاه و نه کس جزو کند پوشد سیاه و سوک بجای فارسی بمنی نام است و در سینه  
کتابی شوک بشیر سحر و کاف تازی بمنی غم است مطلقا و هر دو تریک بهم اند و ظاهر از توافق  
ساین است و فرزند جادو چکی که قریب از ریشم خام را در برده و استر بر سارنده مراد از فرزند است

سیاه بایزد و چو سیاه کرد  
کر زرا کریزه سیاه بیز صفت تیغ واقع سه سبب کثرت مصیقت و لعلان که کو یار این تیغ سیاه باشد  
و از آن سیاه می بایزد چون سیاه جنگ کشته کان از آن می کجاست و از پولا و پچان پیکر شکن است  
که در زید بر خویشتن حاصل آنکه از کثرت تیغ و نیز تن که بر خور از زید که مباد اگر ندی بمن رسد و نرس  
زخم پولا و خاد استیزه زمین رانده استخوان بریزد و زوگ کسنان مرغ و دلاب رنگ و زپکار کشتی  
فرماند لنگ و پرکار کردش همان کردش پرکاری نیست پستان آسمان بر جای خود ماند و طاقت  
حرکت نداشت و زبیر بر دهن ناخ انداختن و نفس اندامه بر وقت خن پستان و پستان بسته  
چون نوک خار و سپر سپر است چون لاله زار و قشید سپر بلبله در سرخی و دور بودن است پکر زنده کار  
در آن سیرتند و در وی نهانی نهاده که بر سواران همه تیر برداخته و کسی تیر که ترکش انداخته و ترکش  
انداختن بسبب خالی شدن ترکش است و تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت جلد برداشتن یا چراغ و قهنگ  
بر چه بدست می آید برداشتن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن گذاشتن کشتی و  
و اینچنان باشد که امر او سلطان ترکش مرصعی باشد و دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکنند ایشان  
بر دست نیابند بگریزند و ترکش بگریزد و راه میزند از دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها در  
فرصت زمانی از دشمن بایزد و در آن مسلح آدمی زان کان و زمین کشته که از بس افتادگان و  
مسلح محل پوست کشیدن و بجان برده و هر کسی کشت شد و هر کس از کشتن کس نیامد و یاد و برود  
اینجا بعضی برودن است و کشتن بمنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید یعنی کشتن و شنیدن و مدار کسی  
سوک در حرب گاه و نه کس جزو کند پوشد سیاه و سوک بجای فارسی بمنی نام است و در سینه  
کتابی شوک بشیر سحر و کاف تازی بمنی غم است مطلقا و هر دو تریک بهم اند و ظاهر از توافق  
ساین است و فرزند جادو چکی که قریب از ریشم خام را در برده و استر بر سارنده مراد از فرزند است

نکته آن صورت است که در عقیقه  
از دود و زهر و غلظت و رانافون تصور بدین  
و داشت که افروزش و شکر شکر و بکر کشت از شکله  
ساعت و جان حکم خاد و سیرتند و از تیغ سیاه بایزد و چو سیاه کرد  
کر زرا کریزه سیاه بیز صفت تیغ واقع سه سبب کثرت مصیقت و لعلان که کو یار این تیغ سیاه باشد  
و از آن سیاه می بایزد چون سیاه جنگ کشته کان از آن می کجاست و از پولا و پچان پیکر شکن است  
که در زید بر خویشتن حاصل آنکه از کثرت تیغ و نیز تن که بر خور از زید که مباد اگر ندی بمن رسد و نرس  
زخم پولا و خاد استیزه زمین رانده استخوان بریزد و زوگ کسنان مرغ و دلاب رنگ و زپکار کشتی  
فرماند لنگ و پرکار کردش همان کردش پرکاری نیست پستان آسمان بر جای خود ماند و طاقت  
حرکت نداشت و زبیر بر دهن ناخ انداختن و نفس اندامه بر وقت خن پستان و پستان بسته  
چون نوک خار و سپر سپر است چون لاله زار و قشید سپر بلبله در سرخی و دور بودن است پکر زنده کار  
در آن سیرتند و در وی نهانی نهاده که بر سواران همه تیر برداخته و کسی تیر که ترکش انداخته و ترکش  
انداختن بسبب خالی شدن ترکش است و تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت جلد برداشتن یا چراغ و قهنگ  
بر چه بدست می آید برداشتن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن گذاشتن کشتی و  
و اینچنان باشد که امر او سلطان ترکش مرصعی باشد و دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکنند ایشان  
بر دست نیابند بگریزند و ترکش بگریزد و راه میزند از دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها در  
فرصت زمانی از دشمن بایزد و در آن مسلح آدمی زان کان و زمین کشته که از بس افتادگان و  
مسلح محل پوست کشیدن و بجان برده و هر کسی کشت شد و هر کس از کشتن کس نیامد و یاد و برود  
اینجا بعضی برودن است و کشتن بمنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید یعنی کشتن و شنیدن و مدار کسی  
سوک در حرب گاه و نه کس جزو کند پوشد سیاه و سوک بجای فارسی بمنی نام است و در سینه  
کتابی شوک بشیر سحر و کاف تازی بمنی غم است مطلقا و هر دو تریک بهم اند و ظاهر از توافق  
ساین است و فرزند جادو چکی که قریب از ریشم خام را در برده و استر بر سارنده مراد از فرزند است









پیدا است که بر دم اران برق می جبهه توانی ای پادشاه که می سوی من در کجاست که پهلوی من پسر  
سروران را با کنی دوست و تو شکستی که ما را جهان خود شکستی که گویا در آن وقت دارا خیال کرده که این شخص  
که سر من بر داشته برای بریدن سر آمده است و بعضی معنی آن چنین گفته اند که درین وقت سبب غم می که دارا  
داشت از رسیدن ست سکنه را بر خود عار نمود و به پنداشت الحق اگر شهر کاچ زیگ بر کند بدل بر می  
خان آرد گفته که ظاهر این معنی درست نباشد زیرا که هنوز از سکنه نام خود پیشتر را نبرد و تا بداند که سکنه  
است و از عار آید زیرا که بیت آینه دلالت بر میج دارد که او گمان برد که شخصی برای کشتن سر یا افترا آورده  
به چو وستی که با ما واری کسی نه باج کیان است با کسی نمی چه که اکثر افعال تعاقب به است دارد و لکن احتیاط  
بان کرده است درازی کردن در آنجا نیست و او به سکنه او دست که دارا است این به پند نهادن خود  
اشکار است این به در گرفتار نام خود و اختارت به طاعت این محال تعظیم است برای تخوای و تمجید زیرا چه کشت  
آفتاب مراد می رود تعاقب بمن در کشتن لا تجوز به نقاب لا جور و کشیدن ظاهر از عالم انکشت نیل  
کشیدن باشد که بمعنی ترک کردن بلکه شستن است یعنی چون نقاب سلطنت مرغ و بغروب آرد و انکشت از بعضی کشتی  
که اینها مراد از وقت موت است بر مرده چادر نیل کشیدن که لباس ماتم است هم و جوی دارد و این خوب است  
چرا که این وضع محمود نیست که زندگان و ماتم سیاه و نیل پوشیده به بین سروران را در افکندگی و چنان  
شاه را در چنین نیکی که بعضی عاقلان را که میگویند پادشاهی عظیم داد چنین ذات و خدای میبانی و درین بین  
در وقت آواز او کن به با مرزش آید و ما کن ای در چنین خبر و حالت تنگ که من دارم بر من دست  
مراد آواز او کن در حق من به که با می سوال مغفرت کن و بعضی گویند که میسم تکلم در اینجا غلط است و به و آن نام  
تا مرده شود به بیت ما قبل یعنی چنین سر و سر افزار را در چنین حالت مر افکندگی و چنین پادشاه سر بلند را  
در چنین حالت عجز و بندگی به بین درین بند گرفتاری از زمت آواز او کن و فراموش مرسان و در سر مرده و در  
اگر آید هم بهیم باشد التفات بود از غایب به متکلم و اگر بشن بود غایب است و زمین را منتهی تاج تا که نشین

پیدا است که هر دم از آن برق می جبهد و نوری سپیدان که می سوی من به نیکو در پهلوی من می رسد  
سروران ارها کن از دست به تو شکون که ما را جهان خود شکست به گویا در آن وقت دارا خیال کرده که این شخص  
که سر من بر داشته برای بریدن سر آمده است و بعضی معنی آن چنین گفته اند که درین وقت به سبب غیری که دارا  
داشت از رسیدن دست سکنه بر سر خود عار نمود و به پیداشت الحقی که شمشیر نیک به گند بدل می رسد  
و خان آنرا گفته که طاهر ایمنی درست نباشد زیرا که هنوز از سکنه نام خود پیشتر را نبرد و تا بداند که سکنه  
است و از عار آید زیرا که مبت آینه دلالت بر می دارد و که او گمان برد که شخصی برای گرفتن سر یا آفر آمده  
به چه دستگی که با ما و از کسی کنی به تاج کیانی است بهاری کنی چه چون که اکثر افعال تعاقب به است و از این اخطا  
بیان کرده دست درازی کرده و در آنجا نسبت داد به نیکو در دست که دارا است این به نیکو در  
اشکارا است این به در گرفتن نام خود و اختارت بلفظ این کمال تعظیم است برای تحویف و تهدید به چو گشت  
آفتاب مراد می رود و تعاقب بمن در گشت از لاجور به نقاب لاجور کشیدن ظاهر از عالم گشت نیل  
کشیدن باشد که بمعنی ترک کردن و گشتن است یعنی چون نقاب طلعت من و بغروب آورد و آبگنداره بعضی کنی  
که اینجا مراد از وقت موت است بر مرده و در نیل کشیدن که لباس ماتم است هم وجهی دارد و این خوب است  
چرا که این وضع معمول و عینیک که زندگان در ماتم بپایه و نیل پوشنده به میان سروران دارد و فغانگی و چنان  
شاه را در چنین نیکی باینجا برادر که میجو من با و شاه بی عظیم او چنین ذات و خواری به بینی به درین نیم  
که در وقت آواز آواکن به با مرشش از دم بیاگن به ای در چنین نبرد و حالت نیک که من دارم بر من دست آرد  
هر آزا و کن در حق من به کاره باری سوال مغررت کن و بعضی گویند که میسم محکم و درینجا غلط است و به دون آن  
تا بر بول شود به بیت ما قبل یعنی چنین سر و سر افراز را در چنین حالت بر افکندگی و چنین به شاه سر بلند را  
در چنین حالت عجز و بندگی می بیند و درین بندگی فخری از زحمت آزا و کن در مزاحمت مرسان و در سر مرده و در  
مرکز ایزد هم بهیم باشد التفات به از غایب به شکم و اگر بشین بود و نا هر است در زمین را منظم تاج تار کشین

در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست  
 در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست

در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست  
 در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست

در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست  
 در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست

در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست  
 در این میان برای وقت بوده و چون در این  
 شش سال در میان دست در میان دست













[illegible]

حواجر بود که شاه ملک است مگر ملک شاه همه راه رنج است یا رنج راه درین بیت لطف و شرف  
 است و از ملک شاه مراد در عیای عیای شاه است یعنی اگر پادشاه ملک است که رکاه غم و اندوه  
 است و اگر ملک پادشاه است رنج راه است ای موجب ایذا و محمل آسایش و غرض آنکه در بار بر دوش  
 زینا جز خوردن رنج و ملال امری دیگر مشهور نیست خان آرزو گفته که لغز راه اول طرف است پانچ  
 فارسی یعنی مرد و راه دوم یعنی نفس یعنی درین دنیا اگر پادشاه است و اگر در عیای همه راه رنج است  
 یا مرد و اگر ره افتن الغرض از دنیا و شریف را غیر از رنج هیچ نیست چه که دانند که در خاک دیرینه و  
 بهر غاری اندر چه دارد و ز غور به دیرینه و در تجارت است از کینه و دور پای گذشته دیده و مرد و از  
 غور تپه است یعنی در تپه غاری چه دارد و در کسب است خاک پنهان شکی که هرگز بر دین دارد و آنچه  
 در کسب یعنی زوار قدیم چنانکه نوکسب یعنی دولت دار نو و کسب یعنی سچ و تاب این خاک را با تپه است  
 لیکن شکی در اثر و با ظاهرت در خاک معلوم و یا لفظ کسب یعنی اثر و با مناسب یعنی مثل کسب و اتقان  
 خود را ظاهر میکند و از آنکه تپه بر سرش است و سبوی نواز تری آید بکوشش که دانند که این همه دام و  
 و چه تاریخ با دار و از یک ویدیه مراد که دام و درین است چه نیک با بخروان ساخت است چه  
 مردن کنان سرانه است و فلک نیست یکسان هم خوش تر به طراز و رنگ است بر دوش به طراز و رنگ  
 به اعتبار شاد و غمی است که دست برین بسته باشد می دهد به کتبا و دان دست بندی به در بعضی نسخ  
 دست بندی به در بعضی نویسی واقع است پس در بندگی است که بیکتبی دست بندی نویسی از بیات  
 شت و ندگان از کرم و سگ است آن چنان است که بر دوش خود را دراز کرده یکی بر دیگری بنده  
 سر خود را بر برد و دست گذشته شسته اهل من حیث اللفظ و دوم من حیث المعنی مناسب است به شب که  
 بنایت ناز و بیاید و کلیه چه کرده و در جامه فیض مکر و در واقع شده و آن ظاهر از غلط  
 ماسخان است آنچه بعضی نوشته اند که بطیبت کرد و در صحن است چه که قاعل و به فلک است و فلک که در

حواجر بود که شاه ملک است مگر ملک شاه همه راه رنج است یا رنج راه درین بیت لطف و شرف  
 است و از ملک شاه مراد در عیای عیای شاه است یعنی اگر پادشاه ملک است که رکاه غم و اندوه  
 است و اگر ملک پادشاه است رنج راه است ای موجب ایذا و محمل آسایش و غرض آنکه در بار بر دوش  
 زینا جز خوردن رنج و ملال امری دیگر مشهور نیست خان آرزو گفته که لغز راه اول طرف است پانچ  
 فارسی یعنی مرد و راه دوم یعنی نفس یعنی درین دنیا اگر پادشاه است و اگر در عیای همه راه رنج است  
 یا مرد و اگر ره افتن الغرض از دنیا و شریف را غیر از رنج هیچ نیست چه که دانند که در خاک دیرینه و  
 بهر غاری اندر چه دارد و ز غور به دیرینه و در تجارت است از کینه و دور پای گذشته دیده و مرد و از  
 غور تپه است یعنی در تپه غاری چه دارد و در کسب است خاک پنهان شکی که هرگز بر دین دارد و آنچه  
 در کسب یعنی زوار قدیم چنانکه نوکسب یعنی دولت دار نو و کسب یعنی سچ و تاب این خاک را با تپه است  
 لیکن شکی در اثر و با ظاهرت در خاک معلوم و یا لفظ کسب یعنی اثر و با مناسب یعنی مثل کسب و اتقان  
 خود را ظاهر میکند و از آنکه تپه بر سرش است و سبوی نواز تری آید بکوشش که دانند که این همه دام و  
 و چه تاریخ با دار و از یک ویدیه مراد که دام و درین است چه نیک با بخروان ساخت است چه  
 مردن کنان سرانه است و فلک نیست یکسان هم خوش تر به طراز و رنگ است بر دوش به طراز و رنگ  
 به اعتبار شاد و غمی است که دست برین بسته باشد می دهد به کتبا و دان دست بندی به در بعضی نسخ  
 دست بندی به در بعضی نویسی واقع است پس در بندگی است که بیکتبی دست بندی نویسی از بیات  
 شت و ندگان از کرم و سگ است آن چنان است که بر دوش خود را دراز کرده یکی بر دیگری بنده  
 سر خود را بر برد و دست گذشته شسته اهل من حیث اللفظ و دوم من حیث المعنی مناسب است به شب که  
 بنایت ناز و بیاید و کلیه چه کرده و در جامه فیض مکر و در واقع شده و آن ظاهر از غلط  
 ماسخان است آنچه بعضی نوشته اند که بطیبت کرد و در صحن است چه که قاعل و به فلک است و فلک که در

حواجر بود که شاه ملک است مگر ملک شاه همه راه رنج است یا رنج راه درین بیت لطف و شرف  
 است و از ملک شاه مراد در عیای عیای شاه است یعنی اگر پادشاه ملک است که رکاه غم و اندوه  
 است و اگر ملک پادشاه است رنج راه است ای موجب ایذا و محمل آسایش و غرض آنکه در بار بر دوش  
 زینا جز خوردن رنج و ملال امری دیگر مشهور نیست خان آرزو گفته که لغز راه اول طرف است پانچ  
 فارسی یعنی مرد و راه دوم یعنی نفس یعنی درین دنیا اگر پادشاه است و اگر در عیای همه راه رنج است  
 یا مرد و اگر ره افتن الغرض از دنیا و شریف را غیر از رنج هیچ نیست چه که دانند که در خاک دیرینه و  
 بهر غاری اندر چه دارد و ز غور به دیرینه و در تجارت است از کینه و دور پای گذشته دیده و مرد و از  
 غور تپه است یعنی در تپه غاری چه دارد و در کسب است خاک پنهان شکی که هرگز بر دین دارد و آنچه  
 در کسب یعنی زوار قدیم چنانکه نوکسب یعنی دولت دار نو و کسب یعنی سچ و تاب این خاک را با تپه است  
 لیکن شکی در اثر و با ظاهرت در خاک معلوم و یا لفظ کسب یعنی اثر و با مناسب یعنی مثل کسب و اتقان  
 خود را ظاهر میکند و از آنکه تپه بر سرش است و سبوی نواز تری آید بکوشش که دانند که این همه دام و  
 و چه تاریخ با دار و از یک ویدیه مراد که دام و درین است چه نیک با بخروان ساخت است چه  
 مردن کنان سرانه است و فلک نیست یکسان هم خوش تر به طراز و رنگ است بر دوش به طراز و رنگ  
 به اعتبار شاد و غمی است که دست برین بسته باشد می دهد به کتبا و دان دست بندی به در بعضی نسخ  
 دست بندی به در بعضی نویسی واقع است پس در بندگی است که بیکتبی دست بندی نویسی از بیات  
 شت و ندگان از کرم و سگ است آن چنان است که بر دوش خود را دراز کرده یکی بر دیگری بنده  
 سر خود را بر برد و دست گذشته شسته اهل من حیث اللفظ و دوم من حیث المعنی مناسب است به شب که  
 بنایت ناز و بیاید و کلیه چه کرده و در جامه فیض مکر و در واقع شده و آن ظاهر از غلط  
 ماسخان است آنچه بعضی نوشته اند که بطیبت کرد و در صحن است چه که قاعل و به فلک است و فلک که در









بجای من هم دسانی، سردار دولت الیه که از خاندان بخت که از این تاجی در دست بخت آدمی را  
 از خود خسته و جهان جان بر خور خورده و خسته و بنام ایزد از دست پیکری در زیر کوه از دست کوهی در بغل  
 از دست کوهی و از دست کوهی که او به خرد و فضل باشد بهتر و بزرگتر است بدست نوشتاید عیان اسیر و  
 از تو پایم روی ز ما دست برده پایم روی یاری یعنی عیان اختیار خود را به دست باید سپرد چه یاری دهد و کار  
 کار دست و چالاک و غلبه کار را نشان مر اکوست بازار تو که ما داریم آیم خریدار تو که بعضی کجا یعنی دست  
 مرا از بازار خود نشان و تا همیشه طلب کار روی تو ایام چنانم نماید که از بر دیار و داری دری جز در شهر بار  
 مرا از شهر یار ندوچ خواهد است که منظرش را بیند بهر جا که هستی که بسته ام به خدمت گری تا بویستیم  
 پس هر جا که تو می من هم با شما بخند کسی با تو پیوسته ام از اینجا بگفت آن خداوند پرورش از نبی دست  
 هر کوه پرورش و مشار الیه از این صبر خود و مروت سبب است یعنی سبب خدمت پرور سیده ام و  
 صاحب دولت شده ام و بدین صفت گفته است آن صاحب پرورش که معهود و ذنبی است زنبی دولت مرد  
 آه پس مقوله گفته معراج و هم که در دولت آه است باشد و حاصل معنی اینکه همیشه سبب گفته آن صاحب  
 عقل این مثل را که دولت مرد که هرگز خوش محب دولتی است چه معامله بجز بر این مدام با صاحب دولت  
 باشد و استغفار خاطر خواه از سر و پای جوهر حاصل نموده و تکرار بفرمانده و در اینجا نظامی خود را بفرمود  
 قرار داده و با قضا و حکم و در هر یک با دشت و میکوه و سایه خاطر خواهد توقع میدارد و با کاین چنین هر یک  
 است و در دولت و در این بدست که هر یک است بفتح بای موحه و چیزی که آنرا بسنگ احاطه کرده  
 باشد و آن عبارت باشد از استوار بی مثل و این سبب در نماید و همچنین است سبب است یعنی مثل آن خداوند  
 پرورش است چه که اگر این قسم که هر یک است بسنگین بسا که من دارم با چنین جوهر من که از بسنگ است حاصل  
 میشود و آن گنایه است از حاصل چیزی با شکل تمام بدست بدست توان آورد و بدید و در این است رس  
 نیست و بخشی چنین معنی نوشته اند یعنی از این سبب که کار با می شراب بعد و آسان شود و در دوس معنی است طالع لفظ











پایه یک یار و سکت یعنی سکنه را به یک بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خدمت هیچ کی کسی  
نمونه در گنج یکیش و با هر کسی و خزینه بی داد و کو هر کسی و همان مهر هر کسی بیدار کرد و بران خفته گان  
بخت بیدار کرد و مهربان بکسر معنی محبت همان اشارت بعد از فتنی و انقضا و کلام قدما بسیار است و پدیدار  
بای فارسی و قاضی بر دو صیغ است اول مرکب است از پدید یعنی ظاهر و از آر که کلمه نسبت است و دوم  
مخفف بادیدار و لهذا در ترجمه ایجا و بادیدار آوردن نوشته اند و قال برده بر یکی است و پدیدار آنچه در  
پیشتر بود نشان و دو چندان و دیگر برافروزد نشان و چو ایرانیان آن در شش یافته و مرا خبر سرگشته  
نهادند سر بر زمین گیران و کلمه کو شمر و در ترجمه آن که بگفته بر شمر یا آفرین که یار تو باد و سپهر برین  
سر تخت جمشید حاشی تو باد و در سمر بر سران گنجی تو باد و کین رفت و شاه نو با تونی و نه خبر که کین خبر و ما  
و مرا و از خبر که معنی مطلق با و شد است و راست و کینه و نزد اهل ایران فرشته بود که شکل آدمی  
پیدا شد و چنان از ظلم افرسیاب بگشاید و لهذا گفته که در اچا باشد تو کین خبر و کی که متصف بکمالات  
و صفات فرشتگان و یا به یک کسی کردن و یا کسی نو و سرا و پاین که بای تو و در بعضی نهم پاین که و در  
بعضی پاین که واقع است و مراد از آن کلمه پاین است که منتمای بایست و بعضی از خاک پا مراد داشته اند  
و چو شد دیگر که مراد از سر سگدی و ایرانیان فرض شد بکنی و در آن انجمن که انجم سگود که جمع ام  
از هفت کشته که در هر سر و پای و طست آورند و دو خونریز را پیش تخت آورند و تیغ و طشت  
و آلات و در و که آن دو کس با پاشا بر آید و امیر کلان بودند و در سر بنک کردن برافراخته و حامل  
بگردن در انداخته و بر سر بنکی از خون نشان کل گفته و حسن خلق نشان احوال گفته و این دو بیت نیز منقول  
سکنه رست یعنی سکنه ز کفت و در سر بنک را که گردن برافراخته و شمشیر را حاکم ساخته و در سر بنکی خود  
کار آن دو خونریز را تمام گفته و بعضی نوشته اند که این بیت جمله مقرر شده است در میان بیت جات و لا حق  
که آن بر دو با هم مربوط اند و پشت آنچه اگر گنج و زر گفته بود و در سینه چیده اند و پذیرفته بود و چو گفته

از آنکه شمشیر را به یک بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خدمت هیچ کی کسی  
نمونه در گنج یکیش و با هر کسی و خزینه بی داد و کو هر کسی و همان مهر هر کسی بیدار کرد و بران خفته گان  
بخت بیدار کرد و مهربان بکسر معنی محبت همان اشارت بعد از فتنی و انقضا و کلام قدما بسیار است و پدیدار  
بای فارسی و قاضی بر دو صیغ است اول مرکب است از پدید یعنی ظاهر و از آر که کلمه نسبت است و دوم  
مخفف بادیدار و لهذا در ترجمه ایجا و بادیدار آوردن نوشته اند و قال برده بر یکی است و پدیدار آنچه در  
پیشتر بود نشان و دو چندان و دیگر برافروزد نشان و چو ایرانیان آن در شش یافته و مرا خبر سرگشته  
نهادند سر بر زمین گیران و کلمه کو شمر و در ترجمه آن که بگفته بر شمر یا آفرین که یار تو باد و سپهر برین  
سر تخت جمشید حاشی تو باد و در سمر بر سران گنجی تو باد و کین رفت و شاه نو با تونی و نه خبر که کین خبر و ما  
و مرا و از خبر که معنی مطلق با و شد است و راست و کینه و نزد اهل ایران فرشته بود که شکل آدمی  
پیدا شد و چنان از ظلم افرسیاب بگشاید و لهذا گفته که در اچا باشد تو کین خبر و کی که متصف بکمالات  
و صفات فرشتگان و یا به یک کسی کردن و یا کسی نو و سرا و پاین که بای تو و در بعضی نهم پاین که و در  
بعضی پاین که واقع است و مراد از آن کلمه پاین است که منتمای بایست و بعضی از خاک پا مراد داشته اند  
و چو شد دیگر که مراد از سر سگدی و ایرانیان فرض شد بکنی و در آن انجمن که انجم سگود که جمع ام  
از هفت کشته که در هر سر و پای و طست آورند و دو خونریز را پیش تخت آورند و تیغ و طشت  
و آلات و در و که آن دو کس با پاشا بر آید و امیر کلان بودند و در سر بنک کردن برافراخته و حامل  
بگردن در انداخته و بر سر بنکی از خون نشان کل گفته و حسن خلق نشان احوال گفته و این دو بیت نیز منقول  
سکنه رست یعنی سکنه ز کفت و در سر بنک را که گردن برافراخته و شمشیر را حاکم ساخته و در سر بنکی خود  
کار آن دو خونریز را تمام گفته و بعضی نوشته اند که این بیت جمله مقرر شده است در میان بیت جات و لا حق  
که آن بر دو با هم مربوط اند و پشت آنچه اگر گنج و زر گفته بود و در سینه چیده اند و پذیرفته بود و چو گفته











باقصای صنوج رسید  
 برآمد و اسلامتانی از آن باز یافت  
 بر این چنین از زمین چون خاکستر گردیدند تا آنکه  
 یافت بر گرفته بر کدام دولت خوانی  
 از صدر دولت خوانی بر آبهای نهادند و خواج  
 انجمن را آنی جنبه های که آنی افشاده از  
 سحر سی پدید آمدی آنکه در دیار خویش آورد  
 از سر نشانی از خانه خویش هیچ سودی از آن پیاپی  
 در خانه خویش یافت و نه باره طلب کام و  
 در مسکنی یافت و نه باره طلب کام و  
 کشته

برای آنکه این ستم را که می آید و آن مقتضای مقام نیست و نیز شکرش بکب فارسی میت چو در دامن لغو  
نموده زکار تو جز خاک روزی نبود یعنی چون رعد دولت و اقبال دار اول فردی ای دل خوش کردن مرد  
و سپاه و غیره نبود ناچار از کار جنگ تو در از خاک روزی نشد و کار با و کردش سکنه رسال بکه ای  
مهربان مرد دیرینه سال دشمنیدم که رستم سوار ی دلیر به تنها کجا بودی که می چشمه حرف با دیرینه زاده است  
بکجا او تنها روزی بر سپاه دیگر نیز افتادی در آن هنگامه و غریب آیدم که یکی تیغ نیز چکوه رسد لشکری را  
که نیز به سپاه خیمه پر گیس که کرده اند و سواران و سمن بعضی کوبید که در بعضی نوح بجای سخن دهن  
واقع است آن صواب نیست چه حرف روی در صراج اول که حرف باست بوجه محاوره معنوم است و در  
صراحت دوم ای دهن مفتوح اما اگر سخن بلفظ باشد چنانکه تحقیق کرده پس قافیه آن با کهن درست میشود  
خان آرزو گفته که لفظ کهن سخن اگر چه در کلام قدما بعضی دوم آمده و قیاس بهم میجوای لیکن بعضی نژاده چرا که  
با مطلع دهن قافیه کرده اند بگوید در کلام متاخرین سخن بلفظ هم آمده و حاصل آنکه زبان کرده است و کم زیاد  
در آن را می باید و مبالغه در آن غلیظ است همچنان بود پر خاش رستم درست که لشکر کشا را کندی نیست  
پر خاش جنگ لشکر کشا سرداران در لشکر کشی افتادی تیغ که رفتندی از بیم لشکر کریغ که کریغ مهمل کریغ  
است زیرا که زای معجزه معجزه بدل شود در برابر سبمی کریغ کجاف نازی گفته و آن اصلی ندارد و کسی که تنها سپاه  
سکت در بر چایه شد بر سر و دست و کار که نگذرد کار از در که کرد و یکی لشکر از یک سوار و در کار کفای  
بهر کسی را نه که با دزدی بهم چراند و در آن گفته که اگر چایخا درازی باز و کنا است از دست یاری  
و قافیه نموده لیکن اشاره بدان معنی است که بمن در دست بود و بشاید که تازانوست او میر سید چرا که است  
و امر را به بخون نرود که در آن لایحه را به یعنی سکنه را باز سوال نموده که بمن فراموش رستم را چرا بگشت چرا آمد  
نه او نپند که کران خاندان دور دارد و کرده مراد از خاندان ستم است که پهلوان لشکر کش شاه ایران بود و چنین  
و او پاسخ جهانیده مرد که بمن بدان شود ای که کرد و از وانی بیای سبب بمنی و بخونی و بدقتی است پس اینجا

نموده زکار تو جز خاک روزی نبود یعنی چون رعد دولت و اقبال دار اول فردی ای دل خوش کردن مرد  
و سپاه و غیره نبود ناچار از کار جنگ تو در از خاک روزی نشد و کار با و کردش سکنه رسال بکه ای  
مهربان مرد دیرینه سال دشمنیدم که رستم سوار ی دلیر به تنها کجا بودی که می چشمه حرف با دیرینه زاده است  
بکجا او تنها روزی بر سپاه دیگر نیز افتادی در آن هنگامه و غریب آیدم که یکی تیغ نیز چکوه رسد لشکری را  
که نیز به سپاه خیمه پر گیس که کرده اند و سواران و سمن بعضی کوبید که در بعضی نوح بجای سخن دهن  
واقع است آن صواب نیست چه حرف روی در صراج اول که حرف باست بوجه محاوره معنوم است و در  
صراحت دوم ای دهن مفتوح اما اگر سخن بلفظ باشد چنانکه تحقیق کرده پس قافیه آن با کهن درست میشود  
خان آرزو گفته که لفظ کهن سخن اگر چه در کلام قدما بعضی دوم آمده و قیاس بهم میجوای لیکن بعضی نژاده چرا که  
با مطلع دهن قافیه کرده اند بگوید در کلام متاخرین سخن بلفظ هم آمده و حاصل آنکه زبان کرده است و کم زیاد  
در آن را می باید و مبالغه در آن غلیظ است همچنان بود پر خاش رستم درست که لشکر کشا را کندی نیست  
پر خاش جنگ لشکر کشا سرداران در لشکر کشی افتادی تیغ که رفتندی از بیم لشکر کریغ که کریغ مهمل کریغ  
است زیرا که زای معجزه معجزه بدل شود در برابر سبمی کریغ کجاف نازی گفته و آن اصلی ندارد و کسی که تنها سپاه  
سکت در بر چایه شد بر سر و دست و کار که نگذرد کار از در که کرد و یکی لشکر از یک سوار و در کار کفای  
بهر کسی را نه که با دزدی بهم چراند و در آن گفته که اگر چایخا درازی باز و کنا است از دست یاری  
و قافیه نموده لیکن اشاره بدان معنی است که بمن در دست بود و بشاید که تازانوست او میر سید چرا که است  
و امر را به بخون نرود که در آن لایحه را به یعنی سکنه را باز سوال نموده که بمن فراموش رستم را چرا بگشت چرا آمد  
نه او نپند که کران خاندان دور دارد و کرده مراد از خاندان ستم است که پهلوان لشکر کش شاه ایران بود و چنین  
و او پاسخ جهانیده مرد که بمن بدان شود ای که کرد و از وانی بیای سبب بمنی و بخونی و بدقتی است پس اینجا











و مرد و دیه و زرجست گنجینه یافت و زور یادلی شاه و دریا شکوه و نوازشش بسی کرد با بان کرد و چون دیدند  
را رعیت نواز و زبید و دارا گشا و نذر از بد که تا دور او بود و از گرم و سرد و کس از پیشه خویش برنجور و  
از گرم و سرد و بیان پیشه یعنی پیشه شریف و از خلق آنچنان بر پیوند را که سگ و انبیا به خداوند را  
یعنی پیوند الفت آنچنان از جهان برداشت که سگ با آن و خادواری خداوند طریق و خانگی سپرد و یاد دیگر  
و بر نیکان را از نخته بد کمال و کسی امانت بر چون مال و تعلق گمانت زمین مرز بوم و عروت بیونان مرد  
بر دم با فاعل رفت عروت و مردی و کسی اگر نزدیک داشتند بود و چندین سپاه آن و سر سبک  
و چون بد که بر از قوتی است و جهان را چون جوهرش اشکست و سر بر بزرگان بگردان سپرد و برین  
نا سر انجام چو نشت خرد و نه لب و دور می باشد آن سست ای که سستی رساند بجای خدا ای خان و رفته  
که لب و ادوی مرکبایی مصد ری است سستی نه صاحب ادوی حکومت بسیار باشد آن سست رای که بر  
خلق اند ظلم کند و بعضی پس از خوف و ادوی بیای مجبور نوشته اند و اگر انبیا کان و در آتش است  
و خسی و دیگر و خسر وی دیگر است و نماند و برین ملک بگشایش و نه در شهر و کشور آسایشی و نه شهیدان  
کینها سینها و سده عصمت از قتل گنجینه و برد و مصراع جدا جدا در مذمت و راست یعنی از کینه  
سینه های مردم را خرسیده و از قتل گنجینه عصمت زنده یعنی قتل هم نجوای گنجینها نیست و اندمند و خفق  
ایم یعنی به صورت ثابت است اول طریق و عا و دم آنکه مردمان خان با وجود قتل و بنده از خیانت با نماند  
نماند و خرابی و آید بر پیشه و برترین می باشد اندیشه و که پیشه و از پیشه بر کینه و بکار و در کس و از نخته  
گشا و ز شغل سپه ساز کرد و سپاهی گشا و ادوی آغاز کرد و گشا و ز افش کاف تازی و واد و مفتوح و از  
جهان را نماند عمارت بسی و چرا ز شغل خود بگذرد و هر گوی بیابان خان پیلو افی گفته و ملک و دکان و شتابانی  
گفته و اگر پیش ازین و او که خفته بود و همان اختر گشتی آشفته بود و خفته یعنی غافل و گشود و او که سست فرد  
و ازین گونه به او تا چند چند یعنی الحال و شاه منصف و عادل برین ملک غیر و زنده است ازین

و مرد و در جست گنجینه یافت و زور یادی شاه و در یاشکو و نوازش بسی کرد بان کرد و چه دیدند  
را رعیت نواز و زبید او را گشاد و نواز که تا دور او بود و از گرم و سرد و کس از پیشه خویش برخوردار  
از گرم و سرد و بیان پیشه یعنی پیشه خیر و شر و این بر پیوند راه که سگ و انبیا هد او در راه  
یعنی سوز الفت آنچنان بر جهان برداشت که سگ آن را خاداری داد و در طریق و فاعلی سپرد و یاد میکرد  
و بر نیکنان را اوخته بد کمال و کسی امانت بر خویش مال و قلم گمان رفت زین مرز بوم و عروت بیونان مرد  
بروم و فاعل رفت عروت و مردی و کسی که نزد یک او شک بود و چندین سپاه آن و سر سبک بود  
و چون بد که بر اثر تو کوی است و جهان را چون جوهرش اشک و سریر بزرگان بزدان سپرد و برین  
نا سر انجام چون گشت خرد و نه پس در هر یکی باشد آن است ای که سخی رساند بخلق خدا ای خان و گوشت  
که پس از اوری مرکب یابی مصدری و صاحبی و اوری حکومت بسیار باشد آن است ای که بر  
خلق اند ظلم کند و بعضی پس از طرف و اوری بیای مجمهور نوشته اند و گرانمایان او را در شکست  
و خسی و دیگر و خسر وی دیگر است و نماد و درین ملک بخاشی و نه در شهر و در کشور آسایشی و خرسیدان  
کینهها سینهها شده عصمت از قتل گنجینهها و بر و مصراع جدا و در دست و راست یعنی از کینهها  
سینههای مردم و آخر شیده و از قتل گنجینه عصمت رفعتی قتل هم گنجینهها نمیتوانند و و تحقق  
ایمینی و بصورت ثابت است اول طریق و عا و دوم آنکه مردمان خان با وجود قتل و بنده از خجالت با نجا  
مانند و خرابی و آید بر پیشه و برترین می باشد و پیشه و از پیشه بر میخته و بکار و در کس در او نموده  
گشاد و ز شغل سپید ساز کرد و سپاهی گشاد و اوری غار کرد و گشاد و ز رفیع کاف و تازی و او و مفتوح و فرا  
جهان را نماد عمارت بسی و چو از شغل خود بگذرد هر کسی و بیایان پهلوانی کند و ملک او گمان داشت بانی  
کنند و اگر پیش زین و او در خفته بود و همان آخر گشتی آشفته بود و خفته یعنی غافل و گمنان و او گشت خرد  
و ازین گونه بیدار و تا چند چند یعنی الحال و شاه منصف و عادل برین ملک خرد و زنده است ازین

[illegible][illegible][illegible]

\_\_\_\_\_











براهه یا خلق را راه نموده و آتش و دود آتش و دود را در آن گشت بعضی چه نوشته اند پس مراد  
 از نیا دین خلیل الله باشد و بعضی نوشته اند که راه نیا دین راه بزرگ باشد که ملت اسلام است و محتمل که  
 نیا بنون یا بی فارسی بود و بی که بمعنی کلام خداست اما که همین باشد لیکن بی معنی قرآن که کتاب محمد  
 است شهرت دارد و مر این که بی که سابق بمعنی مطلق کلام الهی بود و حالا مخصوص شده و چنانچه بنا بر آن  
 عبادت بود مطلقا و حالا بمعنی عبادت مخصوص است و در اینجا بتدبیر آزادگان و در آمد سوسه  
 آفرینان و دکان و آفرینان دکان را لایستی است که پای تخت بریزند و آفرینان بوزن عید لیان سرب  
 آن است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون ملک آتش که دایمی بسیار بود باین م مرسوم شد  
 و در سرور آفرینان آمده چه آفرینان با دکان حافظ و کعبان است در جهانگیری نام آتش که در  
 بنا کرده بود و بنا بر آن بریزد نیز گویند بهر جا که او آتشی دید چیست به آتش فرو گشت و به آتش نشست  
 و در آن خط بود آتشی سنگ بست که در اندکی خرد و سوزش آتش است به آتش سنگ بست که آتشی که در  
 گنبد سنگین ساخته باشند و مرا و در قرن آتشی که در تصنع بشری روشن باشد و بی هیچ نیت چرا که این قسم آتشی که  
 مقد و نیت چنانکه در هندوستان آتشی است در که که هنوز از شگافی سنگی بر می آید و بلند و آن کجا بی  
 این بیایم آتشی و پرستش می نمایند و بعضی از سلاطین اسلام بسیار فکر تحریب آن نمودند و مطلقا پیش از  
 و مصرع دوم در بعضی خرد و در بعضی خرد می سوز و تاج است اول بدان حسنی باشد که عقل برین  
 آن نرسد و تافی با عباد آنکه موفق مذبح کمران بنیارت و محاورت آن آتش که خودی نفس آدمی دور  
 میشود و میتوان گفت که بدین معنی باشد که خودی خودی سوز و تدبیر دیگران را در آن خل نیست به حد  
 میرد بود با طوق زرد با آتشی که بر کمر بر میرد و کلان آتش که به آفرینان دکان آتشی در سال به بکشد و  
 کردند کمر زکال به آتشی فرو گشت از طریق که در روان کرد و سوسه سپاس سپاس به آن نازنین شهر آتشی  
 که با خوشدلی بود و با خسته و دل جو شادمانی گرفت به شادمانی که مرانی گرفت پس آتشی برید

براهه یا خلق را راه نموده و آتش و دود آتش و دود را در آن گشت بعضی چه نوشته اند پس مراد  
 از نیا دین خلیل الله باشد و بعضی نوشته اند که راه نیا دین راه بزرگ باشد که ملت اسلام است و محتمل که  
 نیا بنون یا بی فارسی بود و بی که بمعنی کلام خداست اما که همین باشد لیکن بی معنی قرآن که کتاب محمد  
 است شهرت دارد و مر این که بی که سابق بمعنی مطلق کلام الهی بود و حالا مخصوص شده و چنانچه بنا بر آن  
 عبادت بود مطلقا و حالا بمعنی عبادت مخصوص است و در اینجا بتدبیر آزادگان و در آمد سوسه  
 آفرینان و دکان و آفرینان دکان را لایستی است که پای تخت بریزند و آفرینان بوزن عید لیان سرب  
 آن است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون ملک آتش که دایمی بسیار بود باین م مرسوم شد  
 و در سرور آفرینان آمده چه آفرینان با دکان حافظ و کعبان است در جهانگیری نام آتش که در  
 بنا کرده بود و بنا بر آن بریزد نیز گویند بهر جا که او آتشی دید چیست به آتش فرو گشت و به آتش نشست  
 و در آن خط بود آتشی سنگ بست که در اندکی خرد و سوزش آتش است به آتش سنگ بست که آتشی که در  
 گنبد سنگین ساخته باشند و مرا و در قرن آتشی که در تصنع بشری روشن باشد و بی هیچ نیت چرا که این قسم آتشی که  
 مقد و نیت چنانکه در هندوستان آتشی است در که که هنوز از شگافی سنگی بر می آید و بلند و آن کجا بی  
 این بیایم آتشی و پرستش می نمایند و بعضی از سلاطین اسلام بسیار فکر تحریب آن نمودند و مطلقا پیش از  
 و مصرع دوم در بعضی خرد و در بعضی خرد می سوز و تاج است اول بدان حسنی باشد که عقل برین  
 آن نرسد و تافی با عباد آنکه موفق مذبح کمران بنیارت و محاورت آن آتش که خودی نفس آدمی دور  
 میشود و میتوان گفت که بدین معنی باشد که خودی خودی سوز و تدبیر دیگران را در آن خل نیست به حد  
 میرد بود با طوق زرد با آتشی که بر کمر بر میرد و کلان آتش که به آفرینان دکان آتشی در سال به بکشد و  
 کردند کمر زکال به آتشی فرو گشت از طریق که در روان کرد و سوسه سپاس سپاس به آن نازنین شهر آتشی  
 که با خوشدلی بود و با خسته و دل جو شادمانی گرفت به شادمانی که مرانی گرفت پس آتشی برید

براهه یا خلق را راه نموده و آتش و دود آتش و دود را در آن گشت بعضی چه نوشته اند پس مراد  
 از نیا دین خلیل الله باشد و بعضی نوشته اند که راه نیا دین راه بزرگ باشد که ملت اسلام است و محتمل که  
 نیا بنون یا بی فارسی بود و بی که بمعنی کلام خداست اما که همین باشد لیکن بی معنی قرآن که کتاب محمد  
 است شهرت دارد و مر این که بی که سابق بمعنی مطلق کلام الهی بود و حالا مخصوص شده و چنانچه بنا بر آن  
 عبادت بود مطلقا و حالا بمعنی عبادت مخصوص است و در اینجا بتدبیر آزادگان و در آمد سوسه  
 آفرینان و دکان و آفرینان دکان را لایستی است که پای تخت بریزند و آفرینان بوزن عید لیان سرب  
 آن است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون ملک آتش که دایمی بسیار بود باین م مرسوم شد  
 و در سرور آفرینان آمده چه آفرینان با دکان حافظ و کعبان است در جهانگیری نام آتش که در  
 بنا کرده بود و بنا بر آن بریزد نیز گویند بهر جا که او آتشی دید چیست به آتش فرو گشت و به آتش نشست  
 و در آن خط بود آتشی سنگ بست که در اندکی خرد و سوزش آتش است به آتش سنگ بست که آتشی که در  
 گنبد سنگین ساخته باشند و مرا و در قرن آتشی که در تصنع بشری روشن باشد و بی هیچ نیت چرا که این قسم آتشی که  
 مقد و نیت چنانکه در هندوستان آتشی است در که که هنوز از شگافی سنگی بر می آید و بلند و آن کجا بی  
 این بیایم آتشی و پرستش می نمایند و بعضی از سلاطین اسلام بسیار فکر تحریب آن نمودند و مطلقا پیش از  
 و مصرع دوم در بعضی خرد و در بعضی خرد می سوز و تاج است اول بدان حسنی باشد که عقل برین  
 آن نرسد و تافی با عباد آنکه موفق مذبح کمران بنیارت و محاورت آن آتش که خودی نفس آدمی دور  
 میشود و میتوان گفت که بدین معنی باشد که خودی خودی سوز و تدبیر دیگران را در آن خل نیست به حد  
 میرد بود با طوق زرد با آتشی که بر کمر بر میرد و کلان آتش که به آفرینان دکان آتشی در سال به بکشد و  
 کردند کمر زکال به آتشی فرو گشت از طریق که در روان کرد و سوسه سپاس سپاس به آن نازنین شهر آتشی  
 که با خوشدلی بود و با خسته و دل جو شادمانی گرفت به شادمانی که مرانی گرفت پس آتشی برید



















و در ماضی اگر آید و در مقام تردید واقع شود چنانکه گویند که زید آمد دلالت بر صلیح است و اگر نیاید علامت  
جنگ و کاهی در محل مستعمل شود که آن معنی ترفیع و متوقع نبود چنانکه گویند اگر چنین بود و ادعای علاج ندارد یعنی این  
چیز متوقع نبود پس اگر چنین واقع شود علاج ندارد و این نزدیک گوشتشک دارد پس لفظ اگر در بیت خواهر هم  
معنی است یعنی این قسم خطا نمودن از خرج بدین خانه آن به نظر نبود و اگر شده گناه سکنه نیست و در بیت دوم  
لفظ از برای تعجیب است یعنی از جمله زیادهای که بردار او فوج و ملک و از نسیب و قتل و غارت و خرابی است  
از آن جمله بعضی گناه ها که رفت سکنه در آن گناه ندارد و در از آن بعضی شدن لشکر است مقابل دارد  
گشته شدن دارد است چرا که در امر اول سکنه چاره نداشت و در امر دوم جرأت از مقربان را بود و از  
اسکنه که آنها ملک بحر امی نموده دارد و گشته و بعضی نوشته اند که قوله بانها که رفت تاکید و تکرار است و  
الا مطلب بی این تمام بود و بر مجاوره و آن پوشیده نیست که فارسی آن است که گویند فلانی در کشتن فلان  
گناه ندارد آنکه گویند فلانی از کشتن فلانی گناه ندارد برین تقدیر لفظ در دین جابر و درست است  
امیدم چنان شد سر انجام کار که گویند زد و کرد و امید دارد یعنی امید من چنان شد که مردم ایران گویند  
شده اند از غنایات بادشاهی با امید و از ترقیات کرده باقبال این خانه را می آورده و عذای خودی خود سکا  
آورده بفرمان و از او فرسنگ خویش نهاده شغل بوندی پای پیش به جهان باو شده و چنین است کام به بعضی  
سراپی چنین نیکام به کام بمعنی مقصود که در روشنایی می چون عاج او به شود و روشک دره التاج او  
به روشن چشم روشن کند به آن سرخ کل خانه کلشن کند به خان آرزو گفته که شین و لون کلشن برانی  
است و ازین عالم است روشن که مرکب است از دو بعضی چهره روشن که گفته است و روشن تر نمین است  
زیرا که مرکب است از روشن معنی قلعه و از روشن پس شین اول را برای جمع شدن روشن حد کرده اند و  
ضمیر شین روشن راجع بسوی دختر داراست به زوار و چنین در پذیرفت عهده به برون اینک فرستاد و بعد  
به جهاندار که گنج عیان نادر و به تمنای این شغل را ساز کرده زبان گمان است زین گفتگوی به جای خود آمد



از قربت آن نزدیک باشند بر وزی که فرمان دهد شمرید که پیوندا باشند آن اختیار بدو را که حسد و حسد  
کنیم و باین پرستش را شکر کنیم این بیت دلالت می کند که قابل شین حاصل الجسد رفیع باشد زیرا که  
راش الفصح سیم است یعنی رام کنم و او آیین پرستی تقدیم لوازم ادب است بعضی گویند که مراد از آن قبول کردن  
دین سکندر است و خود دستور فرزان پنج شید و سوسی شاه شد و گفته اند و بدو پنج شهر با فروخت از خر  
به که حمید جواب خوش است آدمی و جوابی که در کوشش که آورده نوشته را دل بدو آورده که در آورده است  
آورده بر وزی که طالع بر دهنده بود و نظر باشد او پیونده بود و نظر با یعنی آناستار با جهان جوی بر رسم  
آبای خویش و پریزاد که در همیای خویش بر رسم آب یعنی طریق برابسم عم بر رسم کیان نریمان گرفت و  
در دل و مهر و جان گرفت و یعنی رسوم و آداب دین خود بجا آورد و قدسی بر رسم کیان نریمان آورد و در پیش  
لباس و جزان برای کا داشت خاطر بر دیکان دارد و تقسیم و شکر و در آن بیعت از بهر تمکین او و ملک  
عجم است کاین او مراد از بیعت عقد است زیرا که هیچ غیر عقد است و لغو و ماکار و در آن هر دو در پیش  
آرند بازار و شمر خان از زو لفظ اندیش بجا می لفظ آرایش آورده و گفته که ما خود از اندانید است که  
لفظی است در اندون و اینجا یعنی آریسته که در آن استعمال و بمنسوخ خوارزم و دیبای روم و مطرا کنند  
همه در روم و منسوخ پارچه منقش که از خوارزم آید و مطرا آریسته و سپاهان بدان سان که منسوخ است  
بدیبا و گوهر باریار است و سپاهان مفعول مقدم و کلمه را بعد آن حذف کشیدند بر طره کوی و بام و در  
نقطه ای سیاه و طره ایوان چری است که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آن باران  
نیز گویند و بعضی گویند که آن چری است که بالای ایوان بر چشته با می آن سازند و هندی مندری گویند و در  
طره کوی و بام یکی باشد و در مصراع دوم در بعضی شقایق منطها و در بعضی شقایق مندهای واقع است  
و مراد از این هر دو جامه که است باشد و بجا ده و چری است از جنس یاقوت و بعضی گویند که از طره  
کوی و بام پشانی و کان بازار و گوشه قصر مراد است و طمها بگویند و بر طره منتهی و همانرا آریستی













و میانه اند که بجای سوسن بطوریش با یکدیگر اندک شوی معنی شود و از صیرورین یعنی شش در آنکه عبارت است  
از دوشنگ بشوی اوسب و این ششم صیرورید و در عبارت می آید به شش از آنکه گوهر شش و هر یک  
در آنکه کار به بای کار برای ظرفیت است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه به ناز و ادا مثل گوهر شمرده  
مشغول نریزای که به پری چهره و دیگر که بپری به پرستنده شد که پیش پری به فاعل پرستنده پری  
است به خرامنده سحر و طب بار او به شکر چاشنی که گفتار او به فریبست به چشم جفا بوی تیره و و الحش سها  
و بیما نیه به جفا نیز شخصی که عقیق از چهار صحتیه و تیر باشد و اثر ضعف و در باقی باشد و در اینجا صفت چشم واقع  
شده به برش کوتاه و زلف کردن در آنکه پیش چون شکر خال با به باز به بر بعضی سینه ولی به از او از آن پستان  
است و بعضی گویند که تابی سینه از او هم ترکت است و فغانی آن مشابست به بند دست مردان دارد که درشت و  
صحت میشود و لیکن این طرز خلاف و تیره شعاع است زیرا که شعاع سینه معشوقه را بگو تابی است نه بند چرم فعال  
و فغانی تکی است نه کوتاهی به رنج ساده و غنچه اوخته به میان مانده و سینه انگینته به مراد از استیسیان باشد یا نه سینه  
که انگینگی آن خوشنما باشد یعنی رنج صاف و غنچه محقق که لا و سینه انگینته بود به بخوناب پرور و چون  
بجز سر از وید به بر کرده چون بصر به آنکه دوشنگ را درین بیت به و چیز آدمی شبیه داده یکی آنکه مانند  
بخوناب عالمی پرورش یافته می عالمی را کشته و از خون آنها پرورش یافته و دو هم آنکه مانند بصر که عبارت است  
از نگاه خطوط شعاعی از چشمهای مردم سبب آورده و مردم آنرا غریزه باشد و احتمال دارد که مراد از آن  
این باشد که بخت و شقت پرورده و چشمهای مردم جای داده شده به بهر شورش کرباب انگینته چنگ  
بر دل تسکین بختمی به بهر خنده که از لبش بریزد که به شکر خند و رامنش تر کرد و مراد از طبیعت و از شکر  
خند و معشوق یعنی بهر خنده که از لبش بریزد که به شکر خند و رامنش تر کرد و مراد از طبیعت و از شکر  
شیرینی است که از بسیار خوردن آن آدمی آرزو نمیشود و تعریف انگینتر کرده که هر قدر که یافته از طبیعت  
خورده تیر کرده و مشتاق خوردن آن شده و شکر که کسیرش از شکر ناب پزده سایه به چشمه آفتاب

و میانه اند که بجای سوسن بطوریش با یکدیگر اندک شوی معنی شود و از صیرورین یعنی شش در آنکه عبارت است  
از دوشنگ بشوی اوسب و این ششم صیرورید و در عبارت می آید به شش از آنکه گوهر شش و هر یک  
در آنکه کار به بای کار برای ظرفیت است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه به ناز و ادا مثل گوهر شمرده  
مشغول نریزای که به پری چهره و دیگر که بپری به پرستنده شد که پیش پری به فاعل پرستنده پری  
است به خرامنده سحر و طب بار او به شکر چاشنی که گفتار او به فریبست به چشم جفا بوی تیره و و الحش سها  
و بیما نیه به جفا نیز شخصی که عقیق از چهار صحتیه و تیر باشد و اثر ضعف و در باقی باشد و در اینجا صفت چشم واقع  
شده به برش کوتاه و زلف کردن در آنکه پیش چون شکر خال با به باز به بر بعضی سینه ولی به از او از آن پستان  
است و بعضی گویند که تابی سینه از او هم ترکت است و فغانی آن مشابست به بند دست مردان دارد که درشت و  
صحت میشود و لیکن این طرز خلاف و تیره شعاع است زیرا که شعاع سینه معشوقه را بگو تابی است نه بند چرم فعال  
و فغانی تکی است نه کوتاهی به رنج ساده و غنچه اوخته به میان مانده و سینه انگینته به مراد از استیسیان باشد یا نه سینه  
که انگینگی آن خوشنما باشد یعنی رنج صاف و غنچه محقق که لا و سینه انگینته بود به بخوناب پرور و چون  
بجز سر از وید به بر کرده چون بصر به آنکه دوشنگ را درین بیت به و چیز آدمی شبیه داده یکی آنکه مانند  
بخوناب عالمی پرورش یافته می عالمی را کشته و از خون آنها پرورش یافته و دو هم آنکه مانند بصر که عبارت است  
از نگاه خطوط شعاعی از چشمهای مردم سبب آورده و مردم آنرا غریزه باشد و احتمال دارد که مراد از آن  
این باشد که بخت و شقت پرورده و چشمهای مردم جای داده شده به بهر شورش کرباب انگینته چنگ  
بر دل تسکین بختمی به بهر خنده که از لبش بریزد که به شکر خند و رامنش تر کرد و مراد از طبیعت و از شکر  
خند و معشوق یعنی بهر خنده که از لبش بریزد که به شکر خند و رامنش تر کرد و مراد از طبیعت و از شکر  
شیرینی است که از بسیار خوردن آن آدمی آرزو نمیشود و تعریف انگینتر کرده که هر قدر که یافته از طبیعت  
خورده تیر کرده و مشتاق خوردن آن شده و شکر که کسیرش از شکر ناب پزده سایه به چشمه آفتاب

و میانه اند که بجای سوسن بطوریش با یکدیگر اندک شوی معنی شود و از صیرورین یعنی شش در آنکه عبارت است  
از دوشنگ بشوی اوسب و این ششم صیرورید و در عبارت می آید به شش از آنکه گوهر شش و هر یک  
در آنکه کار به بای کار برای ظرفیت است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه به ناز و ادا مثل گوهر شمرده  
مشغول نریزای که به پری چهره و دیگر که بپری به پرستنده شد که پیش پری به فاعل پرستنده پری  
است به خرامنده سحر و طب بار او به شکر چاشنی که گفتار او به فریبست به چشم جفا بوی تیره و و الحش سها  
و بیما نیه به جفا نیز شخصی که عقیق از چهار صحتیه و تیر باشد و اثر ضعف و در باقی باشد و در اینجا صفت چشم واقع  
شده به برش کوتاه و زلف کردن در آنکه پیش چون شکر خال با به باز به بر بعضی سینه ولی به از او از آن پستان  
است و بعضی گویند که تابی سینه از او هم ترکت است و فغانی آن مشابست به بند دست مردان دارد که درشت و  
صحت میشود و لیکن این طرز خلاف و تیره شعاع است زیرا که شعاع سینه معشوقه را بگو تابی است نه بند چرم فعال  
و فغانی تکی است نه کوتاهی به رنج ساده و غنچه اوخته به میان مانده و سینه انگینته به مراد از استیسیان باشد یا نه سینه  
که انگینگی آن خوشنما باشد یعنی رنج صاف و غنچه محقق که لا و سینه انگینته بود به بخوناب پرور و چون  
بجز سر از وید به بر کرده چون بصر به آنکه دوشنگ را درین بیت به و چیز آدمی شبیه داده یکی آنکه مانند  
بخوناب عالمی پرورش یافته می عالمی را کشته و از خون آنها پرورش یافته و دو هم آنکه مانند بصر که عبارت است  
از نگاه خطوط شعاعی از چشمهای مردم سبب آورده و مردم آنرا غریزه باشد و احتمال دارد که مراد از آن  
این باشد که بخت و شقت پرورده و چشمهای مردم جای داده شده به بهر شورش کرباب انگینته چنگ  
بر دل تسکین بختمی به بهر خنده که از لبش بریزد که به شکر خند و رامنش تر کرد و مراد از طبیعت و از شکر  
خند و معشوق یعنی بهر خنده که از لبش بریزد که به شکر خند و رامنش تر کرد و مراد از طبیعت و از شکر  
شیرینی است که از بسیار خوردن آن آدمی آرزو نمیشود و تعریف انگینتر کرده که هر قدر که یافته از طبیعت  
خورده تیر کرده و مشتاق خوردن آن شده و شکر که کسیرش از شکر ناب پزده سایه به چشمه آفتاب













آب ناز و برمی آرد و مال این بیت و بیت سابق یکی است تشکیل یک حالت است مگر آنکه در غزل آنکه لفظ  
 یک به است و در دو لای همین قدر است که از یکجا می آید و بدیگری می آید به چه چه از سر تیغ آید فراز  
 سر نازی نام کنه ترک تازه که قلمی شده که همزه بدل های مخفی کاوی در نظم بخواند و در نیا بد پس لفظ نازیانه  
 در بیت خواجہ از بهمان عالم است و حاصل بیت آن است که هر چه بر تیغ خراج غیره جمع کنم آنرا بر سر  
 نازیانه می بخشم و ضابطه امر است که کاوی با نثار نازیانه کار فرماید چنانکه سلاطین با نثار تاج و یارگی  
 که بدست گیرند و آنرا بهندی چهری گویند بعمل آورند یکی بیکرم ذاب و از آفتاب یکدستم آتش و در دست  
 آب و چون صفت ابرو باز نمکی و صفت آفتاب نازندگی است اسکندر خود را به پیکر ابرو آفتاب تعبیر نموده و  
 از آتش و آب مراد قهر و غضب است و بسنگی رسم سخت بکد از مش و یکشتی رسم نشسته بنوازش و سخت عطف  
 بیان سنگ است چنانکه قنطاریه بیان کشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد که از اندکی کار من باشد  
 و اگر با کشت نشسته باشد نوازندگی و سیراب کردن عمل من است و سر تیغ آرد جهان اینچک و سر نازیانه و  
 بید رنگ و از آن آدم بر سر این سیر و که افتادگان اشوم و تنگیزد بخود نامم سوی ایران روم  
 و خدایم فرستاد زان مرز بوم و به ان تاقی از باطل آرم به پید و زمن بند بر قفل باید کلید یعنی خدا است  
 مرا بجهت آن فرستاد که حق را امتیازی از باطل دهم و کشتایش بر شکل ارض شود و سر حق شناسان  
 بر آرم ز خاک و باطل پرستان را آرم هلاک و دنیا بر من رنگ نداشتی و هم باد با چراغ آشتی  
 نداشتی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبارت است از فساد و فتنه کنم دیو بر خانه را و برایم از کج  
 ویرانه را و به آنکه بر آوردن معنی عمارت کردن دیو ار کشیدن و محاوره آمده پس آوردن و اینجا معنی  
 عمارت کردن باشد یعنی کج عمارت ویرانه را بکنم و بسبب بخشش ملکهای ایران را آبا و سازم و میگویند گفت  
 که بر آرم یعنی پید کنم باشد یعنی از کج ویران پید کنم ای کج ویران سازم و زارها به بخشم و این معنی  
 دوم چند ان ربط ندارد و من حیث اللفظ هم بعید است که کجا عدل من سربار و چو سر و پدید آید





ابو الفضل احمق زاید گوئی و معنی ترکیب آن بدین فردی است و ابو الحکیم گزیده مردم بزرگ و خان از د  
 گفته که لفظ اب و امثال آن وقتی که القاب واقع شود و مرکب شود و بلفظی که انصاف بدان توان نمود مثل  
 ابو الفضل و ابو الطاهر اینها بر آن است که حکیم بصیغه تعنیه باشد از حکم و ابو الحکیم باین معروف گفتن یعنی  
 محصلی ندارد و پیرو بنده بود و حجت نمایی و در آن انجمن گشت شاه آزمای که شاه را یکدم در خور  
 است و اگر بخشی از کثوری بهتر است و جهاندان گفت از خداوند که او بداند از او قدر را و گنج خواهد که بگفتن  
 تحت و پیرو بنده گفتا چه انیکدم بد خجالت برداشته که چیزی است کم و بهار ملک عالم به بخشیدن  
 با نجم رساند سرمه و انجمن و در کار باشد گفت کای بد سگال و باند از او خود نمردی سوال و باند از او باید  
 سخن گزیده که زاده سخن را نیاید شنید که زاده دروغ و دو حاجت نمودی و بر جای خویش و یکی که ز  
 من دیگری از تو بیش و سخن کان را بر او در آورده و اگر چه آفرین است و گفته به یعنی خنی که موجب  
 ناخوشی خاطر مستمع باشد اگر چه دعا باشد و گفته بهتر است و در پرستی که در مرد دلیر که بالا چراست  
 و خلقی بریزد و چون که یکروزه بستیم یار و چار ازیر بالا در آری کار و ملک گفت سر و منم زین کرده و چه چو  
 ازیر باشد نباشد شکوه و سرستی ازیر زیاده بود و سر آدمی بکه بالا بود و بعضی نوشته اند که اکثر آن است  
 چون سستی ابار حاصل شود و سر آن بسبب گرانی افکنده بود و چنین سر افکنده کی عین خوبی است اما آدمی که  
 ثمره آن حقایق و معارف است آن در مواجهه بود احسن صورت میکشد پس این معنی در میان که سر آدمی لغو  
 باشد بود احسن حاصل کرد و دو خان از او گفته که این توجیه موافق ظاهر است لیکن در نظر دقیق سر درخت  
 همان بیخ است زیرا که چنانکه آتش میدان درخت از بیخ باشد همچنان آتش میدان آدمی از طرف سر است و بهم  
 چنانکه بریدن سر آدمی میرود درخت نیز بر بریدن بیخ خشک میشود پس آدمی که بیا درخت و از آن کون است  
 و در خشک هم بیخ دارد و معوی سر ریشه با دوست و پادشاهای او چون آدمی از چهار پادشاه و سایر حو  
 تربیت این شکل پیدا نمود و فیضان من خلق الاشبا و کیف یثاب و پس سر رستی عبارت از بیخ آن است











ساده و بدین مادی که در این عالم است چه چیزی از او ماند  
و او را بین ما با دیده غایتیست چه چیزی از او ماند  
چون هر یک عسل که طعمه افشان است چه چیزی از او ماند  
دردشوند از دماغی که سوزانند باد شونده چنانچه

نام احمد ابن

هر کسی است که لفظ ملک بفرموده بپای ملکیت در دین مذکور از او ای بر روی پوز و می مد و هیچ  
کس را سپردی در زمین عجم که راکا کی است در و پای بیکانه و حشی بی است یعنی زمین عجم که عبارت  
است از ملک ایران بنور جای مردگان کیسانیه است پس مردم این ملک را رعایت آسمان اهرم خود را  
و در انجا پای بیکانه و حشی بی است ای نقش قوم بیکانه در انجا وحشت دارد و خوب نیست و اندک است  
پای بیکانه را و حشی گفتن کمال ملائمت است در دین سالها کایمنی را کردند بر آزار جانانم شاهی بلند  
چنانی سوی شور خویش باز بکلی کار کوتاه بر خود دراز کرد ملک زادگان ابرافروز هر که تا بر تو فیروز کرد  
سپهر و فیروز شدن بمعنی غالب شدن است لیکن در اینجا مطلب نیست پس صحیح آنست که یار بسای تمغانی بود  
بسجائی تا بر بمعنی ناصر و معاون فیروز نهادی بکجاف حرف نه ای ملک زادگان انوارش مکن و  
سلطنت و عمارت به تا آسمان معاون مذکور کرد ای فیروز و بمعنی چند نوشته اند که وقت  
گذشت و کار ابر خود در از مکن باد شاه زادگان از طرف خود ابر و داری ملکی سرافرازی کن در حضور  
کردش فلکی بر تو فیروز خواهد شد بهر کشوری پادشاهی فرستد طلبکار جانی بجای فرستد یعنی کسی  
که استدعی ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرستد چه در اینجا حکمت است آن حکمت را بیات  
لا حقیب بیان میکند در فنهاش بان که فکار کن بهر سو یکی را طرف از کن ای ملک بار ایشا بان متعلق  
کن بهر طرف را ایشا بی دیگر بسیار که ترسم و در بار ایرانین نه نه نه نه بخون در ارمیان در آزارند لشکر  
بیونان روم و طغیانی در آید در آن مرز بوم چه هر یک جدا گانه شاهی کند بهر یک یک را ن کینه خواهی  
کند در مشغولی ملک خود هر کسی نه در دوسوی فراغت ای چه دین بر آرد و تاج دست به دین  
چاره باید برود راه است یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین است که رای های ایشان را مستحق کردن  
و اگر کین میکیند به هیچ بوم بهر کینه خواهان کین سوی روم به بخونیزی شهر یاران مکرش که که تافته را خون  
بکوشد به پندار کز خون کردن گشایان به چون سیاوش نماند نشان به چون در کلام دولتی واقع







۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







**Handwritten:** 7

[illegible]

جلیل الشان مکارم اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود و چون چو پرکار گردون در آن نقطه گاه به جای  
 پرستش نمود و در آن نقطه گاه مرکز دایره و مراد از آن ریخانه زمین است و طوافی گردونست که از گزیده مراد  
 و شد خانه را احاطه کند و بر آوای بجا آورد یعنی طوافیکه بر همه مسلمانان فرض است بجا آورد و خانه را احاطه کند  
 بدین معنی حلقه در کعبه به ست محکم گرفت که محل استسجات دعاست و نخستین در کعبه الهی سه و پناه بند  
 خویش اگر دیا و بر آن استخوان سرخویش را و خزینه می داد و روشن را به درم داد و نشو و کنج روان  
 شد و دانش کاروان کاروان کنج روان نام کنجی عظیم است چو در خانه راستان کرد جاسی و خداوند راست  
 پرستش نمای و خانه راستان خانه کعبه و همه خانه در کنج و کو هر گرفت و در و بام و در شک و غیر گرفت و چو  
 شرط پرستش بجا آورید و اویم بین ری یا آورید مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبه شریف  
 یعنی چون ازین کار فارغ شد از حج زبوسی بین و دان شد و زیر پا آوردن اویم بین عبارت است از احوال  
 حاجیان که بعد ادای حج کفش در پا کنند و این کمال بلاغت است آنچه در بعضی نسخ اویم زمین واقع شده  
 خطاست زیرا که مطلب کند رست رفتن بطرف میمنه مطلق جهان کردی و چویم را بر فروخت از که در حیل و چنان  
 چون اویم میمنه را سهیل و لفظ چنان چون در کلام قدما بمعنی چنانکه بسیار آمده و ذکر کرده و آمده بلکه گفته  
 و سومی خانه خویش کرد اتفاق و بریدی و آمده چو آزادگان و فرمانده و آزادگان و برید قاصد  
 و که شاه جهان چون جهان کم کرد و ستم را از عالم تنی نام کرد و تنی نام کرد یعنی کم نام و معدوم کرد و چرا  
 کار از من و هشت سست و نکرد آن بر و بوم را باز جست و جست یعنی تفحص نمود و بصری توان بوم  
 نزدیک تر و چو مانند از شام تا یک تر و بار من را آتش پرستی کنند و در شاه را از بر دستی کنند یعنی  
 یا شاه و دیگر اسوامی تو احاطت کنند و از زیر دست مراد فرمان برداری است و در اینجا ذکر دیاست  
 عالی تر از او که آرزویم ستم نیاورد و بیا و اینجا بالفق و بکسر الف و سکون یای موحده و خای مسجد ولایتی است  
 سمت که حجتان که ساکنانش معان باشند و بظلم مشهور و در قاموس نام علایق است ظاهر انظر قاموس

[illegible]





[illegible]

بود که برین کار مامور بودند چنان کرد که گنجور کار از نامی که فرمود شاهنشسته نیک ای و دوال ملک  
چون نیک اختر ای به پویشید سیفورا سکنه رمی و زطوق زرو تاج کو به قنار پشده از سر فرزان که دن کشان  
بکسر شهنشته زبان بکشد و نیز زبان بر و آفرین کرد و یاد پشمانده ترشه از ان بندگی به سر فر از گشت از سر افکند  
میان بست به خدمت تهر یار و وزان پس همه خدمتش بود کار به بنسج و پرستی چنان خاص گشت که از جمله حاکمان  
در گنبد گشت بدن مرز روشن ترا صحن باغ و فروزنده شده چشم شه چون چراغ و یعنی بدان ملک پر رونق  
چشم پا دشا به روشن شد و سواد ای چنان دیدار ای بهر بر اسود و از خر می یافت بهر چنین گفت آن مرد  
و بجان پر که تغلیس نوشده عمارت پذیرد تغلیس کبرای فوقانی و عین معبود لام کسور و یای سیده و سن  
مسلمه نام شهر ای است از دار الملک ارمن چنانکه از تواریخ مظهر می یوید و آنچه در بعضی نسخ ارمن  
واقع شده غلط است زیرا که بنای ملک از سلاطین نباشد بلکه بنای شهر باشد و حال آنکه سابق گفته ام  
و آمده پس ارمن از سابق بود که اینک مراد از عمارت آبادی ملک ارمن باشد لیکن بسیار بعید است و بفرمود  
بر خاک آن مرز بوم اساسی نهادن زمین و م قماش کلان رفت زان مرحله و عنان کرده بر صید صحر  
یله و یله کردن بمعنی رها کردن و دو هفته کم و بیش در کوه و دشت و بصید افکنی راه را می نوشت  
چو از مرغ و ماهی می کرد جاسی به نوشابه بر دعو آورد در ای و ز تعظیم آن خبر دار بود که با ملک و با  
مال بسیار بود و جهان سبز دید از بس گشت و رود و بسکری آمد بدینجا فرود و سرسبزی بمعنی قانگی و بیاسنا  
آن می که جان و پرست و چو آب و ان نشنه را در خور است و دین عم که از لشکرکی سوخته و بمن که می خوردن و سوخته

دستان فتنه‌کننده در ملک برود

خوشا ملک برده که اقصای می به ناردی بهشت است بی کل ندوی به مصرع دوم در بعضی نسخ چنین نیز دیده شده چهار دی بهشت است در ماه دی الف خوشا برای کثرت است و اردی بهشت ماه بهار و دی ماه خزان یعنی نهی ملک برده که در سرحد آن از کثرت کلمات بهار و خزان هر دو برابر است به تمنا رشت کل

[illegible]

گو بهاری دهد در زمستان نسیم بهاری دهد بهشتی شده به پیشه پیرانش در کوثری بسته برداشش پیرانی  
 پیشه که پیران است مثل بهشت شده و مراد از کوثر بسته بند آبی باشد که در دامن گو بهار بر دایع باشد  
 و در اینجا ظاهر اعتراف می دارد همیشه و که پیران منخف پیرامون است پس بغض میم باشد و دامن منخف نام  
 پس لغت میم بود در منصورت اختلاف حرکت ماقبل روی لازم می آید و می توان گفت که پیران من حریف القیم  
 بغض میم است لیکن بغض میم مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل سخن بوده و با وطن و چین قافیه ساخته اند  
 و سوادش زبیر و شک بید چون باغ ارم خاصه باغ سپیده یعنی سواد آن شهر بسیار ی سبزه و کثرت  
 شک بیکه قسمی است از اقسام سبزه که گاهی به مثل باغ ارم بود خصوصاً جایی که باغ سفید نام دارد و اگر  
 گویند که باغ سفید از وقت سکنه زمان خوابه نظا می نده باشد پس گویم که باغ سفید نام جانی است چنانکه لعل  
 باغ در ملک بهند و ستان ز تبه و دراج و کلب و تذر و نیایی تهی سایه بید و سر و پد املک صاحب  
 فرزند کان بهندی رضی که مترادف بعضی گفته اند ظاهر است تبهو بکسر تایی فوقانی و یای سیده جانوری است که چنگ  
 از دراج که بهندی آنرا به غیر خوانند و جانور مذکور در بهند و ستان پیدا نشود مگر آنکه از بعضی مردم شنیده  
 میشود که در که و دوج جانوری است که آنرا تبهو تهای بهندی خوانند و ظاهر اینها بود چرا که که مذکور تا و  
 رفته پس می بیند آنکه همان جانور مراد باشد و دراج بغض اول معروف است که بهندی تبهو گویند و کلب معروف  
 است که بهندی چکور خوانند و آن در که ه های شمالی بهر سد و تذر و بغض قانی مصفوح و فتح و ال سحر و دراهی  
 سکن و او معروف جانوری است که لغاری خرد و س صحرانی گویند و در بهند و ستان بهر نرسد و آنچه صاحب  
 سکنه ری آن را جانوری گفته که بهندی بجای خوانند خطاست و ظاهر این است نظامی که بقیاس گفته  
 تروان به می درازان نمک پاره از غایت بی تحقیقی است و بعضی تذر و دراج گفته اند و بعضی بریده آتش  
 چنانکه در مدار الا فاضل است و آن نیز غلط است بکرا اینده بر مش آب سو دکی و فرودش خاکین آن کو دکی  
 یعنی زمین آن ملک آب سو دکی و سیرابی مائل و از خاک آنجا آن کو دکی فرود شده و در شده بهر سال

و درینجا ظاهر اعتراف می دارد همیشه و که پیران منخف پیرامون است پس بغض میم باشد و دامن منخف نام  
 پس لغت میم بود در منصورت اختلاف حرکت ماقبل روی لازم می آید و می توان گفت که پیران من حریف القیم  
 بغض میم است لیکن بغض میم مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل سخن بوده و با وطن و چین قافیه ساخته اند  
 و سوادش زبیر و شک بید چون باغ ارم خاصه باغ سپیده یعنی سواد آن شهر بسیار ی سبزه و کثرت  
 شک بیکه قسمی است از اقسام سبزه که گاهی به مثل باغ ارم بود خصوصاً جایی که باغ سفید نام دارد و اگر  
 گویند که باغ سفید از وقت سکنه زمان خوابه نظا می نده باشد پس گویم که باغ سفید نام جانی است چنانکه لعل  
 باغ در ملک بهند و ستان ز تبه و دراج و کلب و تذر و نیایی تهی سایه بید و سر و پد املک صاحب  
 فرزند کان بهندی رضی که مترادف بعضی گفته اند ظاهر است تبهو بکسر تایی فوقانی و یای سیده جانوری است که چنگ  
 از دراج که بهندی آنرا به غیر خوانند و جانور مذکور در بهند و ستان پیدا نشود مگر آنکه از بعضی مردم شنیده  
 میشود که در که و دوج جانوری است که آنرا تبهو تهای بهندی خوانند و ظاهر اینها بود چرا که که مذکور تا و  
 رفته پس می بیند آنکه همان جانور مراد باشد و دراج بغض اول معروف است که بهندی تبهو گویند و کلب معروف  
 است که بهندی چکور خوانند و آن در که ه های شمالی بهر سد و تذر و بغض قانی مصفوح و فتح و ال سحر و دراهی  
 سکن و او معروف جانوری است که لغاری خرد و س صحرانی گویند و در بهند و ستان بهر نرسد و آنچه صاحب  
 سکنه ری آن را جانوری گفته که بهندی بجای خوانند خطاست و ظاهر این است نظامی که بقیاس گفته  
 تروان به می درازان نمک پاره از غایت بی تحقیقی است و بعضی تذر و دراج گفته اند و بعضی بریده آتش  
 چنانکه در مدار الا فاضل است و آن نیز غلط است بکرا اینده بر مش آب سو دکی و فرودش خاکین آن کو دکی  
 یعنی زمین آن ملک آب سو دکی و سیرابی مائل و از خاک آنجا آن کو دکی فرود شده و در شده بهر سال

و درینجا ظاهر اعتراف می دارد همیشه و که پیران منخف پیرامون است پس بغض میم باشد و دامن منخف نام  
 پس لغت میم بود در منصورت اختلاف حرکت ماقبل روی لازم می آید و می توان گفت که پیران من حریف القیم  
 بغض میم است لیکن بغض میم مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل سخن بوده و با وطن و چین قافیه ساخته اند  
 و سوادش زبیر و شک بید چون باغ ارم خاصه باغ سپیده یعنی سواد آن شهر بسیار ی سبزه و کثرت  
 شک بیکه قسمی است از اقسام سبزه که گاهی به مثل باغ ارم بود خصوصاً جایی که باغ سفید نام دارد و اگر  
 گویند که باغ سفید از وقت سکنه زمان خوابه نظا می نده باشد پس گویم که باغ سفید نام جانی است چنانکه لعل  
 باغ در ملک بهند و ستان ز تبه و دراج و کلب و تذر و نیایی تهی سایه بید و سر و پد املک صاحب  
 فرزند کان بهندی رضی که مترادف بعضی گفته اند ظاهر است تبهو بکسر تایی فوقانی و یای سیده جانوری است که چنگ  
 از دراج که بهندی آنرا به غیر خوانند و جانور مذکور در بهند و ستان پیدا نشود مگر آنکه از بعضی مردم شنیده  
 میشود که در که و دوج جانوری است که آنرا تبهو تهای بهندی خوانند و ظاهر اینها بود چرا که که مذکور تا و  
 رفته پس می بیند آنکه همان جانور مراد باشد و دراج بغض اول معروف است که بهندی تبهو گویند و کلب معروف  
 است که بهندی چکور خوانند و آن در که ه های شمالی بهر سد و تذر و بغض قانی مصفوح و فتح و ال سحر و دراهی  
 سکن و او معروف جانوری است که لغاری خرد و س صحرانی گویند و در بهند و ستان بهر نرسد و آنچه صاحب  
 سکنه ری آن را جانوری گفته که بهندی بجای خوانند خطاست و ظاهر این است نظامی که بقیاس گفته  
 تروان به می درازان نمک پاره از غایت بی تحقیقی است و بعضی تذر و دراج گفته اند و بعضی بریده آتش  
 چنانکه در مدار الا فاضل است و آن نیز غلط است بکرا اینده بر مش آب سو دکی و فرودش خاکین آن کو دکی  
 یعنی زمین آن ملک آب سو دکی و سیرابی مائل و از خاک آنجا آن کو دکی فرود شده و در شده بهر سال



و مراد از پادشاه محمد و حواجه است پسر و مرث لقب بود از آغاز کار پسر کنون بر دوش خوانده آموزگار بود  
 و مردم بفتح با و در ای مهند نام برود و در آن بوم آباد جانی همان پسر نام ایسی کنج دار و نهان پسرین  
 کشته ایست پسرین فرخی کنجه ای کجاست پسرین زاندر ان کشور مال سنج پسرین کرشکا فند یا بند کنج پسرین کجاست  
 کنجه در سخن پسر سالار آن کنجه ای کس پسرینی حاکمه است نوشا به نام پسر سالار عشرت نوش جام پسر  
 چو طلاس خاوند و رنگینی پسر چو آهویی پسر ده زنی آهویی پسر بعضی سبانی خاوند بود واقع است آن پسر  
 است چو طلاس رنگین باشد بدان تشبیه داده بی آهویی یعنی عیب است چون آهویی نر اگر ندی آزار  
 رسانی هست پسند آهویی پسر تشبیه نموده و بعضی گویند بی آهویی یعنی است که با هر مثل ندارد و گویند که  
 ناگرد و هفت و ده گرد و ماده آهویی را بر خود جعبه اند پسر و رکاکت این طاهر است پسر قومی را می دروشن  
 دل و لغوی پسر فرشته منش ملک فرزند خوی پسر بدانکه در کلام اکابر کاهی ضرب من حش لفظ میشود و لفظ  
 معنی لغوی در آن نباشد چنانکه سابق فرموده پسر ششم تنی بلکه لولوسمی پس فرشته بقا عفت و طهارت فرزند خود  
 باعتبار زیرکی و وفات خواهد بود و بعضی گویند که خواص شهر بهتر اند از خواص فتنه گران پس مراد از فرزند حکما و  
 عقلای نوع بشر باشند که بهتر از فرشتگان اند و در مصورت اضراب ترقی و رست میشود پسر از اشراف زن مکرور  
 پیشگاه پسر است که بر یک چو ماه پسر و نر از گزینان چایک سوار پسر غلامان شیر زن سی هزار پسر و نر  
 یعنی سواهی پسر گشتی مردان کسی بر درش پسر و کر چند تر و یک بودی برش پسر و کر چند یعنی هر چند یعنی هر چند  
 قرب و منزلت مردان پیش بود اما که در حرم سراسی او مکر و دیندی پسر و نر زن کسی کار سازش نبود پسر و نر  
 مردان نیازش بود پسر و نر دشتن ای زن در سر که بیکه بانویی خانج از گشته ای پسر که بانویی صاحب خانگی  
 یعنی سبب بد اشتن شوهر و سراسی زن و خود و خود بصاحب خانگی مسر داری خود از گشته که صاحب خان  
 باشد خانج بود پسر غلامان با قطع خود و تاخته پسر وطن کاهی از بهر خود ساخته پسر قطع جاکیر کسی از غلامان  
 زن بر قهر او نهیده درون هیچ از شهر او یعنی از غلامان کسی را مجال نیست که پامی خود و درون شهر او کند اردو

کجاست پسرین زاندر ان کشور مال سنج پسرین کرشکا فند یا بند کنج پسرین کجاست  
 کنجه در سخن پسر سالار آن کنجه ای کس پسرینی حاکمه است نوشا به نام پسر سالار عشرت نوش جام پسر  
 چو طلاس خاوند و رنگینی پسر چو آهویی پسر ده زنی آهویی پسر بعضی سبانی خاوند بود واقع است آن پسر  
 است چو طلاس رنگین باشد بدان تشبیه داده بی آهویی یعنی عیب است چون آهویی نر اگر ندی آزار  
 رسانی هست پسند آهویی پسر تشبیه نموده و بعضی گویند بی آهویی یعنی است که با هر مثل ندارد و گویند که  
 ناگرد و هفت و ده گرد و ماده آهویی را بر خود جعبه اند پسر و رکاکت این طاهر است پسر قومی را می دروشن  
 دل و لغوی پسر فرشته منش ملک فرزند خوی پسر بدانکه در کلام اکابر کاهی ضرب من حش لفظ میشود و لفظ  
 معنی لغوی در آن نباشد چنانکه سابق فرموده پسر ششم تنی بلکه لولوسمی پس فرشته بقا عفت و طهارت فرزند خود  
 باعتبار زیرکی و وفات خواهد بود و بعضی گویند که خواص شهر بهتر اند از خواص فتنه گران پس مراد از فرزند حکما و  
 عقلای نوع بشر باشند که بهتر از فرشتگان اند و در مصورت اضراب ترقی و رست میشود پسر از اشراف زن مکرور  
 پیشگاه پسر است که بر یک چو ماه پسر و نر از گزینان چایک سوار پسر غلامان شیر زن سی هزار پسر و نر  
 یعنی سواهی پسر گشتی مردان کسی بر درش پسر و کر چند تر و یک بودی برش پسر و کر چند یعنی هر چند یعنی هر چند  
 قرب و منزلت مردان پیش بود اما که در حرم سراسی او مکر و دیندی پسر و نر زن کسی کار سازش نبود پسر و نر  
 مردان نیازش بود پسر و نر دشتن ای زن در سر که بیکه بانویی خانج از گشته ای پسر که بانویی صاحب خانگی  
 یعنی سبب بد اشتن شوهر و سراسی زن و خود و خود بصاحب خانگی مسر داری خود از گشته که صاحب خان  
 باشد خانج بود پسر غلامان با قطع خود و تاخته پسر وطن کاهی از بهر خود ساخته پسر قطع جاکیر کسی از غلامان  
 زن بر قهر او نهیده درون هیچ از شهر او یعنی از غلامان کسی را مجال نیست که پامی خود و درون شهر او کند اردو





نور از ارباب عروض واجب الحذف اند و در صورتی که نور الحذف گفته شعری و از این می شود و بعضی گویند که پستان جمع پسته است برخلاف قیاس چنانکه درخت و درختان از پستان لب مراد است یعنی از لب هر یک شکر شیر خورده است این ظاهر ادست نباشد زیرا که بر تقدیر تسلیم که جمع آن برخلاف قیاس است یا مستثنی از کجای عجیبی بدل کرده جمع آن پستان می گفتند مثل دیوانگان فرزانگان پستان پس قائل و خلاف قیاس می دانند کی آنکه جمع غیر ذی روح را بالف و لون گفته و دیگری بای مختصی را بخلاف قیاس حذف نموده بالف و لون جمع آورده و بعضی شکر کجاف فارسی گفته اند یعنی زنبور سیاه که در اینجا عبارت است از سر پستان سیاه و بعضی گویند زنبور سر پستان عبارت است بزبان پدمنی که وصف آنها در هند و ستان شهرت دارد و این نیز غیر صحیح است چرا که شکر معنی مذکور در کتب اخت نیست و بعضی گویند که شیر خورده عبارت است از پرورش یافتن بنا بر تمام و از هر یک شکر مراد همه شیرینی و تمام نعمت است حاصل آن که کثیر کان نوشابه که نار پستان سر و قد آن بودند از جمله شیرینی و نعمت و نیوی پرورش یافته بودند و این نیز ظاهر ادست نباشد زیرا که پستان هر یک شکر عبارت است تا آمد و معنی مذکور که کجاقامی یا حیرری است نرم و پلرز بر اندام ایشان شرم و قاقم جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و حیرریا چوبه برشته می شود یعنی اندام آن نان چنان نرم است که بر کجاقام یا حیرری نرم است بدن ایشان از کمال خجالت می لرزد و فرشته عینه در ایشان دلیر و کربسینه افتد زبالا بریزد یعنی بلبش نرم ایشان فرشته دلیر در ایشان تواند دید و اگر بسینه عاشق شده از آسحان بر زمین افتد و درخشند و بر یک دریاوان باغ و چو در و زو رخ رشیده و در شب چراغ و نظر طاقت آن ندارد و نور که بسینه در ایشان نزدیک و دور مراد از نور روی و خجالت بر نور رخسار ایشان است و یکموش کسی که یاد از ایشان و سر خود کند در سینه باز ایشان و سر در کسی کردن و اگر ندانند دست بر کسی و لعل و زرد کردن و کوشش بر لب از لعل کافی و دندان در دندان و نام چه افسون و خوانند و اندک اگر شست و شست و فروماند و بازند زیر سپهر که بود و رفیق می بخورده و بانگ رود و زن پاک پیوند و فرمان و او را برایشان

نور از باب عروض واجب الحذف دانند و در صورتی که نون اضافی کشته شعری وزن می شود و بعضی گویند که پستان جمع پسته است برخلاف قیاس چنانکه درخت و درختان از پستان لب مراد است یعنی از لب هر یک شکر شیر خورده است این ظاهر درست نباشد زیرا که بر تقدیر تسلیم که جمع آن برخلاف قیاس است مستثنی از یکاظ محلی بدل کرده جمع آن پستان کمی گفته مثل دیوانخان و فرزانخان پستان پس قائل و خلاف قیاس می شود آن شکی انکه جمع غیر ذی روح را بلف و نون گفته و دیگری مای مختفی را بخلاف قیاس حذف نموده بلف و نون جمع آورده و بعضی شکر بکاف فارسی گفته اند یعنی زنبور سیاه که در اینجا عبارت است از سر پستان سیاه و بعضی گویند زنبور سر پستان عبارت است بزنان بدنی که وصف آنها در هندوستان شهرت دارد و این نیز غیر صحیح است چرا که شکر یعنی نکر در کتب اخت نیست و بعضی گویند که شیر خورد عبارت است از پرورش یافتن باز تمام و از هر یک شکر مراد همه شیرینی و تمام نعمت است و حاصل آن که گزیرگان نوشابه که نار پستان و سر و قدان بودند از جمله شیرینی و نعمت دنیوی پرورش یافته بودند و این نیز ظاهر درست نباشد زیرا که پستان هر یک شکر عبارت است تا آمده یعنی نکر که گنجاق می یا حریری است نرم و پلور بر اندام ایشان شرم و قاقم جانوری است که از پوست آن پوستین می سازند و حریر یا پر یا پشمی معروف یعنی اندام آن جانوران نرم است که بر گنجاق قاقم یا حریر نرم است بدن ایشان از کمال خجالت می لرزد و فرشته نمیدارند و لیر و کر بسینه افتد زبالا بریزد یعنی بسینه هم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بسینه عاشق شده از تهنان بر زمین افتد و درخشند و بر یک دریاوان باغ و چو در درخت خورشید و در شب چراغ و نظر طاعت آن نثار دوزخ و کر بسینه در ایشان نزدیک و دور و مراد از نور روی و خشنای پر نور رخسار ایشان است و بگوشت کسی گایه از ایشان و سرخ و کند در سینه نازشان و سر در کسی گردن و خاک کردن خود دست بر کسی و زحل و زرد کردن و کوشش بر لب زحل کافی و دندان در دندان و نام چه افسون و خوانده اند و اگر آشوب شهوت فرو مانده اند و نازند زیر سپهر کبود و فیضی بخوراده و با یک رود و زن پاک پیوند و فرمان و او را برایشان



چون شد بزرگ فعل ز دست تو زب در آمد بزین شاه گیتی فروز پشید یزاسب سیاه رنگ است زیرا که دیزبای محمد  
در فارسی بمعنی رنگ باشد و مراد از این است فعل ز رو شصتی صبح یعنی هرگاه روز یکشنبه باشد بزرگ فعل ز دست  
یعنی نمودار شده شاه گیتی فروز که سکندر باشد در خانه بزین در آمد بر رسم رسولان برادر است کار پسوی نادین  
شده فرستاده دارد یعنی کار خود را بطرف قاصدان بسیار است و بطرف نادین مانند قاصد روان شده چه چرا آمد ملز  
در که فرزاده زمانی بر آسود از آن ترک تازده در و در گهی دید بر آسمان از زمین بوس او هم زمین هم زمان <sup>مجلس</sup>  
رو خبر یافتند بر مانوی خویش شتافتند نمودند که در که شاه دوم پدر تو فرخی یافت این مرد بوم در رسوله  
رسید است بار اعی بر شش به پیام آورسی چون فرشته خویش در زمره مقدم صورت بخودی به بدیدار او فرود ایرد

[illegible]







[illegible]

[illegible]

کرده معنی طعنه و سرزنش و گرفتار عبارت است از محکوم و متقارن در معنی بخار و در هائده  
شود تا شوی شکار به خار نهادن و جزایندی کسی شدن و تو ای که بر من شوی دستیاب و زن بیوه را داده  
باشی جواب به معنی اگر تو بر من غالب شوی آن بیوه را جواب ده باشی و آن موجب امانت است به من بر  
تو چه هم هنگام کمین به شوم قائم انداز می زنم و چه به کنایه از غالب شدن بوم به معنی باشم و قائم اند  
بمعنی شطرنج باز و باز کار می باشد که با وجود زور حریف بازی خود را قائم دارد یعنی کر من بر تو غالبیم  
قائم انداز می زنم این خواهم بود و آن موجب لغزش من خواهد بود و درین هم نه می چو و با و و کرک  
تو سر کو یک آتی و من سر بزرگ به معنی درین جنگ که من تو کنم موجب بسبکی تا با نیت تو قیر و تعظیم من است  
چنین آمده است از تعقیب بیان پرده که با هیچ نامه شستگشتی گیر و مرا از تعقیب کارگاه است و قیام پیری بر  
کمال تجربه کاری هست و نهاده است عبارت است از آن وقف یعنی کسیکه از غنای کشتی واقف نباشد بان کشتی گرفتن  
نه سبب نیست بلکه برجه آن که تو چوبی کنده بگوشت بجان ترا بکند و کاف صده ریت تعلیم است به شکم  
است از قیامان شده و انتم نیست غافل نشایان هر چه از بهر دستمان بیابان و م در ایران زمین تا  
با قصای بوم به لفظ بیابان می رسد و معنی دشت بیابان می رسد و بهای فارسی معنی منتها رسد و  
صحیح می تواند شد و دوم بهتر است تا معالیه باقصای بوم دست باشد و مرا از اقصا منتها می رسد  
و آبادی است پس در مصرعه دوم هم ترقی باشد از مصرعه اول چون برود و اعل ایران است چنان گفته  
و بعضی گفته اند که آباد بوم ظاهر نام و لایستی است اما از کتب مستحان ممالک و ممالک بوضوح نمی بیند  
و در مصرع ترکیب سجای بیابان آباد در هیچ نسخه آمده باشد مرا از آباد بوم بیابان معموره عالم خواهد بود و بعضی  
مرا از آباد بوم شهر خود داشته اند و این تسمیه بطریق عاست چنانکه درین وقت ممالک محروسه که بیند  
فرستاده ام سوسی بر کشور می به فرست شناسی و صورت گیری به بان از شما می گیرم که در صورت  
بر کسی بر جری در نگارنده صورت بردیاری در سر اسخام نزد من کرد کار چه چو آن در صورت بزرگ من

بسته اند و در بعضی طعنه و سرزنش و گرفتار عبارت است از محکوم و متقارن در معنی بخار و در هائده  
شود تا شوی شکار به خار نهادن و جزایندی کسی شدن و تو ای که بر من شوی دستیاب و زن بیوه را داده  
باشی جواب به معنی اگر تو بر من غالب شوی آن بیوه را جواب ده باشی و آن موجب امانت است به من بر  
تو چه هم هنگام کمین به شوم قائم انداز می زنم و چه به کنایه از غالب شدن بوم به معنی باشم و قائم اند  
بمعنی شطرنج باز و باز کار می باشد که با وجود زور حریف بازی خود را قائم دارد یعنی کر من بر تو غالبیم  
قائم انداز می زنم این خواهم بود و آن موجب لغزش من خواهد بود و درین هم نه می چو و با و و کرک  
تو سر کو یک آتی و من سر بزرگ به معنی درین جنگ که من تو کنم موجب بسبکی تا با نیت تو قیر و تعظیم من است  
چنین آمده است از تعقیب بیان پرده که با هیچ نامه شستگشتی گیر و مرا از تعقیب کارگاه است و قیام پیری بر  
کمال تجربه کاری هست و نهاده است عبارت است از آن وقف یعنی کسیکه از غنای کشتی واقف نباشد بان کشتی گرفتن  
نه سبب نیست بلکه برجه آن که تو چوبی کنده بگوشت بجان ترا بکند و کاف صده ریت تعلیم است به شکم  
است از قیامان شده و انتم نیست غافل نشایان هر چه از بهر دستمان بیابان و م در ایران زمین تا  
با قصای بوم به لفظ بیابان می رسد و معنی دشت بیابان می رسد و بهای فارسی معنی منتها رسد و  
صحیح می تواند شد و دوم بهتر است تا معالیه باقصای بوم دست باشد و مرا از اقصا منتها می رسد  
و آبادی است پس در مصرعه دوم هم ترقی باشد از مصرعه اول چون برود و اعل ایران است چنان گفته  
و بعضی گفته اند که آباد بوم ظاهر نام و لایستی است اما از کتب مستحان ممالک و ممالک بوضوح نمی بیند  
و در مصرع ترکیب سجای بیابان آباد در هیچ نسخه آمده باشد مرا از آباد بوم بیابان معموره عالم خواهد بود و بعضی  
مرا از آباد بوم شهر خود داشته اند و این تسمیه بطریق عاست چنانکه درین وقت ممالک محروسه که بیند  
فرستاده ام سوسی بر کشور می به فرست شناسی و صورت گیری به بان از شما می گیرم که در صورت  
بر کسی بر جری در نگارنده صورت بردیاری در سر اسخام نزد من کرد کار چه چو آن در صورت بزرگ من



*(A large section of handwritten Persian script, likely from the same manuscript as the previous page.)*

[illegible]

ارند و بطراسی از اشرک و پانک گویند چه در دشت ستر سمش کجا و در دشت ریاک ماند و چون که رنگ محمدان  
دارد و بابران تشبیه در رنگ تنه و این واقع شده و جل گفت کاین کاروان گردان است به افرنک مردی  
دشمن و دشمن است به که بمعنی اگر چه در زنی کاین چنین کردنی مانده به فرشته بر و آفری با کند به خان آرزو گفته که  
کردنی لغت کاف تاری معنی حمل شایسته است نه کردنی انجم کاف فارسی بمعنی چلو افنی زیر آیه چو زار و  
پهلوانی ندید و آفری در صرع و دم به کف نون است بمعنی تحسین فری کف الف فطفت آن بیض  
آمد و چنانکه در کتب لغت سطور است این تحقیق پیوست که قافیه این بیت کردنی و آفری است و نون  
در آن دخلی نیست و اولی زن نباید که باشد دلیر که محکم بود و گفته ماده کثیر در زمان تر از بود و سنگ  
بود و سنگ مردان تر از و سنگ به سنگ زن بمعنی تر از و فی نوشتند که یک سر آن کم و زن باشد و همیشه  
بسنده آورده اند یعنی تر از وی زمان چنان می باشد که یک پل آن کم و زن بود و آن شایسته است از آنکه در آن  
عدل و درستی است و سنگ مردان تر از و سنگ می باشد یعنی مردان تر از وی کسی نیست و آنکه بگوید که  
کسی ایشان را تواند و زن کرد و آن از جهت فهمید و دریافت ایشان است که آن زن بسیار بسکین است  
و حاصل معنی اینکه زن ناقص می باشد و مرد کامل و بعضی چنین معنی نوشته اند که تر از وی زمان سنگ زن  
یعنی تر از وی اینهار سنگ میزند و سنگ و قدر مردان چنان است که تر از وی می کند یعنی تنه زمان چنان است  
و قدر مردان چنین و زن آن یک در پر و سپهان بود که آنک بوی پرده افغان بود و پرده اول بمعنی  
سرو و که حجاب باشد و پرده ثانی بمعنی سر و و اگر نیک بودی خصالت زن در زمان امر زن م بود  
زن به چو خوش گفت حبشید بار می زن پاکه در پرده یا که به جای زن به مشو بر زن این که زن به پاست  
چونکه خرابه به که چه در دشت ناست به تقریر آنکه به بار سائی زن این توان بود و از محافظت او و زنها به کشت  
چه باعث و دشمنانی در و خورایله توان کرد و در باره گفته این چه کم بود و دیکت به شفاعت درین پرده  
بهر دیکت به کم بود و کنایه وانی و بعضی کم بود و یکی بمعنی دست پاک کردن سرشته کار باز دست داد و گفته اند

و در بعضی معنی در سماع زیاد و در بعضی معنی در سماع کم است ای چه خفیف العقل است یعنی کند  
 باز در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهد پس درین مقام شفاعت عذر خواهی بعل آوردن  
 سیوهی است به تعلیمی و اندیشه را نوش ده و در افتاد و تن فراموش ده و در بعضی نسخ در مصرعه اول  
 نویسد و در بعضی نسخ در واقع است اما در صورت اول بجای لفظ را در لفظ اندیشه مبره ملینه باید تا وزن  
 و ربط معنوی بهم رسد ظاهر ادر در صحیح است تا مقابل این تعلیمی درست شود و تعلیمی در اینجا مراد از مکاره  
 زمانه خواهد بود و در افتاد و تن عبارت از چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر در تن واقع شده یعنی در مکرهات زمانه  
 که بر تو عارض شود و اندیشه را نوش تبرت یعنی استقلال است قامت در چنین مقام اولی است و بعضی نسخ معنی  
 نوشتند که در حالت افتادگی تن توان خود را فراموش ساز که زیاده و پیش آمدن حشی مقید باعث فریاد قیامت شود  
 و لفظ فراموشی اینجا بمعنی فراموشی است چنانکه خاموشی در خاموش نمودم بمعنی خاموشی آمده و لفظ در قبل فراموش  
 مقدر است لیکن خاموش نمودم در صورتیکه آمده باشد بمعنی خود را خاموش نمودم خواهد بود و فراموش بمعنی  
 فراموشی در هیچ جا دیده نشده و اینکه در محاوره و اشعار و استادان از فلان کس فراموش نمودم واقع  
 است ظاهر الکل از اینجا بمعنی حرف است یعنی فلان فراموش نمودم زیرا چه از فراموشی نمودم که فلان  
 محصلی ندارد و نیز حذف یای مصدری در اینجا به ثبوت نرسیده پس تحقیق آنست که این بیت الحاقی است  
 زیرا که ضعف تا ایف آن ظاهر است فی ربط معنوی از سابق و لاحق چندان ندارد و بجای چنین لبر مهران  
 بکه زیاده است شیرین بان بکرت دشمن گنید و ریافتی بجز سر رسیدن چه بر تافتی و بر تافتن بمعنی  
 بر داشتن پذیرفتن یعنی در چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت بریده می شد و از اینجا اگر کرشم  
 بار نویشت بآنکه ارم نه از کار خویش و در بعضی نسخ بجای لفظ جا که در مصرعه اول است جا و واقع  
 شده و مراد از آن مقام نوشابه است که بر نعم سکندر جای خطرناک بود و نوشتم و کرخ چو سیکان کان بیکرم  
 و در رسم دیه انکان یعنی باریک تبدیل لباس نکنم و خود را همچون قاصدان و تنگایم و بجای نروم چو پیغمبر

و در بعضی نسخ در سماع زیاد و در بعضی معنی در سماع کم است ای چه خفیف العقل است یعنی کند  
 باز در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهد پس درین مقام شفاعت عذر خواهی بعل آوردن  
 سیوهی است به تعلیمی و اندیشه را نوش ده و در افتاد و تن فراموش ده و در بعضی نسخ در مصرعه اول  
 نویسد و در بعضی نسخ در واقع است اما در صورت اول بجای لفظ را در لفظ اندیشه مبره ملینه باید تا وزن  
 و ربط معنوی بهم رسد ظاهر ادر در صحیح است تا مقابل این تعلیمی درست شود و تعلیمی در اینجا مراد از مکاره  
 زمانه خواهد بود و در افتاد و تن عبارت از چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر در تن واقع شده یعنی در مکرهات زمانه  
 که بر تو عارض شود و اندیشه را نوش تبرت یعنی استقلال است قامت در چنین مقام اولی است و بعضی نسخ معنی  
 نوشتند که در حالت افتادگی تن توان خود را فراموش ساز که زیاده و پیش آمدن حشی مقید باعث فریاد قیامت شود  
 و لفظ فراموشی اینجا بمعنی فراموشی است چنانکه خاموشی در خاموش نمودم بمعنی خاموشی آمده و لفظ در قبل فراموش  
 مقدر است لیکن خاموش نمودم در صورتیکه آمده باشد بمعنی خود را خاموش نمودم خواهد بود و فراموش بمعنی  
 فراموشی در هیچ جا دیده نشده و اینکه در محاوره و اشعار و استادان از فلان کس فراموش نمودم واقع  
 است ظاهر الکل از اینجا بمعنی حرف است یعنی فلان فراموش نمودم زیرا چه از فراموشی نمودم که فلان  
 محصلی ندارد و نیز حذف یای مصدری در اینجا به ثبوت نرسیده پس تحقیق آنست که این بیت الحاقی است  
 زیرا که ضعف تا ایف آن ظاهر است فی ربط معنوی از سابق و لاحق چندان ندارد و بجای چنین لبر مهران  
 بکه زیاده است شیرین بان بکرت دشمن گنید و ریافتی بجز سر رسیدن چه بر تافتی و بر تافتن بمعنی  
 بر داشتن پذیرفتن یعنی در چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت بریده می شد و از اینجا اگر کرشم  
 بار نویشت بآنکه ارم نه از کار خویش و در بعضی نسخ بجای لفظ جا که در مصرعه اول است جا و واقع  
 شده و مراد از آن مقام نوشابه است که بر نعم سکندر جای خطرناک بود و نوشتم و کرخ چو سیکان کان بیکرم  
 و در رسم دیه انکان یعنی باریک تبدیل لباس نکنم و خود را همچون قاصدان و تنگایم و بجای نروم چو پیغمبر

و در بعضی نسخ در سماع زیاد و در بعضی معنی در سماع کم است ای چه خفیف العقل است یعنی کند  
 باز در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهد پس درین مقام شفاعت عذر خواهی بعل آوردن  
 سیوهی است به تعلیمی و اندیشه را نوش ده و در افتاد و تن فراموش ده و در بعضی نسخ در مصرعه اول  
 نویسد و در بعضی نسخ در واقع است اما در صورت اول بجای لفظ را در لفظ اندیشه مبره ملینه باید تا وزن  
 و ربط معنوی بهم رسد ظاهر ادر در صحیح است تا مقابل این تعلیمی درست شود و تعلیمی در اینجا مراد از مکاره  
 زمانه خواهد بود و در افتاد و تن عبارت از چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر در تن واقع شده یعنی در مکرهات زمانه  
 که بر تو عارض شود و اندیشه را نوش تبرت یعنی استقلال است قامت در چنین مقام اولی است و بعضی نسخ معنی  
 نوشتند که در حالت افتادگی تن توان خود را فراموش ساز که زیاده و پیش آمدن حشی مقید باعث فریاد قیامت شود  
 و لفظ فراموشی اینجا بمعنی فراموشی است چنانکه خاموشی در خاموش نمودم بمعنی خاموشی آمده و لفظ در قبل فراموش  
 مقدر است لیکن خاموش نمودم در صورتیکه آمده باشد بمعنی خود را خاموش نمودم خواهد بود و فراموش بمعنی  
 فراموشی در هیچ جا دیده نشده و اینکه در محاوره و اشعار و استادان از فلان کس فراموش نمودم واقع  
 است ظاهر الکل از اینجا بمعنی حرف است یعنی فلان فراموش نمودم زیرا چه از فراموشی نمودم که فلان  
 محصلی ندارد و نیز حذف یای مصدری در اینجا به ثبوت نرسیده پس تحقیق آنست که این بیت الحاقی است  
 زیرا که ضعف تا ایف آن ظاهر است فی ربط معنوی از سابق و لاحق چندان ندارد و بجای چنین لبر مهران  
 بکه زیاده است شیرین بان بکرت دشمن گنید و ریافتی بجز سر رسیدن چه بر تافتی و بر تافتن بمعنی  
 بر داشتن پذیرفتن یعنی در چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت بریده می شد و از اینجا اگر کرشم  
 بار نویشت بآنکه ارم نه از کار خویش و در بعضی نسخ بجای لفظ جا که در مصرعه اول است جا و واقع  
 شده و مراد از آن مقام نوشابه است که بر نعم سکندر جای خطرناک بود و نوشتم و کرخ چو سیکان کان بیکرم  
 و در رسم دیه انکان یعنی باریک تبدیل لباس نکنم و خود را همچون قاصدان و تنگایم و بجای نروم چو پیغمبر

راه و سرمه و یوان خان است نظر بر عقلا و دل بسته را بر تکیه میزند بگره بگره چون تو اسم گفته یعنی در  
بلای افتاده ام غمناک چرا باشم و گره بگره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم چه در طلاس خشنده افتاده مورد  
رمانیده را چاره باید نه زور چه مورد طلاس افتاده بر نمی آید زیرا که پای او در طلاس سبب صفا بندگی شد  
که بر آید و غرض آنست که درین مقام تدبیر کار آید و از ترس شستن بچ نکشاید و شکیبائی آرام درین  
رنج تاب و خیالی است کوئی که میم بخواب یعنی رنج تن تاب و اچنان شد آرام که که یا خیالی است که در خواب  
می میم یعنی اضطراب انسانم پس شنیدم رسن بسته بسوی دار و بر دوازده کی رفت چون لو بهار و بهار کشید در  
ولایت چنان اسم است که چوبی خم دار بر پا کرده آدمی را رسن جلیقه بپوشاند درین صورت رسن بسته همی  
رسن بستن خواهد بود و از قبیل مسن قتل فیتلایه سلیه یا آنکه مرد را از رسن بسته بهمان باشد که گناه کاران  
بدان بسته بسوی دار برند و مصرع دوم حال است از رسن بسته به رسیدن از مهر بانان یکی که خرم چرا  
و غم اندکی چنین داد پاسخ که عمر اینقدر به نعم برداش چون تو اسم بسوزد درین بود که یزد در بهار پیش داد  
به از آن تیرگی او شنایش داد و بسا قفل کار انبیا کی کلید کشاید نه که آید به پدید ازین در بهار گفت  
با خوشی تو بهم آخر به تسلیم در داد تن و امی خود را بحکم خدا تن در داد و تهنیت جو تنها کند ترک تازه  
بر دیوار دست کرد و در از تو تهنیت لقب رستم و آن مرکب است از تهم بپنی دلاور و وزیرک و تن  
معنی خبر و مراد ازین بیت بیان اقرار کند رست بر غلط کردن عزیز و نوعی است از بکایت رستم است  
که تنها برای استخلاص کی کاوس قتل و بدست دیو سفید گرفتار گشته و معنی چوبی پرده که کویده سرو و دیو  
خنده بر بانگ او بانگ رود یعنی معنی که سرو و مخالف مقام نواز و آواز و در بانگ او خند و  
موجب نصیحت و رسوائی او شود و چو لحنی منشر را با لید گوش نشاند آتش تریکی را ز جوشش و شکیبندگی  
دید در مان خویش به تسلیم دولت سزا فکند پیش از دولت مراد طالع و بخت یعنی آخر کار جزا و صبر و  
شکیبائی چاره ندانست و خود را حواله بخت و طالع خود نمود که هر چه خواهد بظهور آرد و بگره بسته نوشتار چون











در اجور بر اندازی موقوف به بای موصوفه در لفظ جوان بعضی مفسران و اندازده یعنی توانا و جوهر با حواصا پیردار  
در امیکونی که جوهر میندازد و خاک شود و زدن خاک در دیده جوهری به بر خانه یا قوت اسکندری به مردم  
از قوت اسکندری یا قوت لائق پشایان عظیم مثل سکنه است یعنی خاک در چشم جوهر شمسان کردن  
حالیکه خود تمام خانه از قوت اسکندری پرداری مناسبت و بعضی گویند یا قوت اسکندری است که  
مردم سکنه وقت برکت از ظلمات آن قوت مایه رفته بودند و مقصود از این ابیات الزام نوشته است  
و لیکن چو می میرم از ارمی خویش به سخنانی تو هست بر جای خویش حاصل این بیت آن است که این جوهر  
از این بوده و در واقع حرف تو مقبول است بهر از فرین برین جواب می که ما را بر دی شود و بهر  
در زیند تو می بالوی پیش من در دم سکه زر چو زر بر زمین در دم اینجا یعنی زخم چون این کار را بر خود  
مازم کرده بجای صیغه مستقبل صیغه ماضی آورده یعنی گویا این کار را کردم و بر زمین زدن گنایه است از  
بی اعتبار کردن مردم از سکه زر سلطنت فرمان دانی است یعنی پادشاهی را مثل زر بر زمین زدن و از  
نظر فکندم یعنی برد و از نظر من افتادند و بعضی چنین معنی نوشته اند که بیشتر سکه زر بر زمین زدن و حال آن  
سکه را بجای زر بر زمین خورده حاصل یکم پیش ازین در کرد آوری مال کوشش می نمودم الحال  
در افروزی و مسموم ری عالم کوشش خواهم کرد و احتمال دارد که چو زر بمعنی خوب استعمال شده باشد چنانکه  
شاعر گفته بهمه کار او چون زر آریسته و درین بحث است زیرا که یک لفظ زر زانده محض میشود و غیر سابق  
و اگر محمودی به بیان نیاید که سکنه بران عمل نماید و بگوید که به تعمیر عالم خواهم پرداخت چه نوشت  
ان فرین کردن کوشش به زمین را لب کرد یا قوت پوشش پوشش بیای فارسی بهم پوشش بوی بمعنی شیرین  
میشود یعنی زمین از سرخی لب خود که بر زمین سود یا قوت پوشش کرد که همه پوشاک زمین قوت شد بسبب لب  
او یا آنکه زمین تمام را لب یا قوت پوشش چو یا قوت شیرین ساخت بهر نمود کارند و انهای جور و  
همان نقشه انهای نادیده کرده نقشه انهای نادیده کرد و معنی دارد یکی آنکه از صفا کردی بر آنها نیفتاد







چونامید صد در انگشت او در پنجه هر دو مصرع جدا جدا در بیان حالات نوشتار است و معنی صد در  
 انگشت او ظاهر است لیکن پوشانیدن در انگشتان سم نیست مگر آنکه مراد از ترصیع در و م و اید باشد  
 در انگشتی که در با کمره آن برشته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت واقع  
 است و معنی آن این است که مثل نامید صد کس محکوم یک انگشت او بود لیکن این قسم محاوره در پارسی  
 در جای دیگر دیده نشده و در سندی آمده چنانکه گویند در هنگام تم تعریف خود با دیگری که مثل فلانی  
 صد کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجسته درین باب است ترجمه محاوره نمید  
 نموده و پرینج چون شکر که شاه دید جهان در جهان خیل و خرگاه دید و زین پرینجهای زین و زین  
 و هو انگشت گلگون و صحرانفش ازین بیت معلوم میشود که بنفش یعنی لون است و ضم آن خطی زیرا که  
 و نقش قافیه آن است و راسی آن مفتوح و گلگون کشتن هو البسب اعلام سرخ است و بنفش بودن صحراب  
 سایه باسی اعلام و زین و قتیهای زین نگار یعنی بر دره بر در شهر یار یعنی از بسکه نوبتیهایی کوهر  
 نگار که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین در آن لشکر و در شاه معلوم نمیشد نشان است  
 و آمد بر کارگاه شاه و سر نوبتی دید براج ماه و زده بار کاهی بر نشیم طناب و ستونش از زمینش ریس  
 باب و فرود آمد از بارکی بارخواست و زمین بوس شاه جهاندار خواست و در قیسمان بارش کنند  
 بار و در آمد بنوشکه شهر یار و بار اول یعنی رخصت دخول بار دوم یعنی در واره پس بارگاه معتبر  
 شد که مراد ف درگاه بود و معنی آن گفت که معنی جایی رخصت دخول باشد و لفظ بار و رجه بی معنی  
 در واره آمد پس از عالم توافق لسانین باشد و سران جهان بد در پیشگاه و سر افکنده در سایه یک  
 کلاه و سر افکنده ساکت و مطیع و سایه یک کلاه اشارت بفرود شوکت بادشاهی است و کمر و کمر  
 با جدا دران و بر پیش جهان جوی غیر و زهره کمر و کمر متصل با دیگر چنان که زبسی رونق نور و تاب  
 شده و مر بینند و از زهره آب و همه گشته با نقش دیوار جفت و نه یارای جنبش یارای گفت و جفت

چونامید صد در انگشت او در پنجه هر دو مصرع جدا جدا در بیان حالات نوشتار است و معنی صد در  
 انگشت او ظاهر است لیکن پوشانیدن در انگشتان سم نیست مگر آنکه مراد از ترصیع در و م و اید باشد  
 در انگشتی که در با کمره آن برشته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت واقع  
 است و معنی آن این است که مثل نامید صد کس محکوم یک انگشت او بود لیکن این قسم محاوره در پارسی  
 در جای دیگر دیده نشده و در سندی آمده چنانکه گویند در هنگام تم تعریف خود با دیگری که مثل فلانی  
 صد کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجسته درین باب است ترجمه محاوره نمید  
 نموده و پرینج چون شکر که شاه دید جهان در جهان خیل و خرگاه دید و زین پرینجهای زین و زین  
 و هو انگشت گلگون و صحرانفش ازین بیت معلوم میشود که بنفش یعنی لون است و ضم آن خطی زیرا که  
 و نقش قافیه آن است و راسی آن مفتوح و گلگون کشتن هو البسب اعلام سرخ است و بنفش بودن صحراب  
 سایه باسی اعلام و زین و قتیهای زین نگار یعنی بر دره بر در شهر یار یعنی از بسکه نوبتیهایی کوهر  
 نگار که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین در آن لشکر و در شاه معلوم نمیشد نشان است  
 و آمد بر کارگاه شاه و سر نوبتی دید براج ماه و زده بار کاهی بر نشیم طناب و ستونش از زمینش ریس  
 باب و فرود آمد از بارکی بارخواست و زمین بوس شاه جهاندار خواست و در قیسمان بارش کنند  
 بار و در آمد بنوشکه شهر یار و بار اول یعنی رخصت دخول بار دوم یعنی در واره پس بارگاه معتبر  
 شد که مراد ف درگاه بود و معنی آن گفت که معنی جایی رخصت دخول باشد و لفظ بار و رجه بی معنی  
 در واره آمد پس از عالم توافق لسانین باشد و سران جهان بد در پیشگاه و سر افکنده در سایه یک  
 کلاه و سر افکنده ساکت و مطیع و سایه یک کلاه اشارت بفرود شوکت بادشاهی است و کمر و کمر  
 با جدا دران و بر پیش جهان جوی غیر و زهره کمر و کمر متصل با دیگر چنان که زبسی رونق نور و تاب  
 شده و مر بینند و از زهره آب و همه گشته با نقش دیوار جفت و نه یارای جنبش یارای گفت و جفت

چونامید صد در انگشت او در پنجه هر دو مصرع جدا جدا در بیان حالات نوشتار است و معنی صد در  
 انگشت او ظاهر است لیکن پوشانیدن در انگشتان سم نیست مگر آنکه مراد از ترصیع در و م و اید باشد  
 در انگشتی که در با کمره آن برشته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت واقع  
 است و معنی آن این است که مثل نامید صد کس محکوم یک انگشت او بود لیکن این قسم محاوره در پارسی  
 در جای دیگر دیده نشده و در سندی آمده چنانکه گویند در هنگام تم تعریف خود با دیگری که مثل فلانی  
 صد کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجسته درین باب است ترجمه محاوره نمید  
 نموده و پرینج چون شکر که شاه دید جهان در جهان خیل و خرگاه دید و زین پرینجهای زین و زین  
 و هو انگشت گلگون و صحرانفش ازین بیت معلوم میشود که بنفش یعنی لون است و ضم آن خطی زیرا که  
 و نقش قافیه آن است و راسی آن مفتوح و گلگون کشتن هو البسب اعلام سرخ است و بنفش بودن صحراب  
 سایه باسی اعلام و زین و قتیهای زین نگار یعنی بر دره بر در شهر یار یعنی از بسکه نوبتیهایی کوهر  
 نگار که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین در آن لشکر و در شاه معلوم نمیشد نشان است  
 و آمد بر کارگاه شاه و سر نوبتی دید براج ماه و زده بار کاهی بر نشیم طناب و ستونش از زمینش ریس  
 باب و فرود آمد از بارکی بارخواست و زمین بوس شاه جهاندار خواست و در قیسمان بارش کنند  
 بار و در آمد بنوشکه شهر یار و بار اول یعنی رخصت دخول بار دوم یعنی در واره پس بارگاه معتبر  
 شد که مراد ف درگاه بود و معنی آن گفت که معنی جایی رخصت دخول باشد و لفظ بار و رجه بی معنی  
 در واره آمد پس از عالم توافق لسانین باشد و سران جهان بد در پیشگاه و سر افکنده در سایه یک  
 کلاه و سر افکنده ساکت و مطیع و سایه یک کلاه اشارت بفرود شوکت بادشاهی است و کمر و کمر  
 با جدا دران و بر پیش جهان جوی غیر و زهره کمر و کمر متصل با دیگر چنان که زبسی رونق نور و تاب  
 شده و مر بینند و از زهره آب و همه گشته با نقش دیوار جفت و نه یارای جنبش یارای گفت و جفت



برای دفع مراد ایجا مراد از لطف خرا بر لیم نرم است یعنی ماهی که در نرم مثل ابر لیم بود و در مصرعه دوم  
تتمیم مصرع اول است و معنی آن است که از یقین آن کرده که نان بر قوت گرفته یعنی نان با سبب نخست  
قوی دل گردیده و در مراد الا فاضل لیم یعنی لیم که گفته و این محل تردد است مگر آنکه گویند که لیم با  
مجهول باشد مخفف لیمف آله لیمف لیکن این معنی مستعمل بنده و ستان است در فارسی دیده نشده و با  
الوان زنده گویند بیش به بخوانهای زیر بنادین پیش به جهان یکی خورد الوان بود که در خورد و چیری  
بر آن خوان بود یعنی در جهان طعام الوان بود که اذن طعام قدری بر خوان سکنه بود یعنی هر قدری  
طعام که در عالم بود قدری از آن باید سکنه حاضر بود و این مبالغه است از کثرت کیت طعام و بعضی  
نوشته اند که لفظ چیری در مصرعه دوم زنده است چه این لفظ دلالت بر تفصیل میکند و آن محل مقام  
تعریف است مگر آنکه گفته شود که برای صدق مثال آورده یعنی نمیکویم که هر طعام با فرط بود بلکه این نوعی  
سیکیم که این سفره از هیچ طعام خالی نبود خواه بسیار خواه اندک این تکلف محض است نیز قلت طعام در مقام  
مضایق اندازد زیرا چه حاضر بود که پیش از خوردن شراب تمام کند و درین مقام کثرت طعام مستحب است  
نکثرت هر طعام چه خوردند چند آنکه آمد پسند و زجام و صراحی کشا و ذنبه لفظ بنده بای موحده بمعنی کافی  
است یعنی آنچه کافی باشد برای دفع ناشتا زیرا که بعد از آن خوردن شراب بسیار نه و اگر بای فارسی  
باشد هم درست میشود اما بعد است و منی ناب خوردند تا نیم روز چه می در قرابه شد آتش فروز و بداند که  
منی ناب خوردند جمله واحد است تا نیم روز متعلق است بمصرعه دوم و حرف تا برای عایت است و نیم روز  
عبارت از نصف النهار و چه در مصرعه دوم برای تشبیه یعنی شراب خوردند تا آنکه نصف النهار مانده شراب  
در فلک آتش فروزی کردی گرم شد و غرض آن است که شراب تا گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردن  
و اذن باز موقوف نمود و بعضی نوشته اند که مصرعه اول فی حد ذاته تمام است حرف چه شرط است  
بینه جزای او و نشا ابروی می رستان کشا و در نزدی می روی رستان کشا و در مصرعه اول است

این شعر از زبان سید اقبال خان کاشانی است و در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در شهر تبریز سروده شده است. این شعر در مجله "شعر و ادب" شماره ۱۰۰، سال ۱۳۰۰ هجری قمری، به چاپ رسیده است. در این شعر، شاعر به بیان مشکلات و آرزوهای خود پرداخته و به تائید حق و عدالت می پردازد. شعر به زبان فارسی سروده شده و دارای وزن و قافیه است. در ادامه، به بررسی و تفسیر این شعر خواهیم پرداخت.

این شعر از زبان سید اقبال خان کاشانی است و در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در شهر تبریز سروده شده است. این شعر در مجله "شعر و ادب" شماره ۱۰۰، سال ۱۳۰۰ هجری قمری، به چاپ رسیده است. در این شعر، شاعر به بیان مشکلات و آرزوهای خود پرداخته و به تائید حق و عدالت می پردازد. شعر به زبان فارسی سروده شده و دارای وزن و قافیه است. در ادامه، به بررسی و تفسیر این شعر خواهیم پرداخت.





آنکه رسم است که چون شادی و پیش می آمد مردم با شادی برای نیت و آرایش اسباب شادی می  
درست می نمایند پس مراد آنست که این جرعه را که بر زمین ریخته شدن کو یا طیارگی کل مرثی باشد بخت نکاح  
شادی و پریر دکان بسود داند خاک پیری و در هم شاد و هم شاد نکاح و فروزده و نوشا  
در بر شاد و فروزان تر از زهره در صبحگاه و درین بیت بزم کند و رابصیح و نوشا و رابزهره  
واده و چو شب زیور عجب بر ساز گردد و مرنا نه شک باز گردد و درین بیت شب را معشوقه عجب بر پیش  
تغیر گردد و مرنا نه شک باز گردان اعتبار بسیار شب و خوشبختی آنست پیشه از زلف مسکین و نکاح  
چه کند ی برار است عجب نشان و مره و شتری را بشکین کند و فرود آورد و در این بیت بهر بند و شمشیر  
بود آن شب دلنواز پیری پیکر آن چلپری جلوه ساز و بهر کار کاشی بر فروزید لعل و در آتش نهادن پانی شام  
و درین بیت بعضی بر فروزید بصیغه ماضی از فروزیدن و نهادن بصیغه ماضی از نهادن و رده اند و لعل  
را بمعنی شجره گفتم و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شمشیر بود که پیری پیکر آن معشوقان در لعل  
مستلکون مانند پیری در نظر اسکندر جلوس میکرد و این جلوه چنان بود که کو یا آتش را لعل شجره گفتم  
ساخت و برای پادشاه لعل و آتش نهاد و مضطرب ساخت و خان آرزو و گفته که این بیت متعلق است  
به بیت سابق که شب شمشیر بوده یعنی آن شب شب جشن بود که پیری پیکر آن در آن جلوه سازی میکرد و جلوه  
از جلوه سازی آنست که آتشی از فروزید لعلی برای اضطرابی و بیقراری شاه در آن اندازند و لفظ لعل در  
اصل بلف است و فارسیان مشرب بعین نویسد و این جوهر سخت است و در قدیم بود و چنانکه از جوهر  
و غیره معلوم میشود و لال بمعنی سنج و فارسی نیز آمده و چنانکه در بند می است و این را توفیق لسانین است  
همدگر خری را که مصوران بکار برند لالی گویند و لاکه بمعنی کل معروف است مرکب است از لال و بای است  
و در آتش را جلوه باشد چه جلوه را برق و ماه گنبد و پیری از آتشین باشد و این کمال صنعت شعری است  
و بعضی چنین نوشته اند که لک بمعنی امید و شاید یعنی لک بمعنی شاید چنان شود و لغز و پادشاه و لعل

آنکه رسم است چون شادی و پیش می آمد مردم اهل شادی برای نیت و آرایش اسباب سرشویی مسکون  
درست می نمایند پس مراد آنست که این جرعه ها که بر زمین ریخته شدن کو یا طیارای کل سرشویی باشد بخت بجا  
شادی به پیرزادگان اسبه داند خاک پیری و اسبه شاد و هم شرمناک و فروزنده نوشت  
در بزم شاه و فروزان ترازنده و در صبحگاه و درین بیت بزم سکندر و الصبح و نوشا و در بزم  
واده و چو شب زیور عین سار کرد و سر ناله مشک باز کرد و درین بیت شب را معشوقه مغربین و پیش  
تغیر کرد و سر ناله مشک باز کرد و باعتبار سیاهی شب خوشبوی آنست پشه از لاف سگین و لاف  
په گندی بر آست غیرشان و مد و مشتری را بشکین کند و فرو و اوریدار سپهر پلند و شبش  
بود آن شب دلخواه پیری پیکان چو پیری جلوه ساز به ماکر کاشی بر فروزید لعل و در آتش نهادن و آتش  
درین بیت بعضی بر فروزید بصیغه ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغه ماضی از نهادن و درده اند و لعل  
را بمنشی شجر آج گفته و حاصلش آنکه آن شب دلخواه شبش بود که پیری پیکان و معشوقان در لعل  
مستگون مانند پیری در نظر اسکندر جلوه میکرد و این جلوه چنان بود که کو یا کاشی را لعل شجر آج روشن  
ساخت و برای پادشاه لعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت و خان آرزو گفته که این بیت مستعمل است  
به بیت سابق که شبش بود یعنی آن شب شبش بود که پیری پیکان و در آن جلوه سازی میکرد و جلوه  
از جلوه سازی آنست که آتشی فروزند و لعلی برای اضطرابی و بیقراری شاه در آن اندازند و لفظ لعل در  
اصل مبالغه است و فارسیان متعرب بعین گویند و این جوهر سخت است و در قدیم بود چنانکه از جواهر  
و غیره معلوم میشود و لال معنی سنج در فارسی نیز آمده چنانکه در بندری است و این از توافقی اسامین است  
همداسری که مصوران بکار برند لالی گویند و لاله که معنی گل معروف است مرکب است از لال و باقی است  
و از آتش مراد جلوه باشد چه جلوه را برق و ماه گنبد و پیری نیز آتشین باشد و این کمال صنعت شعری است  
و بعضی چنین نوشته اند که مگر معنی امید و شاید است یعنی این که شاید چنین شود و چنان شود و بفرموده پادشاه تا



داستان پادشاه بوشنا به

بر جشن فریدون و نور و زرم که شادی ستره از جهان نام عمده چهارده نشست بر تخت خویش نشستند  
 سه افکنده پیش یعنی بنایرون جشن چو جشن فریدون و نور و جشنی که شادی و صحیفه جهان نام عمده  
 و اسکندر بر تخت خویش نشست و شبان دیگر که تخت او را افکنده نشستند و نوازندگان زمره و  
 جامه برآرسته دست مجلس تمام و نوازندگان را از ساقی و معنی دست بعضی مسند و سامان مجلس که  
 مراح و پیاله و انواع عطاریات میوه و با وسای غنایا باشد و بعضی شمعهای دست برک واقع شده و  
 این ظاهر است و می و نوش و نوشابه چون سکر و عود و سانس کبر و خوش کرد و سکر یعنی همه و سامان است  
 مسته خدمت بودند و بدان محلی اسکندر قیله چو حسن و نکود القالی بچندین عروس و یکی یکی خود بود و  
 و اگر در حرم کرد و نتوان سکار یعنی نظر نکردن بکنده ربه و جهت بود اول افکنده و بر سر کار بود پس بر زن  
 بیکانه نظر نشبوت کرده و دوم افکنده در حرم کعبه شکار کردن و انیست و یکایک بر لشکر از شرم او بکشته  
 میزد و از نرم او و یکایک بعضی یک یک است یعنی به شکر بشیرم اسکندر رنده از یک دانه از جاده  
 و تها و رنمود و از نرم سبزی شرم و صلح است و بعضی گفته اند که مراد از اینجا شوکت و عظمت است و بهر  
 و خرگاه خوشید گرم و زمین خشک و بالین جمشید نرم و خرگاه خوشید عبارت است از مکان سکندر  
 و زمین خشک با بقایار بنایرون بود و بالین جمشید اشارت بمنده اسکندر باشد اصل آنکه بر باعث رستن  
 مرد و خرگاه اسکندر که مردی را در آن به خلقی بود گرم و زمین خشک و بالین سکندر نرم بود و احتمال دارد که  
 چنین معنی باشد که بر امر بود و بعضی سکندر در طلب سر بود و خرگاه خوشید گرم یعنی نوشابه در طلب گرم  
 و زمین خشک یعنی نوشابه طلب بود و بالین جمشید نرم عبارت است از منده که سکندر به آن میل نمیکرد  
 و تیرنی در کار نمیداشت و بر بخت از چاه و آفتاب و ماهی گرفتن سوی جوی آب و مراد از چاه و دلو بر  
 و لوست و از حوض آب بر جوت بمناسبت ماهی یعنی آفتاب از چاه و دلو برآمده بکوت رسیده بود

[illegible]

در م بر در کم گیس که دوش چکر دستبر چون پشت ماهی ریح چه اگر که دوش بود و عطف بود در مصورت  
شعخف شاع باشد یا شعخف یعنی زمین سخت بود و اگر که دوش بود و عطف بود و پیش سخت خواهد بود و چنانکه شعخف گمان بخس  
صاحب گمان سخت و اگر دست گمان از سرچشمه باشد یعنی که در زمین سخت از کثرت برف مانند پشت  
ماهی بصورت فلست بسته شده بود و در م د فر دگر چون چشم کرک بسته که اگر کرکینه دوزان بر  
و در چرخ معنی دارد یکی معنی آتش فروزی که هست که آدمی بسیار از آب در آن پر کند و در کنار آن اندک  
آتش نهند پس از سوراخ های بنی آن بخاری تابش رسد و آتش فروخته کرد و آن از مخزعات جالبیست  
و در م معنی و اما اینکه گمان که بآن آتش فروزند و سیوم معنی سرمای باد و برف بهم آمیخته و در اینجا معنی  
سیوم چسبان است یعنی شدت باد و سرمای آدمی را فرو میگرداند چنانکه از دیدن چشم کرک میبت زد  
و در م گرفته میشود و حق آنکه بر سه معنی در اینجا مناسب است یعنی شدت برودت سرمای باین جد بود که در م  
بآن آتش فروزی در م خود را فرو گرفته بود و اگر کرکینه دوزی با آنکه پشته زویل بود شرافت و غلت  
بهم رسانیده بود و بعضی از شارحان م معنی دهن گرفته اند و چون چشم کرک بجای زبان بندی آید سردی باد  
برف را در دهن بستن تشبیه بدان نموده یعنی برف بکدی مانده بود که از غایت سردی دهن مرد م فرو گرفته  
بود چون چشم کرک بعضی م معنی مطلق است و میدان آتش گرفته اند و از چشم کرک آفتاب یعنی در وقت  
سوخن دم فرو گرفته بود چنانکه آفتاب از زمستان م فرو گرفته باشد و سرین کوزن کفل گاه که در به پهلوی  
شیران در آورده و زور پرورین بیت بیان شدت سرماست و عادت و دو دام چنان است که در وقت  
شدت برف و باران باعث بی حواسی دشمن از دست نشاند چنانکه در طغیان آب و سیلاب دیده  
میشد و پس فریاد که سرین کوزن کفل که در به پهلوی شیران زور میکرد یعنی اینها بشدت برف از بسکه با هم  
نشسته بودند امتیاز بهم گرفته بود و کار یکس که کوزن که در به پهلوی زور میکردند و میتوان گفت که از خود  
سرین کوزن کفل که در به پهلوی شیران زور کرده بود و چه غذای تابستانی در ایام زمستان آورده و وقت

[illegible][illegible]





[illegible]

آمدن گنایه است از آنکه متولد شدن بعضی دیگر شدن عبارت از سوال کردن گفته اند بوی شیر آمدن گنایه  
از طفولیت کرده اند چنانچه حاجت کسی را روا نتواند کرد و سبزه بر لب حوض میزد و اگر نزد اجداد میگذشت  
می آید و بر لب حوض می نشاند چنانچه در عهد بهایون پادشاه دیده شد و حاصل آنکه حوض طلب زینت و زیور  
خود را سبزه بکرده و نیزه که هنوز سبزه طفل است و عرض حاجت بر کسی کند که حاجت روائی تواند نمود ای بر لب  
حوض سبزه روئیدگی کرده زیرا که در باریدن برف سبزه نمیرد و بدو ظاهر اعتراضی در اینجا وارد میشود و بدین نحو  
که اول گفته که بوی شیر از لب آمدن عبارت است از وقت طفولیت پس ازین ظاهر میشود که سبزه نو پدید آمده بود  
و در حاصل گفته که سبزه خیال روئیدگی نکرده و ازین معلوم میگردد که سبزه هنوز نرسیده و در میان این تناقض  
و اکثر شاعران نوشته اند که تا طفل نغذا آشنانشود سواى شیر چرخی دیگر نخواهد خواش آب بر و غلبه میکند  
گفته اند که بگوید هر چه در کشاده و برف از روی آن و زکشت بخت آنکه طفل سبزه هنوز شیر خواره بود و حاجت  
بطرف آب نداشت و این قبیحی درست شود که بیان نشود و نهای نباتات شده باشد و حال آنکه بیان را بیشتر  
برف شدت سرماست و دیوقت سبزه نمیرد و صبا ببلبلان ز دیده دهل و زنا محرمان می پوشیده کل  
به دهل درین گنایه باشد از منع آواز کردن زیرا که از دهل دریده آواز بر نمی آید و مرد و مصراع علیحد است  
اول بیان حال بلبل است در دیگر احوال کل یعنی صبا در سابق لشکرها نیند که با بلبلان را بشنود می آید و  
حالا بخلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال کل آنکه از نا محرمان مانع که زناغ و زناغ باشند یا  
و با دخراى روی خود را پوشیده بود و میتوان گفت که علت مصرع اول بود یعنی صبا دهل بلبلان را دیده  
و آنها را خاموش نموده بود از آن جهت که کل از نا محرمان می خود پوشیده بود پس نا بلبلان بر سر  
نا محرمان جار نیا شد و در رشیدی درین معنی سوا کردن نوشته و همین مصرع بلند آورده لیکن این معنی  
و اینجا مربوط نمیشود و ذکر آنکه گویم که وقتی که صبا می رود بلبلان بجان برسم بهار ناله در چه می شروع میکنند  
و رسوا می شوند زیرا که هنوز کل لشکرها دوری از نا محرمان پوشیده است بعضی کل بجا فغان می گفتمند بعضی

[illegible]

بمدای بسبب خزان طبعان خاموش شد و همه در رستخیزان نهان گشتند که میازنا محرمان روی پوشیده نه بر تقدیر  
و دل دریدن یعنی رسو اگر در چسبان تر است به شده بلبله لبیل انجمن چون کبک دری نمقد در دهن به بلبله یعنی  
صراحی است بعضی معنی کوزه لوله دار نوشته اند به زرخسار میخو ارکان برکت می بهر گوشه کل برآورده خوی به  
یعنی رنگ می خنجر به زرخسار میخو ارکان از طرف کل عرق خجالت برآورده پس کلاب که هر طرف بنظر می آید کلاب  
نیست عرق است که از شک خلی زرخسار میخو ارکان برآورده به بعد شرب و شمس نمودن شاه که آتش فروز در  
بز مکه به بر آراست از زینت آه زینب چو باغ ارم مجلسی الغریب به درو آتشی چون کل افروخته به کل آتش  
آن کستان سوخته شده خار در آتش چو کل زردست به نه چون خار ز رشت آتش پرست به زرد کل عبارت از  
زردی که در میان کل باشد و زردست شدن کنایه از انتفاع یا فتن است مراد از خار بهیم است چه اکثر خد  
خار و بکار همه آید و اینکه بعضی گویند که خار و حسن در آتشخانه به سوزند اصل می نه در چرا که ایمنی در کل جام  
بعل می آید و در آتشخانه به آنگاه آتشخانه بهیم نیست بلکه بهیم سکنه است پس سوختن خار و حسن مناسب بود و  
انکه خار بسبب آتش چون کل زردست بود یعنی بهیم در آن بزم انتفاع کلی یافته بود از جهت انکه کانیک صرف  
شده نه مثل بهیم ز رشت آتش که بکار به صرف شده متضرر می شود و چون بهیم اشخصی می حیات قرار داده  
نسبت انتفاع و تضرر به درست باشد و نفع و ضرر باعتبار انکه چون در کانیک و بهی صرف گشته  
گویند منتفع و متضرر گشته بعضی نوشته اند که خار ز رشت با ضافت بیانی است و حاصل معنی انکه این خار  
متعارف را از صحبت آتش فضا حاصل شد یعنی بسبب استعمال صاحب زرد کردید و از رنگ سنج آتش فضا بهیم  
کل گشت ما خار ز رشت را از صحبت آتش و عبادت آن رومی بهی حاصل شد بهیمشکین  
زکال آتش لاله زک به در افتاد چو یکس که بهیمشک در زکال کاف فارسی گشت مراد از شک  
شک غار است که سیاه باشد و انعکاس در تو لفظی آتش سنج رنگ در زکال چنان بود که گویا بهر لعل و مات  
بر شک سیاه افتاده به آتش نوشته شک سنج چو مار سپید و بر کانج به مراد از نوشته زکال حسیه است

بمدای بسبب خزان طبعان خاموش شد و همه در رستخیزان نهان گشتند که میازنا محرمان روی پوشیده نه بر تقدیر  
و دل دریدن یعنی رسو اگر در چسبان تر است به شده بلبله لبیل انجمن چون کبک دری نمقد در دهن به بلبله یعنی  
صراحی است بعضی معنی کوزه لوله دار نوشته اند به زرخسار میخو ارکان برکت می بهر گوشه کل برآورده خوی به  
یعنی رنگ می خنجر به زرخسار میخو ارکان از طرف کل عرق خجالت برآورده پس کلاب که هر طرف بنظر می آید کلاب  
نیست عرق است که از شک خلی زرخسار میخو ارکان برآورده به بعد شرب و شمس نمودن شاه که آتش فروز در  
بز مکه به بر آراست از زینت آه زینب چو باغ ارم مجلسی الغریب به درو آتشی چون کل افروخته به کل آتش  
آن کستان سوخته شده خار در آتش چو کل زردست به نه چون خار ز رشت آتش پرست به زرد کل عبارت از  
زردی که در میان کل باشد و زردست شدن کنایه از انتفاع یا فتن است مراد از خار بهیم است چه اکثر خد  
خار و بکار همه آید و اینکه بعضی گویند که خار و حسن در آتشخانه به سوزند اصل می نه در چرا که ایمنی در کل جام  
بعل می آید و در آتشخانه به آنگاه آتشخانه بهیم نیست بلکه بهیم سکنه است پس سوختن خار و حسن مناسب بود و  
انکه خار بسبب آتش چون کل زردست بود یعنی بهیم در آن بزم انتفاع کلی یافته بود از جهت انکه کانیک صرف  
شده نه مثل بهیم ز رشت آتش که بکار به صرف شده متضرر می شود و چون بهیم اشخصی می حیات قرار داده  
نسبت انتفاع و تضرر به درست باشد و نفع و ضرر باعتبار انکه چون در کانیک و بهی صرف گشته  
گویند منتفع و متضرر گشته بعضی نوشته اند که خار ز رشت با ضافت بیانی است و حاصل معنی انکه این خار  
متعارف را از صحبت آتش فضا حاصل شد یعنی بسبب استعمال صاحب زرد کردید و از رنگ سنج آتش فضا بهیم  
کل گشت ما خار ز رشت را از صحبت آتش و عبادت آن رومی بهی حاصل شد بهیمشکین  
زکال آتش لاله زک به در افتاد چو یکس که بهیمشک در زکال کاف فارسی گشت مراد از شک  
شک غار است که سیاه باشد و انعکاس در تو لفظی آتش سنج رنگ در زکال چنان بود که گویا بهر لعل و مات  
بر شک سیاه افتاده به آتش نوشته شک سنج چو مار سپید و بر کانج به مراد از نوشته زکال حسیه است

بمدای بسبب خزان طبعان خاموش شد و همه در رستخیزان نهان گشتند که میازنا محرمان روی پوشیده نه بر تقدیر  
و دل دریدن یعنی رسو اگر در چسبان تر است به شده بلبله لبیل انجمن چون کبک دری نمقد در دهن به بلبله یعنی  
صراحی است بعضی معنی کوزه لوله دار نوشته اند به زرخسار میخو ارکان برکت می بهر گوشه کل برآورده خوی به  
یعنی رنگ می خنجر به زرخسار میخو ارکان از طرف کل عرق خجالت برآورده پس کلاب که هر طرف بنظر می آید کلاب  
نیست عرق است که از شک خلی زرخسار میخو ارکان برآورده به بعد شرب و شمس نمودن شاه که آتش فروز در  
بز مکه به بر آراست از زینت آه زینب چو باغ ارم مجلسی الغریب به درو آتشی چون کل افروخته به کل آتش  
آن کستان سوخته شده خار در آتش چو کل زردست به نه چون خار ز رشت آتش پرست به زرد کل عبارت از  
زردی که در میان کل باشد و زردست شدن کنایه از انتفاع یا فتن است مراد از خار بهیم است چه اکثر خد  
خار و بکار همه آید و اینکه بعضی گویند که خار و حسن در آتشخانه به سوزند اصل می نه در چرا که ایمنی در کل جام  
بعل می آید و در آتشخانه به آنگاه آتشخانه بهیم نیست بلکه بهیم سکنه است پس سوختن خار و حسن مناسب بود و  
انکه خار بسبب آتش چون کل زردست بود یعنی بهیم در آن بزم انتفاع کلی یافته بود از جهت انکه کانیک صرف  
شده نه مثل بهیم ز رشت آتش که بکار به صرف شده متضرر می شود و چون بهیم اشخصی می حیات قرار داده  
نسبت انتفاع و تضرر به درست باشد و نفع و ضرر باعتبار انکه چون در کانیک و بهی صرف گشته  
گویند منتفع و متضرر گشته بعضی نوشته اند که خار ز رشت با ضافت بیانی است و حاصل معنی انکه این خار  
متعارف را از صحبت آتش فضا حاصل شد یعنی بسبب استعمال صاحب زرد کردید و از رنگ سنج آتش فضا بهیم  
کل گشت ما خار ز رشت را از صحبت آتش و عبادت آن رومی بهی حاصل شد بهیمشکین  
زکال آتش لاله زک به در افتاد چو یکس که بهیمشک در زکال کاف فارسی گشت مراد از شک  
شک غار است که سیاه باشد و انعکاس در تو لفظی آتش سنج رنگ در زکال چنان بود که گویا بهر لعل و مات  
بر شک سیاه افتاده به آتش نوشته شک سنج چو مار سپید و بر کانج به مراد از نوشته زکال حسیه است





[illegible][illegible]



بدانکه گون کبابی دلایز تر پد لسانج جهان از جهان دوم در اندک کباب کل گون را بسنج منبر است شراب  
برای رفع در دسر در حالت خمار کبابیه بدانکه مصرعه دوم در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است این بی منف  
درست است فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشت و در اکثر نسخ جهان از جهان است درین صورت از  
جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس بسیار کس بودند و او را که کنند و این شارت است بانکه در مجلس سکندر  
تمام اهل جهان کو یا حاضر بودند و همه بختی بودند و این تمام بخیر بود که در میان بود و خام بختی یعنی بختی  
و خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر است و همه ساز آهنگ با نرم خیز و بجز بود که آهنگ بود و بختی  
بدانکه لفظ خیز در حالت ترکیب بدو وضع آید یکی آنکه خیز اول و حال از ذات و واقع شود چنانکه سبک خیز  
بمعنی کسی که خود سبک بنیزد و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و دمی حال از آن پیدا شود چنانکه دست عاشق  
بمعنی جایی که عاشق از آن خیزد و پیدا شود پس نرم خیز از عالم دوم است یعنی ساز آهنگ با جایی بر جستن  
همه نرم بود مگر شراب که آهنگ او نند و نیز بود و ظاهر آنست که شش درینجا منقطع است مگر آنکه گویم که  
ساز و کما بمعنی ساز آهنگ و ساز و سامان برد و باشد و بعضی نوشته اند که ساز آهنگ با نه است که بر  
محمول بر قلب اضافت باشد و نرم خیز از صفت آهنگ باشد و حاصل بمعنی بیت آن است که همه آهنگ های  
ساز نرم بود مگر آهنگ با و که آن جدت داشت و صفت آهنگ با و به تیزی قرینه است که نرم خیز  
صفت آهنگ باشد نه صفت ساز آهنگ پس سکندر ز رست شده نیم خواب پروان چنگ در چنگ تنگی  
چو آب چنگ اول ساز معروف و چنگ دوم بمعنی دست نسبت روانی چنگ مجاز است از قبیل حربی  
و مراد از آن آواز چنگ است و تشبیه باب در سرمی ملایمت است پی می مرغ و ریج و آواز چنگ پی تنگی  
چشم انداز غوش تنگ و در مصرع اول در بعضی نسخ می سرخ واقع است موافق نسخه متن مراد از مرت  
کباب است و از ریجان مراد خوشبوئی است که کل زیر که موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق از آن  
است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول باشد یا از جت حیا بود یا آنکه بر طحال خود نط و دست باشد

در این نسخه کبابی دلایز تر پد لسانج جهان از جهان دوم در اندک کباب کل گون را بسنج منبر است شراب  
برای رفع در دسر در حالت خمار کبابیه بدانکه مصرعه دوم در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است این بی منف  
درست است فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشت و در اکثر نسخ جهان از جهان است درین صورت از  
جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس بسیار کس بودند و او را که کنند و این شارت است بانکه در مجلس سکندر  
تمام اهل جهان کو یا حاضر بودند و همه بختی بودند و این تمام بخیر بود که در میان بود و خام بختی یعنی بختی  
و خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر است و همه ساز آهنگ با نرم خیز و بجز بود که آهنگ بود و بختی  
بدانکه لفظ خیز در حالت ترکیب بدو وضع آید یکی آنکه خیز اول و حال از ذات و واقع شود چنانکه سبک خیز  
بمعنی کسی که خود سبک بنیزد و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و دمی حال از آن پیدا شود چنانکه دست عاشق  
بمعنی جایی که عاشق از آن خیزد و پیدا شود پس نرم خیز از عالم دوم است یعنی ساز آهنگ با جایی بر جستن  
همه نرم بود مگر شراب که آهنگ او نند و نیز بود و ظاهر آنست که شش درینجا منقطع است مگر آنکه گویم که  
ساز و کما بمعنی ساز آهنگ و ساز و سامان برد و باشد و بعضی نوشته اند که ساز آهنگ با نه است که بر  
محمول بر قلب اضافت باشد و نرم خیز از صفت آهنگ باشد و حاصل بمعنی بیت آن است که همه آهنگ های  
ساز نرم بود مگر آهنگ با و که آن جدت داشت و صفت آهنگ با و به تیزی قرینه است که نرم خیز  
صفت آهنگ باشد نه صفت ساز آهنگ پس سکندر ز رست شده نیم خواب پروان چنگ در چنگ تنگی  
چو آب چنگ اول ساز معروف و چنگ دوم بمعنی دست نسبت روانی چنگ مجاز است از قبیل حربی  
و مراد از آن آواز چنگ است و تشبیه باب در سرمی ملایمت است پی می مرغ و ریج و آواز چنگ پی تنگی  
چشم انداز غوش تنگ و در مصرع اول در بعضی نسخ می سرخ واقع است موافق نسخه متن مراد از مرت  
کباب است و از ریجان مراد خوشبوئی است که کل زیر که موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق از آن  
است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول باشد یا از جت حیا بود یا آنکه بر طحال خود نط و دست باشد

در این نسخه کبابی دلایز تر پد لسانج جهان از جهان دوم در اندک کباب کل گون را بسنج منبر است شراب  
برای رفع در دسر در حالت خمار کبابیه بدانکه مصرعه دوم در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است این بی منف  
درست است فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشت و در اکثر نسخ جهان از جهان است درین صورت از  
جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس بسیار کس بودند و او را که کنند و این شارت است بانکه در مجلس سکندر  
تمام اهل جهان کو یا حاضر بودند و همه بختی بودند و این تمام بخیر بود که در میان بود و خام بختی یعنی بختی  
و خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر است و همه ساز آهنگ با نرم خیز و بجز بود که آهنگ بود و بختی  
بدانکه لفظ خیز در حالت ترکیب بدو وضع آید یکی آنکه خیز اول و حال از ذات و واقع شود چنانکه سبک خیز  
بمعنی کسی که خود سبک بنیزد و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و دمی حال از آن پیدا شود چنانکه دست عاشق  
بمعنی جایی که عاشق از آن خیزد و پیدا شود پس نرم خیز از عالم دوم است یعنی ساز آهنگ با جایی بر جستن  
همه نرم بود مگر شراب که آهنگ او نند و نیز بود و ظاهر آنست که شش درینجا منقطع است مگر آنکه گویم که  
ساز و کما بمعنی ساز آهنگ و ساز و سامان برد و باشد و بعضی نوشته اند که ساز آهنگ با نه است که بر  
محمول بر قلب اضافت باشد و نرم خیز از صفت آهنگ باشد و حاصل بمعنی بیت آن است که همه آهنگ های  
ساز نرم بود مگر آهنگ با و که آن جدت داشت و صفت آهنگ با و به تیزی قرینه است که نرم خیز  
صفت آهنگ باشد نه صفت ساز آهنگ پس سکندر ز رست شده نیم خواب پروان چنگ در چنگ تنگی  
چو آب چنگ اول ساز معروف و چنگ دوم بمعنی دست نسبت روانی چنگ مجاز است از قبیل حربی  
و مراد از آن آواز چنگ است و تشبیه باب در سرمی ملایمت است پی می مرغ و ریج و آواز چنگ پی تنگی  
چشم انداز غوش تنگ و در مصرع اول در بعضی نسخ می سرخ واقع است موافق نسخه متن مراد از مرت  
کباب است و از ریجان مراد خوشبوئی است که کل زیر که موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق از آن  
است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول باشد یا از جت حیا بود یا آنکه بر طحال خود نط و دست باشد



یعنی آن جامه بارانجو شبوبی خوشبو کرده بودند چنانکه در چند وستان سیم است که عطر جامه با مانست  
و عاری شتر برای زر و عماری گشتان جمله زرین کرد و بر این معنی مطلق ساز و زینت است و شتر نیست بلکه  
زینت برده و غیره نیز و بعضی نوشته اند که بر این معنی صد است چنانکه سابق مذکور شد و اینجا مراد از زنگوله است  
و عاری شتر را و عطف است یعنی سیم برای عاری سیم برای شتر زنگوله بسته بود و اگر نباشد پس برای  
از مخصوص همان عاری است و عاری گشتان دامن و چنین زیور زعفر که در شتران و بنوشاید و اندر زیور گشتان  
به مراد از زنگوله گشتان و میگردان جوهر خانه و گوشه خانه اند و بنوشاید و تشریف شاد و چون تشریف خوش  
رخشند ماه و در صد کانه از هر یک یکی و بفرمود و در داخل زیوری و با ندره و هر کسی چیز داد و بنوشاید  
شان بروی نیز داد و پوشیدن و معنی پوشانیدن نیز کند و مجاز یعنی ما بنام سیم جامه پوشانید و سیم جامه ها و  
سوا می جامه پوشیدنی که بماند ما خجی بر بند و پر یکبار و با آن پری پیکران پوشند از بسی گنج که هر گران  
لفظ با اینجا معنی مع است و انداختند و بعضی جمع در مصرع دوم واقع شده یعنی مجموع پر یکبار که نوشته  
و پری پیکران و که گفته اند بود و با بسیار گنج که هر گران آمد و زینت لب و دانه و اغلب است که  
شد لفظ شده بود و که جهت غلط کاتبان چنین شده و درین سیم ربط سابق میشود و سیم ارتباط تلقی میشود  
که با برای عطف بود چنانکه بعد از این باید در زمین لب و دانه بر سر شاه و بنوعی دلی بر گشتند را  
ای روان شده اند از آن گان که هر گرای آمدند و چون گنج روان باز جای آمدند و مراد از گان درگاه است  
و مراد از گان هر گرای مجاز حاصل کند که هر است و در مصرع دوم در اکثر نسخ چون گنج روان واقع است و بعضی  
بجای آن چون گنج و آن خوانند و باز جای آن معنی آمدن است بمان خود و بیاساقی آن است که گنج کون  
پیکر که عکس در آرد و بسیار خون در دست شیره در گوارانی و جز و بدن است و اندر مصرع دوم گفته  
که عکس او در سیاه خون بهرساند و درین میان کمال شیر شرب است و بدین و که سیاه کون گشته ام  
در سیاه چون ناخن رفته ام و بهر آنکه در مصرع دوم اختلافات بسیار واقع است و ظاهر آن است



بهست کرد و قادر شود که واری دین را سگست رسد و احتمال دارد که گرانور و زنگنه که آریست  
بر دو جمله استقامی باشد مقید یک معنی کلام منبی بر تفنن بود و مصرع دوم بیان امر غرض لا یشتمل  
یعنی گرانور و زنگنه است که میگویند که بهست آری دین امر را که آری دین را زبردست سازد و آری  
دین را شارت است با آنکه بطرف حقم آری دینم و نمودار به الحقی لعی و الا لعی بی بخلاف آری شمر که بهر  
دین نداشت از دست سگست یافت مابی راطی این توجیه ظاهر است تجویز آنکه خارج خود را در آری  
وین گفته امر دینست که هیچ عاقل بخور این باشد زرد آن زور و زنگنه که آری دین را گنیزد دست  
ازینجا انتقال است از مضمون سابق یعنی این چخیال است که بخاطر دارم چه زرد آنقدر زور و قدرت کجاست  
که هر که صاحب دین را زرد و پر زور است نماید یعنی زرد تر از وی عقل و ثلک جویند آری  
چگونه طالب زرد باشم زرد از هر مقصود زرد بود و چه چو بند کش کنی بندی از زرد بود و حاصلش آنکه مقصود  
زرد حاجت روائی است و در صد و فراهم آوردن جمع نمودن آن موجب آید او رسوائی است و تو انکار است  
زردش زیر خاک زرد و زرد آن بود و زرد و شب رسد پاک پستی دست کا ندیشه زرد کند و قنای بخش تو نکر  
کند چه زرد قنای زرد بیش تر و تو انکار تر کنس که در ویش تر جهان آن جهان شد که در ویش است  
که بهم خوشتر او بهم خوشتر است یعنی جهان کو یا حصه در ویش است که حصه غنی تر که بهم خوشتر شود  
و بهم صاحب حق تو و می بخشید پس مراد از ویش صوفی است از غنی زیاده در شب روز خوش میخورد بی برکت  
بینه از شحم نیم و نه از دزد دپاس و مفعول میور که جهان است خد فست و فزوان جزئیه فزوان مست که  
انده آن را که دنیا کمست که از من عقد که هفتان و چنان دوزان کان کو هفتان در مصرعه دوم  
در بعضی نسخه عقد که به در بعضی کان کو بهست مراد از اول سگست است از دوم ذات سگست که صاحب کو به  
صاحب عقل بود که چون کرد سال حشید هوش به می چند بر یاد و شباهت هوش به بریحان یحی و لاله و زرد بهر  
با خبر و آن چند روز به مراد از یحیانی شراب کارنگ است از یحیانی خوش به بی و در بعضی نسخ و میان یحیانی

از دست سگست رسد و احتمال دارد که گرانور و زنگنه که آریست  
بر دو جمله استقامی باشد مقید یک معنی کلام منبی بر تفنن بود و مصرع دوم بیان امر غرض لا یشتمل  
یعنی گرانور و زنگنه است که میگویند که بهست آری دین امر را که آری دین را زبردست سازد و آری  
دین را شارت است با آنکه بطرف حقم آری دینم و نمودار به الحقی لعی و الا لعی بی بخلاف آری شمر که بهر  
دین نداشت از دست سگست یافت مابی راطی این توجیه ظاهر است تجویز آنکه خارج خود را در آری  
وین گفته امر دینست که هیچ عاقل بخور این باشد زرد آن زور و زنگنه که آری دین را گنیزد دست  
ازینجا انتقال است از مضمون سابق یعنی این چخیال است که بخاطر دارم چه زرد آنقدر زور و قدرت کجاست  
که هر که صاحب دین را زرد و پر زور است نماید یعنی زرد تر از وی عقل و ثلک جویند آری  
چگونه طالب زرد باشم زرد از هر مقصود زرد بود و چه چو بند کش کنی بندی از زرد بود و حاصلش آنکه مقصود  
زرد حاجت روائی است و در صد و فراهم آوردن جمع نمودن آن موجب آید او رسوائی است و تو انکار است  
زردش زیر خاک زرد و زرد آن بود و زرد و شب رسد پاک پستی دست کا ندیشه زرد کند و قنای بخش تو نکر  
کند چه زرد قنای زرد بیش تر و تو انکار تر کنس که در ویش تر جهان آن جهان شد که در ویش است  
که بهم خوشتر او بهم خوشتر است یعنی جهان کو یا حصه در ویش است که حصه غنی تر که بهم خوشتر شود  
و بهم صاحب حق تو و می بخشید پس مراد از ویش صوفی است از غنی زیاده در شب روز خوش میخورد بی برکت  
بینه از شحم نیم و نه از دزد دپاس و مفعول میور که جهان است خد فست و فزوان جزئیه فزوان مست که  
انده آن را که دنیا کمست که از من عقد که هفتان و چنان دوزان کان کو هفتان در مصرعه دوم  
در بعضی نسخه عقد که به در بعضی کان کو بهست مراد از اول سگست است از دوم ذات سگست که صاحب کو به  
صاحب عقل بود که چون کرد سال حشید هوش به می چند بر یاد و شباهت هوش به بریحان یحی و لاله و زرد بهر  
با خبر و آن چند روز به مراد از یحیانی شراب کارنگ است از یحیانی خوش به بی و در بعضی نسخ و میان یحیانی

از دست سگست رسد و احتمال دارد که گرانور و زنگنه که آریست  
بر دو جمله استقامی باشد مقید یک معنی کلام منبی بر تفنن بود و مصرع دوم بیان امر غرض لا یشتمل  
یعنی گرانور و زنگنه است که میگویند که بهست آری دین امر را که آری دین را زبردست سازد و آری  
دین را شارت است با آنکه بطرف حقم آری دینم و نمودار به الحقی لعی و الا لعی بی بخلاف آری شمر که بهر  
دین نداشت از دست سگست یافت مابی راطی این توجیه ظاهر است تجویز آنکه خارج خود را در آری  
وین گفته امر دینست که هیچ عاقل بخور این باشد زرد آن زور و زنگنه که آری دین را گنیزد دست  
ازینجا انتقال است از مضمون سابق یعنی این چخیال است که بخاطر دارم چه زرد آنقدر زور و قدرت کجاست  
که هر که صاحب دین را زرد و پر زور است نماید یعنی زرد تر از وی عقل و ثلک جویند آری  
چگونه طالب زرد باشم زرد از هر مقصود زرد بود و چه چو بند کش کنی بندی از زرد بود و حاصلش آنکه مقصود  
زرد حاجت روائی است و در صد و فراهم آوردن جمع نمودن آن موجب آید او رسوائی است و تو انکار است  
زردش زیر خاک زرد و زرد آن بود و زرد و شب رسد پاک پستی دست کا ندیشه زرد کند و قنای بخش تو نکر  
کند چه زرد قنای زرد بیش تر و تو انکار تر کنس که در ویش تر جهان آن جهان شد که در ویش است  
که بهم خوشتر او بهم خوشتر است یعنی جهان کو یا حصه در ویش است که حصه غنی تر که بهم خوشتر شود  
و بهم صاحب حق تو و می بخشید پس مراد از ویش صوفی است از غنی زیاده در شب روز خوش میخورد بی برکت  
بینه از شحم نیم و نه از دزد دپاس و مفعول میور که جهان است خد فست و فزوان جزئیه فزوان مست که  
انده آن را که دنیا کمست که از من عقد که هفتان و چنان دوزان کان کو هفتان در مصرعه دوم  
در بعضی نسخه عقد که به در بعضی کان کو بهست مراد از اول سگست است از دوم ذات سگست که صاحب کو به  
صاحب عقل بود که چون کرد سال حشید هوش به می چند بر یاد و شباهت هوش به بریحان یحی و لاله و زرد بهر  
با خبر و آن چند روز به مراد از یحیانی شراب کارنگ است از یحیانی خوش به بی و در بعضی نسخ و میان یحیانی







مصرعه درین بیت یزید است اما در مصرعه اول لفظ شان به وزن اضافت بود و لفظ که محمد و بنده  
است بهل اضافت باشد و در مصرعه دوم نیز موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق مخدوف است ای  
که نوازش کرد بسیار و شان مفعول نوازش کردی که هست و بعضی نوشته اند که گفتار را اضافت بسو  
شان خوانند ضروری است برای رعایت قاعده لکن در مصرعه دوم لفظ بسیار موقوف الاخر است چه صفت مفعول  
مطلق مخدوف است ای نوازش کرد و نوازش کرد بسیار و شان مفعول نوازش کردی که هست پس درین صورت در قافیه  
بیت مسامحه باشد و همچنین مسامحت در کلام فضا واقع شدن است و از پیشتر فرمایند صلاح کار کجا و من  
خراب کجا به بین تفاوت و از کجا است تا کجا به زیرا که روی در دو قسم است و در اول ساکن پس سجدیه  
و با بسته که گشت و از خزینه دست کسی و در بعضی فتح پس سجدیه و در بعضی فتح پس سجدیه و  
اول گنایه باشد از غمی کردن و قطع نمودن راه و دوم گنایه پیوندین فتح است و مال برود و احد است  
عمی کرد و در کنار گنج به زکوهر گشتی لشکر آید بر گنج به جهاند از چون دید که گنج و زر به غنیمت گشت از کار گشت  
در آن پیشین چیزی پیش کرد و بدید که نمی چشم به اندیشه کرد و پناه بر آنست که خرد پیشه تمام لغظی است  
مربک به بنی شخصی که پیش او خرد باشد و درین صورت خرد است که کردن بمعنی شدن باشد و میستوان گفت که  
نسبت به باز باشد یعنی تدبیر خرد را پیش خود ساخت برین تقدیر که درین معنی مشهور باشد و در دوم مصرعه  
از چشم به مراد عین الحال است درین صورت مراد از آن چشم حسد بود و میستوان گفت که از چشم به مراد آوازه  
نماند باشد یعنی خدا بخوبی چشم به در کار بهار رسد و بدست دشمن افتد و بدست افتاد و دل دشمن را  
اطوار بسیار است موقوف بر شکست نیست مثلاً شخصی بر دشمنی تاخت آورد و بکاه را در جانی که دارد دشمن  
او را غافل کرده بکاه برد و مال لغارت برد و درین صورت اگر مال بسیار بدست دشمن افتد کوشال او شکست شود  
پس گنج و گوهر که در بار داشت بهر جا که شده راه و شعور داشت به کوه و بصحرای سختی و درین پیشین  
بگردان کشید و گنج به چو در خاطر جهان جوی را که که در جزایر و کلین کوی به چنبره معنی حلقه است و مراد از آن







صنم خانه را چاکری به ازان کنجا مه بهر شان یکی که اگر پیش باشد و گرانگی به جان آرد و گفته که در اکثر  
 نسبه ازان کنجا مه بهر شش یکی واقع است آن ظاهر درست نباشد زیرا که لفظ کانیکه مبتداست جمع  
 پس افراد ضمیرش در مصرعه اول بیت اخیر که خبر درست چگونه باشد در مصراع دوم صحیح چنان بود  
 که در متن مذکور شد و فاعل دهد دارند و درست و ظاهر در وقت نظامی آن عبارت خانه را که فران بخانه  
 قرار داده باشند لهذا خواهی اطلاق صنم خانه بران کرده و الا سکنه را نیز درست بود نه صنم درست  
 و بعضی گفته اند که از صنم خانه زیباییت مراد است به بیانید آن کنجا مه بشکند و ازان کنج پاریج  
 خود پر کنند و کرداد دولت مرایای رنج به که پاجم فرد رفت زمینان کنج به این بیت مقوله شاعری است  
 و چون بنیان کردن کنج در نواح برود واقع است و گفته که شهر خواست نزدیک است بدان اشارت بود  
 فرموده که اقبال مرایای مژدی عطا کرده که اینقدر کنج سخن با توفیق عبارت یافته ام و خان آرد و گفته  
 که ظاهر اینمقدمه در نواح کنجه واقع شده و وجه کنجه همین بنیان کردن کنجا باشد زیرا که یاد آن  
 برای نسبت است به یاسا قی آن سکه که ناز آورد و جوانی دهد و باز آورد و باز بعضی تنوع و کامرانی  
 به من ده که این بر دو کم کرده ام به قناعت بخوناب خرم کرده ام به خوناب خرم مراد از شرب ده

کشادن سکنه رقلعه و در آن نبره از زمانان تو بختن  
 کشاد و دسترس شدن و از دغای عابد غار نشین

کسی که در نیکی می زند درین حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت به وره آسمان در روزی که خورشید  
 یعنی سیکه طالب نیکی می باشد درین حلقه یعنی در دنیا انبندگی حق تعالی و توضع جلقی خداوندی لاف زند و لاف  
 کند پس در اینجا لاف را درین معنی عمل کردن است به معنی دعوی دروغ به نیکی چنان برود و نام خویش  
 کند و نیک یا بد سر انجام خویش یعنی نام خود را چنان نیکی می پرورش دهد که میرکشان عاقبت کار  
 نیک بیند و به شنوات عقبی فایز گردد به بر اعده در گریزدش به گمان در عه باشد به پراشتش به خان

شود و دلاوران که در حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت به وره آسمان در روزی که خورشید  
 این بیت اتفاق افتاده از آنجا که بعضی از سکنه رقلعه در آنجا بودند و در آنجا که بعضی از سکنه رقلعه  
 حقیقت داشت این بیت را که در آنجا بودند و در آنجا که بعضی از سکنه رقلعه در آنجا بودند و در آنجا که بعضی از سکنه رقلعه  
 به بیانید آن کنجا مه بشکند و ازان کنج پاریج خود پر کنند و کرداد دولت مرایای رنج به که پاجم فرد رفت زمینان کنج  
 و چون بنیان کردن کنج در نواح برود واقع است و گفته که شهر خواست نزدیک است بدان اشارت بود فرموده که اقبال  
 مرایای مژدی عطا کرده که اینقدر کنج سخن با توفیق عبارت یافته ام و خان آرد و گفته که ظاهر اینمقدمه در نواح  
 کنجه واقع شده و وجه کنجه همین بنیان کردن کنجا باشد زیرا که یاد آن برای نسبت است به یاسا قی آن سکه که ناز آورد  
 و جوانی دهد و باز آورد و باز بعضی تنوع و کامرانی به من ده که این بر دو کم کرده ام به قناعت بخوناب خرم کرده ام  
 به خوناب خرم مراد از شرب ده  
 کشادن سکنه رقلعه و در آن نبره از زمانان تو بختن  
 کشاد و دسترس شدن و از دغای عابد غار نشین  
 کسی که در نیکی می زند درین حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت به وره آسمان در روزی که خورشید  
 یعنی سیکه طالب نیکی می باشد درین حلقه یعنی در دنیا انبندگی حق تعالی و توضع جلقی خداوندی لاف زند و لاف  
 کند پس در اینجا لاف را درین معنی عمل کردن است به معنی دعوی دروغ به نیکی چنان برود و نام خویش کند و نیک  
 یا بد سر انجام خویش یعنی نام خود را چنان نیکی می پرورش دهد که میرکشان عاقبت کار نیک بیند و به شنوات عقبی  
 فایز گردد به بر اعده در گریزدش به گمان در عه باشد به پراشتش به خان  
 سواد آید از این که در آنجا بودند و در آنجا که بعضی از سکنه رقلعه در آنجا بودند و در آنجا که بعضی از سکنه رقلعه  
 به بیانید آن کنجا مه بشکند و ازان کنج پاریج خود پر کنند و کرداد دولت مرایای رنج به که پاجم فرد رفت زمینان کنج  
 و چون بنیان کردن کنج در نواح برود واقع است و گفته که شهر خواست نزدیک است بدان اشارت بود فرموده که اقبال  
 مرایای مژدی عطا کرده که اینقدر کنج سخن با توفیق عبارت یافته ام و خان آرد و گفته که ظاهر اینمقدمه در نواح  
 کنجه واقع شده و وجه کنجه همین بنیان کردن کنجا باشد زیرا که یاد آن برای نسبت است به یاسا قی آن سکه که ناز آورد  
 و جوانی دهد و باز آورد و باز بعضی تنوع و کامرانی به من ده که این بر دو کم کرده ام به قناعت بخوناب خرم کرده ام  
 به خوناب خرم مراد از شرب ده  
 کشادن سکنه رقلعه و در آن نبره از زمانان تو بختن  
 کشاد و دسترس شدن و از دغای عابد غار نشین  
 کسی که در نیکی می زند درین حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت به وره آسمان در روزی که خورشید  
 یعنی سیکه طالب نیکی می باشد درین حلقه یعنی در دنیا انبندگی حق تعالی و توضع جلقی خداوندی لاف زند و لاف  
 کند پس در اینجا لاف را درین معنی عمل کردن است به معنی دعوی دروغ به نیکی چنان برود و نام خویش کند و نیک  
 یا بد سر انجام خویش یعنی نام خود را چنان نیکی می پرورش دهد که میرکشان عاقبت کار نیک بیند و به شنوات عقبی  
 فایز گردد به بر اعده در گریزدش به گمان در عه باشد به پراشتش به خان

[illegible]











بود درویش میگوید که با وجودیکه این طایفه را جای بودن من هم نیست و با این همه چون تو پادشاه عالی جاست  
 و اینجا باید بی من زکامه بان برسی نکامه بان پادشاه خواهی شد به جهاند گفت ای جهان دیده چه درین مدتی  
 داشتی تا که بر پانزده نفر یعنی ضرورت و متراف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت ناگزیر داشتی  
 ای حاکم که از آن چاره نبوده و خدا کنی را بدویم کرد و به بهار و آن بر و تسلیم کرد و با بدویم براس  
 اتصاف است یعنی آبرو صاحب و حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید و تب ساخته و پس بر دویم  
 و کلیدی یعنی بدینسان گشت و کلیدی آن تو تیغ بر من گشت و چون من این تیغ کینی فرو بردم که من  
 عدل در نیم روز و تو در نیم شب از راه یابی و کلیدی کینان بر من و منی و کلیدی تو در تیغ من  
 گشت و نه شود کار این چنین و حصاری است بر صف اینج که به درین حسن نامه چنان کرد و به هر دو  
 کار و آنها زنده در زندگویی راه جانها زنده درین جست و جویم گشت میش و به بهار و به بهار میش و به  
 نیز از بهشت گنی یاری و درین راه گشت بیداری و درین راه گشت و به بهار و به بهار میش و به بهار  
 چو کاوش شده و ازین شناس که درون آن قلعه دارند پاس یکی منجنیق زلفش بر کشاد که بر قلعه آسمان  
 کشاد و چنان بود که منجنیق که کشاد که در آب دریا غریق و منجنیق بر راجع است بقلعه و کو به عبادت است  
 از شکم کلان که در منجنیق که کشاد بقلعه دارند و دو مصرع و دو ماعت و تمثیل است باحوال کشاد و بهشت  
 گفت برخیز و شو باز جای به که آن کو به پای در راه زبای که کو به پای در کلام پارسین منجنیق و بهشت شود و خاک  
 لفظ پای در اینجا یعنی گشت است مانند کو بهار و بعضی گویند که کو به پای قلعه است که در مینه است حکام حکام که  
 و چو شام گشت آمد سومی بر من خویش و پشیمان غلب و بدین پیش و در کار مجلس میایستند و به بهشت  
 و می خواستند که کسی آمد که در میان این کو بهار و بهشت است و در میان مار و بهشت و بهشت و بهشت و بهشت  
 و آمد بر شاه و خدمت نمود و چو بر شد و کار کرد زانکه پیش و کلید در در مینه خویش و بهشت که گشت  
 بدو دی شاه و خزان در آمد باین قلعه گاه و در برج قوی من در شکست و در برج خاک و در بهشت

است و در این حالت که با وجودیکه این طایفه را جای بودن من هم نیست و با این همه چون تو پادشاه عالی جاست  
 و اینجا باید بی من زکامه بان برسی نکامه بان پادشاه خواهی شد به جهاند گفت ای جهان دیده چه درین مدتی  
 داشتی تا که بر پانزده نفر یعنی ضرورت و متراف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت ناگزیر داشتی  
 ای حاکم که از آن چاره نبوده و خدا کنی را بدویم کرد و به بهار و آن بر و تسلیم کرد و با بدویم براس  
 اتصاف است یعنی آبرو صاحب و حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید و تب ساخته و پس بر دویم  
 و کلیدی یعنی بدینسان گشت و کلیدی آن تو تیغ بر من گشت و چون من این تیغ کینی فرو بردم که من  
 عدل در نیم روز و تو در نیم شب از راه یابی و کلیدی کینان بر من و منی و کلیدی تو در تیغ من  
 گشت و نه شود کار این چنین و حصاری است بر صف اینج که به درین حسن نامه چنان کرد و به هر دو  
 کار و آنها زنده در زندگویی راه جانها زنده درین جست و جویم گشت میش و به بهار و به بهار میش و به  
 نیز از بهشت گنی یاری و درین راه گشت بیداری و درین راه گشت و به بهار و به بهار میش و به بهار  
 چو کاوش شده و ازین شناس که درون آن قلعه دارند پاس یکی منجنیق زلفش بر کشاد که بر قلعه آسمان  
 کشاد و چنان بود که منجنیق که کشاد که در آب دریا غریق و منجنیق بر راجع است بقلعه و کو به عبادت است  
 از شکم کلان که در منجنیق که کشاد بقلعه دارند و دو مصرع و دو ماعت و تمثیل است باحوال کشاد و بهشت  
 گفت برخیز و شو باز جای به که آن کو به پای در راه زبای که کو به پای در کلام پارسین منجنیق و بهشت شود و خاک  
 لفظ پای در اینجا یعنی گشت است مانند کو بهار و بعضی گویند که کو به پای قلعه است که در مینه است حکام حکام که  
 و چو شام گشت آمد سومی بر من خویش و پشیمان غلب و بدین پیش و در کار مجلس میایستند و به بهشت  
 و می خواستند که کسی آمد که در میان این کو بهار و بهشت است و در میان مار و بهشت و بهشت و بهشت و بهشت  
 و آمد بر شاه و خدمت نمود و چو بر شد و کار کرد زانکه پیش و کلید در در مینه خویش و بهشت که گشت  
 بدو دی شاه و خزان در آمد باین قلعه گاه و در برج قوی من در شکست و در برج خاک و در بهشت

است و در این حالت که با وجودیکه این طایفه را جای بودن من هم نیست و با این همه چون تو پادشاه عالی جاست  
 و اینجا باید بی من زکامه بان برسی نکامه بان پادشاه خواهی شد به جهاند گفت ای جهان دیده چه درین مدتی  
 داشتی تا که بر پانزده نفر یعنی ضرورت و متراف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت ناگزیر داشتی  
 ای حاکم که از آن چاره نبوده و خدا کنی را بدویم کرد و به بهار و آن بر و تسلیم کرد و با بدویم براس  
 اتصاف است یعنی آبرو صاحب و حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید و تب ساخته و پس بر دویم  
 و کلیدی یعنی بدینسان گشت و کلیدی آن تو تیغ بر من گشت و چون من این تیغ کینی فرو بردم که من  
 عدل در نیم روز و تو در نیم شب از راه یابی و کلیدی کینان بر من و منی و کلیدی تو در تیغ من  
 گشت و نه شود کار این چنین و حصاری است بر صف اینج که به درین حسن نامه چنان کرد و به هر دو  
 کار و آنها زنده در زندگویی راه جانها زنده درین جست و جویم گشت میش و به بهار و به بهار میش و به  
 نیز از بهشت گنی یاری و درین راه گشت بیداری و درین راه گشت و به بهار و به بهار میش و به بهار  
 چو کاوش شده و ازین شناس که درون آن قلعه دارند پاس یکی منجنیق زلفش بر کشاد که بر قلعه آسمان  
 کشاد و چنان بود که منجنیق که کشاد که در آب دریا غریق و منجنیق بر راجع است بقلعه و کو به عبادت است  
 از شکم کلان که در منجنیق که کشاد بقلعه دارند و دو مصرع و دو ماعت و تمثیل است باحوال کشاد و بهشت  
 گفت برخیز و شو باز جای به که آن کو به پای در راه زبای که کو به پای در کلام پارسین منجنیق و بهشت شود و خاک  
 لفظ پای در اینجا یعنی گشت است مانند کو بهار و بعضی گویند که کو به پای قلعه است که در مینه است حکام حکام که  
 و چو شام گشت آمد سومی بر من خویش و پشیمان غلب و بدین پیش و در کار مجلس میایستند و به بهشت  
 و می خواستند که کسی آمد که در میان این کو بهار و بهشت است و در میان مار و بهشت و بهشت و بهشت و بهشت  
 و آمد بر شاه و خدمت نمود و چو بر شد و کار کرد زانکه پیش و کلید در در مینه خویش و بهشت که گشت  
 بدو دی شاه و خزان در آمد باین قلعه گاه و در برج قوی من در شکست و در برج خاک و در بهشت



[illegible][illegible]

دست  
 تحفه دیدار از دودان  
 داشت آنقدر که در حوضه صید تو را بکشد  
 دارد و غصه دیدار از آن غیب علی سافت نموده  
 (شماره برقع استعجال علی سافت نموده)  
 دانه من آن بانی عالم است  
 پسندم در این وقت به خوشی  
 به خوشی زاد اسلام رفت به خوشی  
 از دودان و دودان در دودان  
 از دودان و دودان در دودان  
 از دودان و دودان در دودان

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی  
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۱

به یزدان منور سواد و باد و طبع این بزرگان  
 معانی بکری تو این شمشیر شمشیر طاهره از دست  
 چون عین معصوم میباشی شاه از شاه جهان  
 صورت و معنی آن شاه شاهان و کرم جمال  
 یزدان شکر این پیکار چون دانست که عین  
 به یزدان منور سواد و باد و طبع این بزرگان  
 معانی بکری تو این شمشیر شمشیر طاهره از دست  
 چون عین معصوم میباشی شاه از شاه جهان  
 صورت و معنی آن شاه شاهان و کرم جمال  
 یزدان شکر این پیکار چون دانست که عین

[illegible]



حرف تازی را با پارسی قافیه نموده اند چنانکه سنگ بشین معبر و کاف تازی را بسک بسین معبر و کاف  
 فارسی قافیه نموده اند اگر آشکارا مدعی گویند بدان در ششده سی تا جدار جهان در مراد آشکارا و نه  
 شدن نقش سکنه است پس لفظ کرد درینجا یعنی مای تردید است یعنی آشکارا نیست یا همان خالی از یک حال  
 ازین دو حال نبود بدین دران در تفرود آمدی بدین زبان بر ازوی درود آمدی بدین زبان بر یعنی بر  
 در زبان که صاحب قلم است از تو نیست در و یعنی نفع و فایده میرسد بنادیده دیدن بوسه پاک بود  
 بهر جا که شش چست و چالاک بود چون شب صفتهای آن در کشید بدزدیدش رغبت آمدید مگر گز  
 کمر چاکم بخیر دی و در مجلس مملکت را نوی بعضی گفته اند که لفظ مکر درینجا برای علت است بهر  
 وین فکر و اندیشه بود که تا چون تواند در گذشت و در سیاستی از می دم تازه کن درین صبورانی  
 کن به صبور دی درینجا یعنی قافل است مجازا زیرا که صبور دی بر بیات است نه بر بخشیدن چیزی که انعطاف  
 باشد و بانه از کن ای مکر کن و توقف در دادن می از حد مکران چراغ دم یافت بی رو غنی  
 بهی ده چراغ در روشنی

رفتن سکنه ر بقلعه شیریری و  
 بر زیارت کیمبر و تفحص کردن تخت مجام

چو روز سپید از شب زانگ رنگ بر آمد چو کافور از آفتاب زنگ در ظاهر در ملک رنگ در می  
 است که کافور از آن خیزد و بعضی گویند که کافور از درخت میوه که بهندی کیله گویند پیدا میشود و فروزند  
 و روزی چو فردوس پاک بر آورد و مگر کنج قارون خاک در قارون نام مردی است از بنی اسرائیل که  
 خواهر زاده موسی عم بود واضح آنکه برادر زاده ایشان بود و اینجا مراد از کنج قارون اقبال است  
 و در دشت چون باغی افروخته از چشم دیده برده خسته در بعضی زمین که به هوا صافی از گرد  
 و کیتی زور و خلعت روی خود شست چون با جور و بغیرت مکر بسته باو خزان نسیم بهاری ز بهر سو

حرف تازی را با پارسی قافیه نموده اند چنانکه سنگ بشین معبر و کاف تازی را بسک بسین معبر و کاف  
 فارسی قافیه نموده اند اگر آشکارا مدعی گویند بدان در ششده سی تا جدار جهان در مراد آشکارا و نه  
 شدن نقش سکنه است پس لفظ کرد درینجا یعنی مای تردید است یعنی آشکارا نیست یا همان خالی از یک حال  
 ازین دو حال نبود بدین دران در تفرود آمدی بدین زبان بر ازوی درود آمدی بدین زبان بر یعنی بر  
 در زبان که صاحب قلم است از تو نیست در و یعنی نفع و فایده میرسد بنادیده دیدن بوسه پاک بود  
 بهر جا که شش چست و چالاک بود چون شب صفتهای آن در کشید بدزدیدش رغبت آمدید مگر گز  
 کمر چاکم بخیر دی و در مجلس مملکت را نوی بعضی گفته اند که لفظ مکر درینجا برای علت است بهر  
 وین فکر و اندیشه بود که تا چون تواند در گذشت و در سیاستی از می دم تازه کن درین صبورانی  
 کن به صبور دی درینجا یعنی قافل است مجازا زیرا که صبور دی بر بیات است نه بر بخشیدن چیزی که انعطاف  
 باشد و بانه از کن ای مکر کن و توقف در دادن می از حد مکران چراغ دم یافت بی رو غنی  
 بهی ده چراغ در روشنی

حرف تازی را با پارسی قافیه نموده اند چنانکه سنگ بشین معبر و کاف تازی را بسک بسین معبر و کاف  
 فارسی قافیه نموده اند اگر آشکارا مدعی گویند بدان در ششده سی تا جدار جهان در مراد آشکارا و نه  
 شدن نقش سکنه است پس لفظ کرد درینجا یعنی مای تردید است یعنی آشکارا نیست یا همان خالی از یک حال  
 ازین دو حال نبود بدین دران در تفرود آمدی بدین زبان بر ازوی درود آمدی بدین زبان بر یعنی بر  
 در زبان که صاحب قلم است از تو نیست در و یعنی نفع و فایده میرسد بنادیده دیدن بوسه پاک بود  
 بهر جا که شش چست و چالاک بود چون شب صفتهای آن در کشید بدزدیدش رغبت آمدید مگر گز  
 کمر چاکم بخیر دی و در مجلس مملکت را نوی بعضی گفته اند که لفظ مکر درینجا برای علت است بهر  
 وین فکر و اندیشه بود که تا چون تواند در گذشت و در سیاستی از می دم تازه کن درین صبورانی  
 کن به صبور دی درینجا یعنی قافل است مجازا زیرا که صبور دی بر بیات است نه بر بخشیدن چیزی که انعطاف  
 باشد و بانه از کن ای مکر کن و توقف در دادن می از حد مکران چراغ دم یافت بی رو غنی  
 بهی ده چراغ در روشنی



و در تازی است چنانکه تومیند را بکل تشبیه داده و اعتبار سهیم و منقسمه بر آن ریختن عبارت است از سیاه چینی در  
بسته زیر که رنگ منقسمه که بود و به عنوان کردن برافراخته یک یک همه رزم را ساخته و در او از کون  
برافراخته قوی و در زنده است و لفظ یک یک معنی هر یک است معنی ماکا بسیار و درست و دشقان موبک  
رو و زود خیزد به ایتامه بر رفتار نیزه مراد از دوشاق در اینجا بنده خوشن چهره است که غلام یکم امر و با شت خوار  
کسی بخوبی غلامان امر و گیران سوار تواند شد و کسل در مزاج آنها باشد و بدیدار خوش و بر رفتار نیزه باشد و چون  
چنین خوب و آراسته و روان گردان بسی خواسته و با آن بسی خواسته حال است از معقول روان گردان  
گفت که بالای آن و او عطف باشد و با ستاد گاران در که سپرد و که عاجز شده انگس که از شمر و بعضی استاد  
کاران یکاف فارسی معنی در بان و خادمان آورده اند و خان آنز و گفته که ظاہر تصحیف در آن واقع شده و در صحیح  
استاد و کان رشته سپرد و باشد ای تمام نزل و پیشکش با مال فراوان آورد و حال چویداران استاد و کان درگاه  
شاهنشاهی بموده و بحسابان نویسنده کان اند که محاسب از شمار آن عاجز میشد و فرصت آن نبود که وقت  
بسیار در شمار آن صرف کرده اند و در آید به رکاه شاه جهان و دو ذکر در قامت چو کار کارکنان و جهان  
بر خاسته نمیشد که در بشر طر نشاندن کرایش کرد و یعنی پادشاه به تعظیم سپیری بر خاسته و در از دولت و  
اقبال بهره و در ساخت بشر طر نشستن بزرگ ساخت ای اجازت نشستن او تا موجب سرافرازی او باشد  
هر چه و او دشمن دولت در دوی تمام و پرسیدش از قصه تخت و جام و جام جهان بین تخت کیان و چگونه است  
بی قریح بیان و قریح بیان با بی فارسی معنی فرخنده و مبارک قدم است که هر جا که پا که از و برک حاصل شود  
یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه است بدون قریح بیان مبارک قدمان و چه حال دارد و سریری  
ملک یا سخته داد باز که ای شمشیرمان کردن فرزند گیو مرت از خیل تو چاکری و فریدون ملک و فرمان بری  
بستاره کمان بر آتیر باد و کندت سپهر جهان گیر باد و کلیدی که گیسو و از جام دید و در زمین دست است  
آن کلید و خزانیت فرقی که ناموس نام و تو ز اینه بنی و خسرو جام و یعنی دریا دشتی تو و خسرو









تمام چو می رخت که بر زمین افت جام به شمی را برین تخت باشد نیاز که بر تخت مینو خسته نیاز یعنی  
پادشاهی را برین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک با ستم که تواند خفت یعنی آن  
شاه این تخت ظاهری آرزو کند که تخت مینو خواهد بود کسی که مینو کشته رخت را بر بزند آن شمار چنین تخت را  
بدو بای بزند آن زنده است یعنی زنده آن شمار و این قسم تخت را بر بسیار مرغ را که چرخیم کند و قفس عاج و دام از  
برویش کشند که کم کند ای دور و از این یعنی بسیار مرغ را که از چمن بپای می کشند و قفس عاج و دام برین  
بندی کنند و ظاهر این را که کم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم پنجم شین است و چون شاخ است مان کند  
طوق و تاج پند ابریشم نماید مانند عاج و ازین هم در جستن تاج و سر که که فارغ دلیم از شینون و ک که پخی  
جستن باین دولت و جاه را بسبب پیچیدگی زناخت و تاراج مرک است و بعضی ترک کاف تازی نموده گفته اند  
که اگر چه این چنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است و بسیار حسن شاخ ازان بر کشید و ک که  
با و تازی ندید و شاخ بر کشید یعنی بلند کرد و کفیل کرد و کند کوران دشت و مکر شیر ازان کور کرد و کشد و کفیل  
کرد و کورن مراد از فریب شدن است و و کشد یعنی در انجانی آید و کورنمان جاری بر آشفته اند و کورن  
کامل مکر خفته اند و بهمان فاعل آسمان مشک بست و مکر چنگ و دندان و یزان سکت و بدین فاعلی می گذاریم روز  
چکه در مانند آتش رخت سوزد یعنی هرگاه که در چنین پیچیدگی از حال عقبی زندگی بسر می برد درخت ماکا گمان  
فضا و قدر آتش زنده تا سباب ماکه موجب پیچیدگی است بسوزد و بر باد رود و چه سازیم تخت چنین خیر خیر  
که روزی شود و دیگری جایگیر و خیر خیر روزی دیگر یعنی بی سبب است و بعضی سبب و مجازا مستعمل شده و بعضی  
تخت و سریر را چو ایبه و سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک پیچیدگی شود و بعضی مراد از خیر خیر  
و مایک نموده اند و یکیم از پی دیگری جای گرم که که مار از جانی چنین یا بشمرم پرخان آرزو گفته که کاف مکر  
و دم و عاید است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنیم ازین قسم کارها را شرم نصیب باد و چه سوزد  
تخت کردن جای چکه تخت است مار اند تخت است جای چو مراد از تخت تابوت است و نه تخت درست این جان جا

چون در این تخت ظاهر است که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک با ستم که تواند خفت یعنی آن  
شاه این تخت ظاهری آرزو کند که تخت مینو خواهد بود کسی که مینو کشته رخت را بر بزند آن شمار چنین تخت را  
بدو بای بزند آن زنده است یعنی زنده آن شمار و این قسم تخت را بر بسیار مرغ را که چرخیم کند و قفس عاج و دام از  
برویش کشند که کم کند ای دور و از این یعنی بسیار مرغ را که از چمن بپای می کشند و قفس عاج و دام برین  
بندی کنند و ظاهر این را که کم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم پنجم شین است و چون شاخ است مان کند  
طوق و تاج پند ابریشم نماید مانند عاج و ازین هم در جستن تاج و سر که که فارغ دلیم از شینون و ک که پخی  
جستن باین دولت و جاه را بسبب پیچیدگی زناخت و تاراج مرک است و بعضی ترک کاف تازی نموده گفته اند  
که اگر چه این چنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است و بسیار حسن شاخ ازان بر کشید و ک که  
با و تازی ندید و شاخ بر کشید یعنی بلند کرد و کفیل کرد و کند کوران دشت و مکر شیر ازان کور کرد و کشد و کفیل  
کرد و کورن مراد از فریب شدن است و و کشد یعنی در انجانی آید و کورنمان جاری بر آشفته اند و کورن  
کامل مکر خفته اند و بهمان فاعل آسمان مشک بست و مکر چنگ و دندان و یزان سکت و بدین فاعلی می گذاریم روز  
چکه در مانند آتش رخت سوزد یعنی هرگاه که در چنین پیچیدگی از حال عقبی زندگی بسر می برد درخت ماکا گمان  
فضا و قدر آتش زنده تا سباب ماکه موجب پیچیدگی است بسوزد و بر باد رود و چه سازیم تخت چنین خیر خیر  
که روزی شود و دیگری جایگیر و خیر خیر روزی دیگر یعنی بی سبب است و بعضی سبب و مجازا مستعمل شده و بعضی  
تخت و سریر را چو ایبه و سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک پیچیدگی شود و بعضی مراد از خیر خیر  
و مایک نموده اند و یکیم از پی دیگری جای گرم که که مار از جانی چنین یا بشمرم پرخان آرزو گفته که کاف مکر  
و دم و عاید است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنیم ازین قسم کارها را شرم نصیب باد و چه سوزد  
تخت کردن جای چکه تخت است مار اند تخت است جای چو مراد از تخت تابوت است و نه تخت درست این جان جا

[illegible]

تمام و چو می بخت کو بر زمین افت جام پشیمانی را بدین بخت باشد نیاز که بر تخت میزند خیمه نیاز از بعضی  
پادشاهی را باین بخت حاجت باشد که بر تخت میزند که عبادت است از بهشت یا فلک با ساینده شود و خفت یعنی آن  
شاه این بخت ظاهر بری آرزو کند که تخت میزند و خواهد پرسید که میبگویند رخت را به برندان شمار چنین بخت را  
به بای برندان زانده است یعنی زندان شمار و این بخت را به بسیار مرغ را که چمن گم کنند و قفس عاج و دمام از  
بریش گم کنند که گندازی دور و از بدیغی بسیار مرغ را که از چمن بنیان می کنند و قفس عاج و دمام بریش  
بند می کنند و ظاهر این بخت که گم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم بضم شین است و چو از شاخ بستانان کند  
طوق و تاج چند ابریشم باشد یا دانه عاج و از نیم در جستن تاج و سر که که فارغ و دلم را بر شین خون مرگ یعنی  
جستن میان دولت و جاه را بسبب پیجری از ناخفت و تاراج مرگ است و بعضی ترک کاف نازی خوانده که گند  
که اگر چه این چنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است و بهار چمن شاخ از آن بر کشیده که گستر  
با خزانی ندید به شاخ بر کشید یعنی بلند کرد و کفل کرد و گند کوران دشت و کمر شیر از آن کور کرد و گندشت و کفل  
کرد و گردن مراد از فریب شدن است و در گندشت یعنی در انجامی آید که کوزان باری بر آشفته اند و فریب  
مائل مگر خفته اند بهمان فاد آسمان مشک است با مکر چنگ و دندان یوزان گشت و بدین غافل می گذاریم روز  
یکه در مانده آتش رخت سوزد یعنی هرگاه که در چنین پیجری از حال عقبی زندگی بسر نمی بریم که در رخت ما کارگاه  
فضا و قدر آتش زنده ما اسباب ما که موجب پیجری ما است بسوزد و بر باد رود و چه سازیم بخت چنین خیر  
که روزی شود دیگری جای که در خیر روز نشیر که بر معنی بی سبب است و معنی سبب و بهر مجاز استعمال شده و فیجی  
بخت و سریر را چرایی و سازیم که دیگری بران جای کرد و ملک بخیر شود و بعضی مراد از خیر خیر  
و تارک نمود و اندک نیم از پی دیگری جای گرم که که ما را از جالی چنین باو شرم و خان آرزو کند که کاف بفرست  
و دم و عاید است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کند ازین قسم کار ما را شرم نصیب باد و چه سود آن  
خفت کردن سایی که تخمه است ما را نه تخت است جایی و ما را نه تاقوت است و نه تخت از بهشت است که این بخت













کاسایش آمد پدید شد اسوده قاصح صادق دیدد چو صبح دو مهر بر افلاک زده شفق شیشه باوه  
بر خاک زده مراد از شیشه باوه ذات شفق هست برابر است این که لا جورو پدسفال زمین ابریکان  
زرد و دریکان زرد یعنی شعاع آفتاب بهر موه و شش بر می آراستن پی می و مطرب و نقل و خوان چو هستن  
سر بری ملک را سوسی بزم خواندند به نیکوترین جایگاه بنی نشاند پی می لعل مکرر باوه بدست چو چنین کشیدند  
از می آنزو دست به پنجه شش در آه کف مرزبان به در کج کشاد بر مرزبان به یعنی سر بری به طبعی که در  
از دادن طوق و تاج به ممش تاج زرد داد و بهر تحت علاج به مکمل که بر قبالی بودند چو پروین کوهر  
ارجمند به زفر زده جامه ترنجی نامی که یک نیمه نارنج را بود جای به یعنی در برز کی نیم نارنج بود پیکری  
نصفی از لعل به فون زرد به از نارده اند چون یک نار تر به نصفی یکسره فون میای معروف یعنی پایله دور  
بعضی نیمه بجای محبوب زرد فون زرد واقع است در نیمه صورت نه فون زرد طلایی باشد که آنرا کوفته  
انچنان ساخته باشد که بکار ترصیع در آید و میتوان گفت که از بهیت سابق اینجا این مراد باشد که جام  
ترنجی نامی را به داد که در یک نیمه شش طای نارنج بود و نصف دیگر از لعل و زرد فون بود بهر لعل و زرد و در  
تحت زرد به باطلی زیاتو تا رسوخ و زرد به مراد از باط باط شطرنج است و ظاهر مراد از آن هر چه  
که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی دیگر از یاقوت زرد بود که بهندی می کهراج کونید بهر نگور یا بنده خوانی  
فراخ چو فسرین تر بر سر کششخ مراد از فراخ کلان است و مصرعه دوم تشبیه است و تارکی و صفا  
به فسرین که بر سر ششخ بسیار صاف و سپید نظمی آمد و بعضی سرخ یعنی بسیار نوشته اند بهر نگور و در  
سپ مصرع فساد بهر زمین بهر ای کوهر نگار بهر نگار و بهر یعنی سپ و شتر جلد و در فتن است لیکن اینجا  
از آن فقط معنی دونه و چاک مراد است زیرا که لفظ سپ بعد از آن نیکو است و فساد خیری است که بر کل  
اسیان بندند و عوام آنرا شخته بعضی خاص می خوانند و بر اسار سپ باشد بهر صد اشتر قوی است و باید  
را به عرق کرده در زیر بارگران به واضح است که لفظ بالین بمای موحده بهر مشهور باشد و بعضی عالمی

کاسایش آمد پدید شد اسوده قاصح صادق دیدد چو صبح دو مهر بر افلاک زده شفق شیشه باوه  
بر خاک زده مراد از شیشه باوه ذات شفق هست برابر است این که لا جورو پدسفال زمین ابریکان  
زرد و دریکان زرد یعنی شعاع آفتاب بهر موه و شش بر می آراستن پی می و مطرب و نقل و خوان چو هستن  
سر بری ملک را سوسی بزم خواندند به نیکوترین جایگاه بنی نشاند پی می لعل مکرر باوه بدست چو چنین کشیدند  
از می آنزو دست به پنجه شش در آه کف مرزبان به در کج کشاد بر مرزبان به یعنی سر بری به طبعی که در  
از دادن طوق و تاج به ممش تاج زرد داد و بهر تحت علاج به مکمل که بر قبالی بودند چو پروین کوهر  
ارجمند به زفر زده جامه ترنجی نامی که یک نیمه نارنج را بود جای به یعنی در برز کی نیم نارنج بود پیکری  
نصفی از لعل به فون زرد به از نارده اند چون یک نار تر به نصفی یکسره فون میای معروف یعنی پایله دور  
بعضی نیمه بجای محبوب زرد فون زرد واقع است در نیمه صورت نه فون زرد طلایی باشد که آنرا کوفته  
انچنان ساخته باشد که بکار ترصیع در آید و میتوان گفت که از بهیت سابق اینجا این مراد باشد که جام  
ترنجی نامی را به داد که در یک نیمه شش طای نارنج بود و نصف دیگر از لعل و زرد فون بود بهر لعل و زرد و در  
تحت زرد به باطلی زیاتو تا رسوخ و زرد به مراد از باط باط شطرنج است و ظاهر مراد از آن هر چه  
که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی دیگر از یاقوت زرد بود که بهندی می کهراج کونید بهر نگور یا بنده خوانی  
فراخ چو فسرین تر بر سر کششخ مراد از فراخ کلان است و مصرعه دوم تشبیه است و تارکی و صفا  
به فسرین که بر سر ششخ بسیار صاف و سپید نظمی آمد و بعضی سرخ یعنی بسیار نوشته اند بهر نگور و در  
سپ مصرع فساد بهر زمین بهر ای کوهر نگار بهر نگار و بهر یعنی سپ و شتر جلد و در فتن است لیکن اینجا  
از آن فقط معنی دونه و چاک مراد است زیرا که لفظ سپ بعد از آن نیکو است و فساد خیری است که بر کل  
اسیان بندند و عوام آنرا شخته بعضی خاص می خوانند و بر اسار سپ باشد بهر صد اشتر قوی است و باید  
را به عرق کرده در زیر بارگران به واضح است که لفظ بالین بمای موحده بهر مشهور باشد و بعضی عالمی

کاسایش آمد پدید شد اسوده قاصح صادق دیدد چو صبح دو مهر بر افلاک زده شفق شیشه باوه  
بر خاک زده مراد از شیشه باوه ذات شفق هست برابر است این که لا جورو پدسفال زمین ابریکان  
زرد و دریکان زرد یعنی شعاع آفتاب بهر موه و شش بر می آراستن پی می و مطرب و نقل و خوان چو هستن  
سر بری ملک را سوسی بزم خواندند به نیکوترین جایگاه بنی نشاند پی می لعل مکرر باوه بدست چو چنین کشیدند  
از می آنزو دست به پنجه شش در آه کف مرزبان به در کج کشاد بر مرزبان به یعنی سر بری به طبعی که در  
از دادن طوق و تاج به ممش تاج زرد داد و بهر تحت علاج به مکمل که بر قبالی بودند چو پروین کوهر  
ارجمند به زفر زده جامه ترنجی نامی که یک نیمه نارنج را بود جای به یعنی در برز کی نیم نارنج بود پیکری  
نصفی از لعل به فون زرد به از نارده اند چون یک نار تر به نصفی یکسره فون میای معروف یعنی پایله دور  
بعضی نیمه بجای محبوب زرد فون زرد واقع است در نیمه صورت نه فون زرد طلایی باشد که آنرا کوفته  
انچنان ساخته باشد که بکار ترصیع در آید و میتوان گفت که از بهیت سابق اینجا این مراد باشد که جام  
ترنجی نامی را به داد که در یک نیمه شش طای نارنج بود و نصف دیگر از لعل و زرد فون بود بهر لعل و زرد و در  
تحت زرد به باطلی زیاتو تا رسوخ و زرد به مراد از باط باط شطرنج است و ظاهر مراد از آن هر چه  
که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی دیگر از یاقوت زرد بود که بهندی می کهراج کونید بهر نگور یا بنده خوانی  
فراخ چو فسرین تر بر سر کششخ مراد از فراخ کلان است و مصرعه دوم تشبیه است و تارکی و صفا  
به فسرین که بر سر ششخ بسیار صاف و سپید نظمی آمد و بعضی سرخ یعنی بسیار نوشته اند بهر نگور و در  
سپ مصرع فساد بهر زمین بهر ای کوهر نگار بهر نگار و بهر یعنی سپ و شتر جلد و در فتن است لیکن اینجا  
از آن فقط معنی دونه و چاک مراد است زیرا که لفظ سپ بعد از آن نیکو است و فساد خیری است که بر کل  
اسیان بندند و عوام آنرا شخته بعضی خاص می خوانند و بر اسار سپ باشد بهر صد اشتر قوی است و باید  
را به عرق کرده در زیر بارگران به واضح است که لفظ بالین بمای موحده بهر مشهور باشد و بعضی عالمی



[illegible]



[illegible]







کلمه است که با اعتبار بر یک مایه که در پای درخت افتاده بود فعل از عیب ده داشت و از لعل مراد سرخ است  
 پس کل لعل یعنی کل سرخ باشد و همچنین کل لعل یعنی کل سرخ و مراد از کل سرخ همان کل است که کلاب  
 عرق است و چون درخت کلاب را بچرخ بستی دارد کل را پادشاه قرار داده و کلاب را خرد و فاعل خرامنده  
 کل لعل است یعنی کل سرخ پادشاهی بود که بر کلبین سبب توجع می آید و از کلاب سرخ خرد بر سر  
 و دو نواده هم بود و هم برگ بود و زحل و ابریشم آورده بود و نواده چرخ و زین عمود و ثمر درخت  
 خصوصاً و تو میوه معروف که از آن حلو و از برگ آن چای میل میشود یعنی میوه بود و برگ آن نرسیده بود  
 که از حلو و ابریشم سود می آوردند و زین چون زرد آب چون لا جورد و چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد بود  
 زرد بودن زین با اعتبار کثرت کلاب بود و نوائی چکا و ک به از مالک رود و بر آورده بادشاهان سرود و چکا  
 بفتح حیم عجمی جانور است پرنده که از کجنگ اندک بزرگ باشد و خوش آواز بود و آنرا جل نیز گویند و در تازی  
 فخره و ابو الیمع گویند و گر بهر که زده ساق چو رسیده به بستان درود و وقت چنگی که به ساق  
 جوی افتد یعنی ساق چو هم بر کمر خود کرده زده بود و در بستان را فرود درو میداد شکم کرده آهوی صحرای  
 و بر تو تر گشته دندان کرک شکم بزرگ کردن آهوی سبب فراوانی علف است و چون شکم بزرگ کرده باشد  
 فرود تو انداخته و بر آنها دندان طبع کرک تیز تر خواهد گشت و آنی که در چون زهره کاکوست و کوزن از بیابان  
 ره که به جست یعنی قدم که در خرمانند زهره کاک و که جرات ندارد بسبب سیری سست شده بود و کوزن  
 هم از راه سیری از صحرای که جسته و زوزاد آن آهوان سرود و چنانچه جهان یکیک آهوی به خان آرزو  
 گفته که در صورت جهان و جهان آه مراد از جهان سیاهیان لشکر کند باشد که فاعل جهانده واقع شده و در  
 بعضی نسخ جهان در جهان یکیک آهوی به واقع است در صورت جهان در جهان یعنی عالم در عالم خواهد بود و صفت  
 آهوی به خواهد کرد و جهانده را صید و بارود و جام و همیکه منزل منزل خرام چو کل میخ یک روز ماه نو  
 به بختیال مکیه و در شکر و در پیراگان طلقه بر کرد سر که خوانندش مرور خصال زده فانیال بالغی می بخشد

درخت کلاب را پادشاه قرار داده و کلاب را خرد و فاعل خرامنده  
 کل لعل است یعنی کل سرخ پادشاهی بود که بر کلبین سبب توجع می آید و از کلاب سرخ خرد بر سر  
 و دو نواده هم بود و هم برگ بود و زحل و ابریشم آورده بود و نواده چرخ و زین عمود و ثمر درخت  
 خصوصاً و تو میوه معروف که از آن حلو و از برگ آن چای میل میشود یعنی میوه بود و برگ آن نرسیده بود  
 که از حلو و ابریشم سود می آوردند و زین چون زرد آب چون لا جورد و چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد بود  
 زرد بودن زین با اعتبار کثرت کلاب بود و نوائی چکا و ک به از مالک رود و بر آورده بادشاهان سرود و چکا  
 بفتح حیم عجمی جانور است پرنده که از کجنگ اندک بزرگ باشد و خوش آواز بود و آنرا جل نیز گویند و در تازی  
 فخره و ابو الیمع گویند و گر بهر که زده ساق چو رسیده به بستان درود و وقت چنگی که به ساق  
 جوی افتد یعنی ساق چو هم بر کمر خود کرده زده بود و در بستان را فرود درو میداد شکم کرده آهوی صحرای  
 و بر تو تر گشته دندان کرک شکم بزرگ کردن آهوی سبب فراوانی علف است و چون شکم بزرگ کرده باشد  
 فرود تو انداخته و بر آنها دندان طبع کرک تیز تر خواهد گشت و آنی که در چون زهره کاکوست و کوزن از بیابان  
 ره که به جست یعنی قدم که در خرمانند زهره کاک و که جرات ندارد بسبب سیری سست شده بود و کوزن  
 هم از راه سیری از صحرای که جسته و زوزاد آن آهوان سرود و چنانچه جهان یکیک آهوی به خان آرزو  
 گفته که در صورت جهان و جهان آه مراد از جهان سیاهیان لشکر کند باشد که فاعل جهانده واقع شده و در  
 بعضی نسخ جهان در جهان یکیک آهوی به واقع است در صورت جهان در جهان یعنی عالم در عالم خواهد بود و صفت  
 آهوی به خواهد کرد و جهانده را صید و بارود و جام و همیکه منزل منزل خرام چو کل میخ یک روز ماه نو  
 به بختیال مکیه و در شکر و در پیراگان طلقه بر کرد سر که خوانندش مرور خصال زده فانیال بالغی می بخشد

درخت کلاب را پادشاه قرار داده و کلاب را خرد و فاعل خرامنده  
 کل لعل است یعنی کل سرخ پادشاهی بود که بر کلبین سبب توجع می آید و از کلاب سرخ خرد بر سر  
 و دو نواده هم بود و هم برگ بود و زحل و ابریشم آورده بود و نواده چرخ و زین عمود و ثمر درخت  
 خصوصاً و تو میوه معروف که از آن حلو و از برگ آن چای میل میشود یعنی میوه بود و برگ آن نرسیده بود  
 که از حلو و ابریشم سود می آوردند و زین چون زرد آب چون لا جورد و چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد بود  
 زرد بودن زین با اعتبار کثرت کلاب بود و نوائی چکا و ک به از مالک رود و بر آورده بادشاهان سرود و چکا  
 بفتح حیم عجمی جانور است پرنده که از کجنگ اندک بزرگ باشد و خوش آواز بود و آنرا جل نیز گویند و در تازی  
 فخره و ابو الیمع گویند و گر بهر که زده ساق چو رسیده به بستان درود و وقت چنگی که به ساق  
 جوی افتد یعنی ساق چو هم بر کمر خود کرده زده بود و در بستان را فرود درو میداد شکم کرده آهوی صحرای  
 و بر تو تر گشته دندان کرک شکم بزرگ کردن آهوی سبب فراوانی علف است و چون شکم بزرگ کرده باشد  
 فرود تو انداخته و بر آنها دندان طبع کرک تیز تر خواهد گشت و آنی که در چون زهره کاکوست و کوزن از بیابان  
 ره که به جست یعنی قدم که در خرمانند زهره کاک و که جرات ندارد بسبب سیری سست شده بود و کوزن  
 هم از راه سیری از صحرای که جسته و زوزاد آن آهوان سرود و چنانچه جهان یکیک آهوی به خان آرزو  
 گفته که در صورت جهان و جهان آه مراد از جهان سیاهیان لشکر کند باشد که فاعل جهانده واقع شده و در  
 بعضی نسخ جهان در جهان یکیک آهوی به واقع است در صورت جهان در جهان یعنی عالم در عالم خواهد بود و صفت  
 آهوی به خواهد کرد و جهانده را صید و بارود و جام و همیکه منزل منزل خرام چو کل میخ یک روز ماه نو  
 به بختیال مکیه و در شکر و در پیراگان طلقه بر کرد سر که خوانندش مرور خصال زده فانیال بالغی می بخشد



و یکصد و شصت و دو در اول دار از دند به دم و دستش آشکار از دند به زوار ملک راست  
باشند به ملک زیر آن ایت انگاشته یعنی باشند که ملک زیر آن ایت است چنان رایتی بنام شش  
برای گنجینه بنام سوس گاه به سکنه بسی می در فخر شرو به زکس مهر دار ایت است برده بهمان چاره در آن  
و اوری به که یاران خود را کند یاوری به زبوت که خود بغرنج و اسی به کند رایت دیگر آنجا بای به در آن  
رایت این بود مقصودش به که رایت ز رایت بود گیسنه خواه به چو ایت کاین شهر دار پرست به  
بجه سکنه زیاید به دست به خصومت کسی ساخت مانع صوره که از ساز کاری شد آن شهر در یعنی سکنه  
به نصب رایت خود آن شهر را خصومت کا بهی ساخت که مانع صوره خصومت آن باقی مانده و از ساز کاری  
مردم آن تمام و در شدند به خصومت کران کشته در خاک پست به هنوز آن خصومت در آن خاک  
بهست به یعنی آن خصومت کران که در عهد سکنه بود و در خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت  
در آن خاک باقی است به چو زو لشکر کبک را بر ترو به ز ملک ش پور شد سوسی مرد یعنی چون دو کرده  
نشا پور را با هم در جنگ انداخت خود بسوی مرد رفت به کشت آتش میر به خانه را در آتش بر آگنده بر و  
به از پروانه مراد آتش پرستان به به بلخ آمد و آتش ز در بهشت به بلخ فان شیر چون آب گشت به تشبیه  
آن آب در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را کشته سکنه بلخ فان شیر گشت به بهاری دل افروز  
در بلخ بود و دیگر تازه کل را درین تلخ بود به یعنی آتشیانه کلان و دچسب در شهر بلخ بود که کل تازه از گرمی  
آتش جلدش در آن تلخ بود و پرسی پیکانی در و چون نگار به صنم خانمائی خو حرم بهار به  
هر از صنم خانمها خانمائی که معشوقان در اینجا باشند به در پیش از انداز و دیار و گنج به نهاده  
به کو شته بیدست رنج به زده مو بهش نعل زرین بران سپ به شده نام آن خانه آذر گشت  
به آذر گشت بضم کاف فارسی آتش جهنده که عبارت است از برق و نیز ملکی است موکل بر آتش که  
همیشه در آتش مقام دارد و سیم آتشکده است و بلخ بنا کرده گشتاسب که سکنه را از خراب نموده

و یکصد و شصت و دو در اول دار از دند به دم و دستش آشکار از دند به زوار ملک راست  
باشند به ملک زیر آن ایت انگاشته یعنی باشند که ملک زیر آن ایت است چنان رایتی بنام شش  
برای گنجینه بنام سوس گاه به سکنه بسی می در فخر شرو به زکس مهر دار ایت است برده بهمان چاره در آن  
و اوری به که یاران خود را کند یاوری به زبوت که خود بغرنج و اسی به کند رایت دیگر آنجا بای به در آن  
رایت این بود مقصودش به که رایت ز رایت بود گیسنه خواه به چو ایت کاین شهر دار پرست به  
بجه سکنه زیاید به دست به خصومت کسی ساخت مانع صوره که از ساز کاری شد آن شهر در یعنی سکنه  
به نصب رایت خود آن شهر را خصومت کا بهی ساخت که مانع صوره خصومت آن باقی مانده و از ساز کاری  
مردم آن تمام و در شدند به خصومت کران کشته در خاک پست به هنوز آن خصومت در آن خاک  
بهست به یعنی آن خصومت کران که در عهد سکنه بود و در خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت  
در آن خاک باقی است به چو زو لشکر کبک را بر ترو به ز ملک ش پور شد سوسی مرد یعنی چون دو کرده  
نشا پور را با هم در جنگ انداخت خود بسوی مرد رفت به کشت آتش میر به خانه را در آتش بر آگنده بر و  
به از پروانه مراد آتش پرستان به به بلخ آمد و آتش ز در بهشت به بلخ فان شیر چون آب گشت به تشبیه  
آن آب در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را کشته سکنه بلخ فان شیر گشت به بهاری دل افروز  
در بلخ بود و دیگر تازه کل را درین تلخ بود به یعنی آتشیانه کلان و دچسب در شهر بلخ بود که کل تازه از گرمی  
آتش جلدش در آن تلخ بود و پرسی پیکانی در و چون نگار به صنم خانمائی خو حرم بهار به  
هر از صنم خانمها خانمائی که معشوقان در اینجا باشند به در پیش از انداز و دیار و گنج به نهاده  
به کو شته بیدست رنج به زده مو بهش نعل زرین بران سپ به شده نام آن خانه آذر گشت  
به آذر گشت بضم کاف فارسی آتش جهنده که عبارت است از برق و نیز ملکی است موکل بر آتش که  
همیشه در آتش مقام دارد و سیم آتشکده است و بلخ بنا کرده گشتاسب که سکنه را از خراب نموده

و یکصد و شصت و دو در اول دار از دند به دم و دستش آشکار از دند به زوار ملک راست  
باشند به ملک زیر آن ایت انگاشته یعنی باشند که ملک زیر آن ایت است چنان رایتی بنام شش  
برای گنجینه بنام سوس گاه به سکنه بسی می در فخر شرو به زکس مهر دار ایت است برده بهمان چاره در آن  
و اوری به که یاران خود را کند یاوری به زبوت که خود بغرنج و اسی به کند رایت دیگر آنجا بای به در آن  
رایت این بود مقصودش به که رایت ز رایت بود گیسنه خواه به چو ایت کاین شهر دار پرست به  
بجه سکنه زیاید به دست به خصومت کسی ساخت مانع صوره که از ساز کاری شد آن شهر در یعنی سکنه  
به نصب رایت خود آن شهر را خصومت کا بهی ساخت که مانع صوره خصومت آن باقی مانده و از ساز کاری  
مردم آن تمام و در شدند به خصومت کران کشته در خاک پست به هنوز آن خصومت در آن خاک  
بهست به یعنی آن خصومت کران که در عهد سکنه بود و در خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت  
در آن خاک باقی است به چو زو لشکر کبک را بر ترو به ز ملک ش پور شد سوسی مرد یعنی چون دو کرده  
نشا پور را با هم در جنگ انداخت خود بسوی مرد رفت به کشت آتش میر به خانه را در آتش بر آگنده بر و  
به از پروانه مراد آتش پرستان به به بلخ آمد و آتش ز در بهشت به بلخ فان شیر چون آب گشت به تشبیه  
آن آب در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را کشته سکنه بلخ فان شیر گشت به بهاری دل افروز  
در بلخ بود و دیگر تازه کل را درین تلخ بود به یعنی آتشیانه کلان و دچسب در شهر بلخ بود که کل تازه از گرمی  
آتش جلدش در آن تلخ بود و پرسی پیکانی در و چون نگار به صنم خانمائی خو حرم بهار به  
هر از صنم خانمها خانمائی که معشوقان در اینجا باشند به در پیش از انداز و دیار و گنج به نهاده  
به کو شته بیدست رنج به زده مو بهش نعل زرین بران سپ به شده نام آن خانه آذر گشت  
به آذر گشت بضم کاف فارسی آتش جهنده که عبارت است از برق و نیز ملکی است موکل بر آتش که  
همیشه در آتش مقام دارد و سیم آتشکده است و بلخ بنا کرده گشتاسب که سکنه را از خراب نموده









به گنج تیغ منگه را غار غار مراد اینست که بطنی که است در کرا بر کنج آرام اینجا فریش به بنوب زود  
 به شیش به فریش آما که فریش دکان از دفریش شش اول وای هله وای میجهول و شیش میجهول میخت  
 و تاراج آورده و جزای این شطر محمد و است و علت آن بجای آن منصوب یعنی اگر برای کنج تاخت و  
 تاراج بهند آرام غلط و بیجا است زیرا که در مغرب بهترین دریا است که در مغرب بهم میرسد پس آمدن  
 به بند غلط است به جوهر کج و کم درین مرز و بوم به کرین یا به بسیار دارم بهرم به گرم است بر خوب و یان  
 شتاب به بخوارم روشن تر است آفتاب به بهند آمد تیغ بندی است به کباب ترم باید از پیل است  
 به درین بیت احوال ترسانیدن است یعنی اینکه شمشیر بندی بدست گرفته عزم بهند نموده ام زود و حشر  
 نمیخواهم بلکه کباب تازه از گوشت فیل میخواهم و این کمال تخویف اهل بهند است که بکلت و حرمت شما کما  
 ندارند و بعضی گفته اند پیل مست کنایه از مردم بد عهده و ظالم است به خور عجره و جنبی یا و من به که بندی  
 از دست پولاد و من به مراد از عجره که بعضی عجره گردان که شش است از دریا مجازا معمول را بهاری است  
 و از بندی تیغ نیز به جوهر باید که شتاب از خراج به و کوفی نه سر با تو مانند تاج به فرستاده آمد به رکاه  
 کید به سخن در هم افکند چون ام صید به حاصل میت اینکه رسول سخن به و به مانند دام صید همراه داشته  
 پیش کند بهند و رسید به فرو گفت با وی سخنها می نیز به که از آن تر از آتش شش به چو کید انجیل آتش نیز به  
 به اردو رستگاری به بر نیز دید که خوابی در آن دوری دید و به تعبیر آن خواب بر سین بود به دیگر از  
 بهما گیری شهر یار به خبر داشت کورایه است یار به که از کینه پاشاه دار که کرد به زحمتش بخارایه کرد  
 به را می آمدش وی از واقفین به ز فرمان سوسو قه شتاب من به یار ای آن کش در آید و شش به به میرا  
 پیش بگریز و شش به داشت کورایه و آن تاب نیز به چو کینه زخود بازار دستیر به حاصل میت اخیر اینکه کینه  
 داشت که گند را درین افروختگی چگونه از سینه خود اورا باز باید داشت پس به بر آن شغل  
 و زبان بعد آوری برکت و چنانکه در بیت مابعد میگوید به بخوابش نمودن زبان برکت و بهی فریش را کرد























عاجل فعل و مصرعه دوم جهان است چشم تریاک داشتن امید و تریاک بودن است به جهان جویمند  
چو غنچه شیرین جبهه بهر شکاری بریزد بهر شکاری بیای معرفت اسب است و بعضی  
سخ مصرعه اخیر چنین است جبهه بهر شکاری دلیر در نصرت دلیر حال است از غافل میشد و جبهه  
بهر شکاری بریزد بل یا عطف میان از غنچه شیرین خواهد بود به شکار افغان در بیان چنین بهر پرداخت  
از کوه و آبوزمین به حریر زمین زیر سم ستود شده که چشم از بسی چشم که به چشم پاره است  
که بصورت چشم که با غنچه از عالم دلیل چشمه بمصرعه تیر به شکار فانی از غنچه از غنچه ناف  
یعنی بسبب تفرقه که نوعی است از پیکان نافه با از ناف آموخته شده بود و اویم که زمان تیر بهر  
به پیکان از گشته چون کان زرد چون پیکان از ظاهر رسمیت پس مراد از صد باشد که برای  
استواری پیکان نصب کنند و احتمال این نیز دارد که سلاطین و امرا از زر ساخته باشند که گاه شمشیر  
کین ساخته که زنی به تیری انداخته به نقاشی نوک تیر خنک پنهانی کرد و صحرای چین را از رنگ  
خنک چوبی است که از آن تیر و غیره سازند و بجای تیر نیز طلاق آمد پس اگر معنی اول را و باشد  
تیر برای مسموم خواهد بود و اگر معنی مجازی را و باشد تیر برای مجسمه خواهد بود و فاعل کرد گمان شمشیر  
است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خنک که حکم قلم مصور دارد و صحرای چین را که مانند صدف پر از رنگ  
بود گمان شمشیر که بجز مصور است از رنگ خالی نموده و بسبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی شود  
و لفظ رنگ ایهام است چه بعضی معنی رنگ می گیرند نه به بهر گنج کردن و نه صید گاه و نه یکی در  
ناشب بر دوشاه به چو ترک حصار می زکاه افتاد و عروس جهان در حصار افتاد و بعضی  
گویند ترک حصار عبارت است از آفتاب و عروس جهان از ماه و بعضی گویند اول کنایه است از  
روز و دوم از آفتاب و بعضی گویند که این بیت بنامه شمس  
گفته که مصرعه اول شرط است و دوم جزا و مراد از ترک حصار می و زهرت و عروس جهان آفتاب

[illegible]

میسر باد معصوم اسلام  
عاجل مقضی سعادت اجل  
باش از صفی ادراک شکر  
بیت میسر میشود دلش  
از نیکو بخت و نیکو  
تجربا و نیکو

قطع از کلک از قتل معنی ایست  
 حسن پر داده و خوش نصیب  
 پیشک از خا و خا که  
 شب در از و پاره پاره بود و آورده  
 پیچیده است از منحنی بقون عا  
 و عبارات لطیفه زبان  
 نزدیک به حضور امیر و در دوران  
 بر خطی خطی ای بود و در نفس بر  
 و انداخت از نوک شکوه و غمهای  
 فدا که کلکهای محبت

[illegible]



باوج فلک رساند و دیگر آنکه سورخ سورخ سازد و چون زمین سورخ سورخ شود و نور از آن پدید آید  
 و درین صورت شکل برآید و بعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تکرک آن چون بر زمین افتد سبب اجتناب آن  
 تکرکها مثل خوشه پروین نماید و لطافت دیگر هم دارد که تکرک حیوانات بر روی ارض بر میرسانند بحوری را  
 و اینها تکرک حیوانات بحوری را اگر چه همه نهنک باشند بلکه میسازد و پسید از دانهائی که در هیچ بوم  
 نیاید چنانند شیرین و نرم و درینجا سکنه را با دانه های سیاه و یا دانه های سفید و یا دانه های  
 گشتری مانند این شیریندی دیگر از روم برآمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تکرک می صبح تند و تیز می است  
 بواو عطف یعنی چنان شود و یا سیاهی که در هیچ بوم از ملک روم مانند او تند و تیز نیاید و به جش داغ برآید  
 فرمان دوست پسید پوشی رنگ زافغان دوست یعنی جش داغ اطاعت بروی خود از فرمان او  
 دارند و پسید پوشی رنگ از شجاعت است و دست به دارارسانید تا راج را بر زشتا بان بند دست تاج را بر  
 چو فارغ شد از غارت فوریان که کمر بست بر کین فغفوریان و فغفور لقب پادشاه چین و کران ژرف دریا  
 در آن درجای پندارد و در آن دوری که پای به برسد خاقان و زور داری ترس که بود از چنان گیتی  
 جاتی ترس بهر فرمان خطی از خون نوشت که در مرز خاک با خون سرشت به مرزبان یعنی حاکم مرز  
 و پادشاه که چک است از خون نوشتن اظهار کمال عجز خود نمودن است و مصرعه دوم بیان آن است و  
 سرشت چون متعدی شمرت دارد و فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت به زشتا هختا باشد  
 ختن به فرستاد و ترتیب کرد انجمن سیاهان سنجاب و فرغانه را به در مرز داران فرزان را به جمل  
 طلب کرد اینجا از جهت قیام قمریه محذوف است و در بعضی سیاهان سنجاب واقع است و در بعضی سیاهی  
 سنجاب نیز لیکن صحت نزد خان آرزو سیاهان است که جمع سیاه باشد بخلاف قیاس به زخر خیز و از چرخ  
 و از کاشنور بسی پهلوان خواند زین کرده خنجر غنچه های سمج و دای میله نامی سمج نام شهری است  
 و کاشنور به چو عهده سپهر برهم نموده شد و دل و جان خاقان برآسود و شد به کوه روزه در کرد و چاک

شدی از دوری در  
 عطف فلک  
 در بعضی معنی این بیت  
 تکرکها مثل خوشه پروین  
 و اینها تکرک حیوانات  
 نیاید چنانند شیرین و نرم  
 گشتری مانند این شیریندی  
 بواو عطف یعنی چنان شود  
 فرمان دوست پسید پوشی  
 دارند و پسید پوشی رنگ  
 چو فارغ شد از غارت فوریان  
 در آن درجای پندارد و در آن  
 جاتی ترس بهر فرمان خطی  
 و پادشاه که چک است از خون  
 سرشت چون متعدی شمرت دارد  
 ختن به فرستاد و ترتیب کرد  
 طلب کرد اینجا از جهت قیام  
 سنجاب نیز لیکن صحت نزد خان  
 و از کاشنور بسی پهلوان خواند  
 و کاشنور به چو عهده سپهر

کی بسوی قمر نشاند و آن هم  
 الطعن است و پدید است که  
 کی بسوی قمر نشاند و آن هم  
 الطعن است و پدید است که

[illegible]





که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه

شکر خود که کسی اشاعت نیاند و اگر میکند نوازش بسیار می نماید و جز نیست بخشیدن که برش  
 و طویل بود و اذن شترش پنجو امند کان کر کسی زرد و به بجای زراوش و کشور و هر چه مرادی که  
 آرد و لش و شکار و هر روز کارش یکم روز کار و چون خاقان خبر یافت زان بجزدی پیشکو سید ازان فر  
 ایزدی پناز زم حیدر و لش نرم شده پیشش بریدار او کرمت پرا نه شیه جنگ برست  
 راه به بهانه طلب کرد بر صلح شاه به بهانه جهان قصه برداشته که ترکان چین رایت آورشته پشمنش  
 مثل ز که کچیر خام به بیای خود آن یک آید بدم به اگر بامن او هم نبردی کند پنه مرادی که آزاد مردی که  
 به آزاد مردی سادگی که گنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزادی و مردی صحیح از آزاد مردی  
 است و آزاد مردی یعنی خود فردی است که فوق است از مردی به مراد و شمار اسبک را که کرد به چهار به  
 و و کوتا و کرد و چنان آرمش چین در ابروی تنک که در چین بگوید به خار و شک سپیه و دمان  
 کرب که بود به سانسید خورشید شمر را و در و الف و تون سپیه و دمان و قیبه است چنانکه سر کایان  
 به صبح کایان و نوبهاران یعنی وقت صبح که آفتاب برآید و پادشاه سکنه را از آسمان و دور سانسید به  
 و بر عطار و منش را بخواند که به شتر می نبرد و اند فشانده خان آرزو گفته که بجای و اند صحیح مانند فشانده  
 و مانند محفوف تواند است و شتری عبارت است از کا غن سپیه و مراد از نبرد و سنون سازی و عشوه کری و شکار  
 و عبارت دلشین است یعنی دیری بخواند که بر کا نذرنک و سنونی فشانده و عبارت سحر آمیز بگوید و نسبت زبرد  
 به اجزات باروت و باروت است و قصه ایشان در سابق گذشت و یکی نامه و درخواست است به فروزان  
 از ما ناکاسته به سخن ساخته که در شش و نیم و یکی نیمه زامید و دیگر نیم و دیگر قلم زن قلم برگرفت  
 نخستین سخن را فرین در گرفت و جهان فرمید و اگر دیاد که بی باید و آفرینش سباده و

نامه نوشتن کند رنجاقان چین

حدانی که امید داری از دست و دل مرد و کار مکاری از دست به به بیچارگی چاره کار ما و در آب و در

که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه

که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 که بگوید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه  
 از آن برآید چون لفظ کلمه را در میان لفظ کلمه











مردم شناس پهلک کرد که کس ندارد بر سر پرستش و نامش نرود به بهر گنبد رنجاقان سپهر  
 چو خاقان فرود خواند عنوان شاه به فرخواست اقبال از اوج کاه به ازان تیش در دل آه بر سرش  
 که زیرک منش بود و زیرک شناس به و پیکر خیالی بر دست راه به که برشته زخم می شود مژده شاد  
 خیالی مایی وحدت و دیکر صفت آن یعنی خیالی و رنگ که اندیشه صلح و خیال جنگ باشد بر و رادست  
 یعنی در تر و داندخت و از چاره کار باز داشت و مصرعه تانی تفسیر و درنگی است و برشته زخم یعنی جنگ  
 و آویزیم به و درنگی در اندیشه تاب آور و در مر چاره و در زیر خواب آور و یعنی هر گاه اندیشه و درنگ  
 شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیق به و و چو تاب آور و به یاساقی آن باد  
 چون کلاب به برافشان من تا در آیم بخواب به و در بعضی نسخ در آیم خواب واقع است یعنی ای از خواب  
 غفلت بیدار شوم به کلابی که آب جگر بیدار دست به و و ای همه در و سر با دست به

درستان اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه اسکندر

بر قیاس مناخیر در پیش کن به تو بشو نیز اندیشه خویش کن به خان آرد و گفته که مراد از رقیب در اینجا دربان است  
 و مناخیر جمع سخنرست که بکسریم و خای مجبه یعنی سوراخ بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق  
 بر مافوق الاله خود اهدا و مراد از مناخیر در پیش کردن فراهم آوردن درد و لذت است و آن را مناخیر  
 از آن جهت گفته اند که چون آنکه یک تخمه بر تخمه دیگر ملحق شود آن را یعنی در گویند در صورت برداشته  
 که یا منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب و تخمه در را فراهم آور و بر و از خود هم اندیشه کن و فکر انجام کار کا  
 و در من خیال کشکوی کسی ندانم و در ابا خود کشکوی بسیار است چنانچه در و بیت آینه میگوید به زشتی  
 خاطر جدا کن مراد باندیشه خود را با کن مراد ندانم سر کشکوباکسی به مر کشکوبست با خود بی که اگر اید حیدر  
 از و و دست به که با کان گو بر شود به هم نشسته به تماشای گنج نظامی کند به بزم سخن بشاد کامی کند  
 بهر خواجه خانه در خانه نیست به و کرست محتاج بیکانه نیست به خطا کتم ای بی خسته رقیب به که شد دشمنی با تو

تخلص از خود بنمود که ای دارنده  
 تخلص از خود بنمود که ای دارنده  
 تخلص از خود بنمود که ای دارنده  
 تخلص از خود بنمود که ای دارنده

و چه قصد می راجد خاقان که در کتب  
 و چه قصد می راجد خاقان که در کتب  
 و چه قصد می راجد خاقان که در کتب  
 و چه قصد می راجد خاقان که در کتب

و چه قصد می راجد خاقان که در کتب  
 و چه قصد می راجد خاقان که در کتب  
 و چه قصد می راجد خاقان که در کتب  
 و چه قصد می راجد خاقان که در کتب

در میان باشد زب به و در دست  
 در میان باشد زب به و در دست  
 در میان باشد زب به و در دست  
 در میان باشد زب به و در دست





















۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible][illegible][illegible]























اگر چه صفات خوب بسیار داشت لیکن قافیه زیاد بود که سکنه در آن تعجب می نمود یا آنکه از  
 بیداری او تعجب می داشت خصوصاً از وفاداری او و زسالا چین بر زمان بزم شاه و فروزنده و  
 شد زخو رشید و ماه و کربته خاقان بفرمان برسی و کجوش اندرون حلقه چاکری و باین خود نزل  
 شه میرساند و بدان مهر خود را بدمیرساند و اگر چه ملک داشت بلا ترشش و زمان تا زمان گشت  
 موتی ترشش و مولی یعنی خادم و چوپایه و در شهریار و نباید که بر کبر و از خود شمار و به بالاترین  
 پامیستی کند و جهان عوی زیر دست می کند و شته آن کرد با چینیان از شرف و که باران نیسان کند با صفت  
 و صفات الیه شرف که لفظ خود است محذوف است و ز پوشیدنیهای مجد و روم و که بود آن  
 گرامی در آن مرز و بوم و بنجاقان چین است کاهی نبود و که در قدرت هیچ شاه می نبود و ز بس سکه  
 خوان و در چین نهاد و ز پیشانی چینیان چین کش و یعنی چین کشا و یعنی نمکدلی بفرج و رونی مبدل گشت و  
 بکین در نماد از خلق کسی که خرمی پوشید یا اطلسی و چو بنو و شاه از سرنیکوی و بدان نمک چشمه  
 فراخ ابروی و چو ابروی شه بود و پیوندشان و بخشش و سکنه شان و یعنی اتحاد و پیوند چینیان  
 باشد و مانند ابروی شاه بود و بخشش و سکنه شاه و سکنه میخورند و این کمال اتحاد است و همه بر خط امر و  
 سرزند و دم از مهر شاه سکنه رزند و بیاساتی آزاد کن کردند و شریک قبح ریز در دامنم و سرسکی  
 که از صرف پالودگی و فرو شوید از دامن لودگی و از صرف پالودگی یعنی از کمال صفاتی و  
 و استمان جهان شستن خاقان چین سکنه را و  
 شیکش و کن شیرک با تحفه های دیگر  
 کن ترکی ای ترک چینی بکار بیاساعتی چین و ابرو میار و ترکی کردن و شتم نمودن است و دم  
 را بیدار خود و شاد کن و ز بنده غم امر و دم آزاد کن و اگر دخل خاقان چین آن تست و بکن خسر را  
 روز باران تست و روز باران جمعیت و در بعضی آنج مصرعه و دم چنین است همه خلقی عالم



و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است

و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است

بر شهریار زمین بوسه دادش تا بین پیش فرو از زمین بوسه او قدر خویش پیاپیش کن گفت  
 اگر سخت شاه بکند بر سخت این بنده راه پیش را با فسر گرامی کند بدین سر بر گیش نامی کند  
 بدین قشقه خواهر گرام او بر رفتن بکند داشت آرم او آرم در اینجا معنی عزت پشته و لشکر شته  
 بیکبارگی بران خوان شده از سر بارگی زمین بر سر گنج بکشد بنده در و در آید بکچرخ ملبند  
 یعنی کویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین فلک بر طرف برای خدمت مید وید و این  
 بر و حال قیامت است پس بنگار ضیافت را ببت کثرت مردم شبیه تقیامت داده پس سکنه چور  
 خوان خاقان سیه پنی خضر بر آب حیوان سیه یکی تخت زد و دید چون آفتاب در و چشمه در چو دریا  
 آب پاشا دی بران تخت زین نشست در کا فور و غنیر ترنجی بدست در جهانجوی نفقور بر دست  
 راست در بخدمت کمر بست و بر پامی خاست و نوارش کنانش ملک پیش خواند ملک و بر گرسی  
 زرشانند و در کمر تاجه اران بفرمان شاه و برانوشستند در پیشگاه و بفرمود خاقان که آرد خور و در  
 زخو نهایی زین شود خاک زرد و فروخت شاهانه برکی فراخ و چو برک زرا از برک بران شاخ و در  
 از و کا و فرخار دیس و بکر و آرزو و با معال مکیس و آرزو کا و باین معنی باشد که همه آرزو در اینجا حاصل  
 بود و فرخار نام شهر است حسن خیز و دیس برای شبیه است از معال مرا اهل انجمن است و مکیس آمال  
 مکیس معنی تنگی کردن در بیع است یعنی در آن بزم که آرزو کا و در بیع آرزو و اهل انجمن کی نگردد یعنی  
 بر آرزو که خواسته بود و در بهشتی صفت هر چه آرزوستند بران مایه خوان بر آستند و چو  
 خوردند بر گونه خورده و بگویند بر باد و ناورد و با نشاط می فرمزی ساختند و باطلی از قمر فراتند  
 پشته بر پیش زمر کشوری و غریب است وادی و راکسری و نواز ساز غنیا گران سکرت و بقانون  
 اوزان بر آورده حرف و اوزان جمع و زن معنی نسبی که بر ششم نوزان سعدی سرود و بکر و در  
 بر آورده آواز و در سعدی نام ناحیه ایست از سمت شرق و چون نام خوانند کان شهر با دریا

ساخت آن که در شاهانه بکشد و آن را در  
 کشت مناسب بکشد و آن را در  
 بهر چه اشارت یاله و ناله بود و آن را در  
 و کسای تانی و در تانی که در  
 و بارکی سارعت زین طرف انقب

و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است  
 و از آنکه در این زمان که در این شهر است















درین پرده میرتش اندیشه بدو از نهستانان جز این پیش یعنی درین باب که ملک چه سان باید است  
و برودم چه رعایت باید نمود اندیشه میرفت و مصرعه دوم کلام شیخ است یعنی بن قسم فکر باید کرد  
پادشاهان دارند و سوامی این کار کار دیگر ایشان را ندارند بدو آن که سالار انجبار بود و چه نیروی  
کردن افزای بود و دوال گزیده بر حکم شاه پس کسی که در آفاق میوید راه بدو در دست و یکی سکون  
بخانید مانند کوس از دوال که فریادش بازید و در کس که از مهد انجبار بسته و در کس که در کس  
از مهد انجبار است مانند کنایه از زنان و دختران انجبار را گرفته و در کس که با نوبی خانه و با سخن پسر آمد  
کران ملک ارسته بدو علای مانند از مهد خسته به خلال کبر کا چیری که از آن دندان پاک سازند و سیزده  
روسی از آن و کرگ و شبنجونی آورد و همچون کرگ که در بران قاطع آلمان بوزل پان نام ولایت و نام  
محل آمد و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوچه گفته اند و خان آرزو گفته که صحیح به نشانیه لام است و  
کرگ بفتح تین و بر دو کاف تازی و رای محله نام شهری از مصافات بیت المقدس و تحقیق نزد خان از  
افست که کرگ جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک و ملک است بدو بر بند و آن  
ماحت را نیافت به نظر و اطفا سومی دریا شناخت به قرواطه و درینجا بعضی کشی چنان است لیکن در  
نعت بنظر نماید و ظاهر اصطلاح آن ملک باشد و چون در بند در دامن کوه واقع است و راه در آمد  
روسی و شده و شیخ علیه الرحمه چنین فرموده و خود می در وجه اندازد کرد و در آن بقعه کین کنی که  
کرد و بتاریج بر دآن بر دایم را که به بسته با دآن می شوم را به بیکر کشنگانی که توان شمرده و خرابی پس  
کرد و بسیار برده و در انجبار گنده خورد می مانند بهمان و در قرینه خورد می مانند و در بعضی نسخ در انجبار  
گنده خورد می مانند واقع است و ظاهر این نسخه بهتر نیست چه انبار گنده معنی ندارد و کرگ تاویل زیرا چه  
انبار جمع است بمعنی توده پس آگنده محض زائد باشد و توده و بعضی سجد و انداخته و جمع نوشته اند  
از کعبینه ماتی که درخت و در اندوخت برود و دیوار سخت و کعبینه و کنج بیک معنی مستعمل شود لیکن



٥٤٨

در اینجا اغلب که در اوزان فال باشد و چون پوستش سخت و در آن ملک از دیبا کنند چنانچه مرده  
 به همه ملک بر دغ براند آفتند یکی شهر گنج برد آفتند بر انداختند ای غارت کردند به بتاراج بردند  
 و شاه راه سگتنه بر شک قرا بر ازا چندان عروسان که دیدی سپاسی نهانند یک نازنین را بجای  
 نهفته شهر و کشور بهم برزدند و ده خود و ده را آتش اندر زدند و اگر مرگ در آن دوری بود می بازین  
 یاده گشتن بر آسود می یعنی اگر مرگ در اینجا می بود و در رکاب تو می بودم ازین یاده گشتن و خراب  
 کردین می سودم و چون دوالی در رکاب سگتنه بود و در غیبت او و دسیان ملک او را بی خداوند  
 دیده تا راج نمودن چنین گفته من اینجا بخت شد مگر بخت زن و بچه اینجا بر زندان و بند اگر دایم  
 از خصم شاد و رسانه طرب دل داد و خواه به بینی که دسی درین سال چند به روم و بار من رساند  
 گزید به چنین گنج رید یافتند به شتابید زن آن که بشا افتند همه ز نماند چون کرک و شیر  
 بخون دیند و در خون دیر است مانند کشور کشاید شهر که غلام خلق اند و دوان دهر در دسی  
 بخو کی مرد می که جز کوهری نیست شان آدمی اگر بر خوی مایه کوهر بود به کوهر به می بهمان  
 خربود چه یافته آن حرفان گنج بهسی بومهار رسانند رنج به بهید او کردن بر آن دبال  
 ز بار گمان است مانند مال دبال بیای موحده و دمای تحمالی برد و درست میتوان شد مگر بای می تحمالی  
 بهی کردن است در منصورت کنایه از کردن گشتی خواهد شد خلل چون زان مرز بوم آوردند طمع در  
 حسان در ورم آوردند به بشور یرش بهشت از گفت او زبید او بر خانه و جفت او پریشان شد  
 از بهر نوبت به نیزه که برش بود آن ولایت عزیزه فرورده ستره و دشمنان در آن ترکی  
 و سونبانک تیره بقرقانی بهی نیا که کنایه است از مکر و غصه و چون غصه حالتی است که بزور عقل غاص  
 آید و را به تیرکی نسبت دهند و بفرایده خوان گفت فرمان تو است به مراد دل است آنچه در جان است  
 و فرایده خوان عبارت است از دوا خواهد که دوالی است و در مصرعه و مکنایه است از یکی بودن اندیشه یعنی آنچه در

مستحل فحش باد و وقت من کمال  
عبدان عباد و عدل محفوظ  
کرم که جام احسان بجانست  
خان بنود غلام حسن جانست  
کرمن در مغلصه رخسار  
چشمه المهر علی بن محمد  
الشفیع بن ابی طالب

[illegible]

دل تست بهمان در دل من هست ای بر چه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته ازین گفته  
بر باشد از بگذری به تو گفتی و باقی زمین بگری به بی منی که سر چون بر آه آورم به چه سر با زنجیر بجا آورم به  
ظاہر آنست که از چنبر که بمعنی مطلق آدره است طوق قناج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد و یا  
آوردن عبارت از تباہ نمودن باشد یعنی سر امرای روس از طوق قناج در چاه افکنم بذلت و جس  
و میغیرت حرف از برای اعراض خواهد بود به چه دلہای مردان بر آرم زہر شش به چه فوہهای شیران  
و آرم بیکش به بر آرم سگان را بشو را فکنی به که با شیر بازی است کو را فکنی به سگان را بشو را فکنی بر آرم  
ای و فریاد و فغان آرم به سگان را با شیر کو را فکنی کردن بازی است پس این سگان را که شوار فکندہ اند اینها  
را به نمودن زور خود را بشو باز دارم به نپر طاس نانم نہ موسی یکای به سر برد و را اسپرم زیر پای به پرا  
نام فریاد به اگر روس مصر هست نیش کنم به سکر سیمہ دریای پیش کنم به بر اندازم از روس و رنگ  
به در آتش ششم بہر سنک به در بعضی نسخ بر اندازم از روس واقع است و در بعضی برافروزم از روس  
و در بعضی برافروزم از کوبر و رنگ را نیز دیدہ شدہ و خان آرزو گفته کہ فتح اول تہر است یعنی تخت و  
سلطنت روسیان بر اندازم و معنی فتح دوم آنست کہ ظاہر از م از ملک روس خنک گاہ خود را و در آن  
ملک نشکاہ خود ظاہر کنم و در یک نسخہ چنین دیدہ شدہ به برافروزم از کویش و رنگ را به یعنی از کو بی  
کہ قریب ملک روس است از رنگ خود را بلند می دہم و آن عبارت است از در آمدن ملک روس به  
نہ در غار و کہ از دہائی ہلم بہ نہ از بہر دار و کیا بی ہلم بہ ہلم از بیلین بمعنی فرو کہ نشستن بہ کر این کین  
نخواہم ز کرگان روس بہ سک من نہ اسکندر فیلقوس بہ و در بعضی نسخ ز شیران روس نیز واقع است  
و حاصل آنکہ سبک باید گفت ہ از اسکندر فیلقوس و تکرار ضمیر تنکلم برای تاکید است بہ و اگر کرک بر طاس  
را انگشرم بہ زبر طاسی و روس رو بہ ترم بہ فشرم یعنی شکار کنم بہ کر از کر دشش چرخ باشد اما نہ  
بخواہم کین خود را ز بہر گمان بہ بدانکہ تفاوت و عدان و جمع حکایت نفس تنکلم در فارسی جائز است بہ ہم





































ز کویا ل آن سل جنگ آزمای به در آمد سیریل سیرک ز جاسی به از پیل جنگ آزمای پهلوان برو می آمد  
به شته ایلانی اگر ز پولاد دست به ز طوطی فغانش زمین گشت مست به سواری سرازیر تر زن کرده به  
بر آن کو بکن راند مانده که به بزخم دگر بازین است شده به چنین چند کرون گشت زده مست شده به سر انجام کار آن  
سره انداختن به خود ریش داد و سر افراختن به ز پولاد در عان الحاس تیغ به بسی گشت و به گشت شده  
ای دیدی به ز پیشین گمان نماند دگر به به این نشد زرم ساز دگر به پیشین گمان بالفتح کاف فارسی وقت  
فهر و نماز یک وقت عمر داشته و دگر باره خون در جگر جوش زد به قضا را قند و بر بنا گشت زده به خون در بر  
جوشن دن عبارت ز ظلم هر شدن گیسنه به پر خاش است و بر بنا گشت جری زدن مکر کردن و قضا را حفر  
است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را از اوت الهی ما خبر کرد که از تماشای این جنگ خافل نباید و دانند که  
نفرج باید نوید و زده می بر آید سودای چو پیل به رخ چون بقم چشمهای چو پیل به برون خواست از روی  
به هم زد و به بی کرد و مردی بی گشت مرده به بیگو نه خیل بخون در کشید به تنی چند را جان تن بر کشید به گشتن  
مرد جنگ آزمای به نیا کسی و اسوی جنگ رای به چو روسی برو می چنان دست یافت به ز کویا ل خویل  
بر است یافت به به گشت پولاد بهندی پشت به تن چند روسی یعنی گشت به چو بالای نیر و دلی  
گرفت به در آن محک نیر به بازی گرفت به ز پیلوی شکر که شهر یار به برون راند مرکب کی خفته به به  
معتاقان و گنجینه به تنی تنگی در کوخته به حریری ترش تر از گند زده به کلاهی ز پولاد چون لا جورد به به  
دور آید چو عفتیست مست به یکی حربه چار پیل بدست به طریقی بر آورد و دبار دس گفت به که خواهی بیرون  
در خاک خفت به حربه کرد و چوب دستی طریقه خود آوردن به ز پولاد مازد رانی منم به که بازی بود جنگ  
همه منم به چو روسی زده و در پیکرش به ز صفر بگشتن در آید مرشش به شده که در گشت و ناورد او  
باشد چو او مرد عجب دانه خا بر آید که گشت بفرم کاف نادی بود به گشتن و قتل برون و گشت و نادر  
و او عطف باشد و مرد در معرعه و دم معنی حریف و متقابل یعنی روسی دانست که در جنگ و ناورد

در آن جنگ آزمای به در آمد سیریل سیرک ز جاسی به از پیل جنگ آزمای پهلوان برو می آمد  
به شته ایلانی اگر ز پولاد دست به ز طوطی فغانش زمین گشت مست به سواری سرازیر تر زن کرده به  
بر آن کو بکن راند مانده که به بزخم دگر بازین است شده به چنین چند کرون گشت زده مست شده به سر انجام کار آن  
سره انداختن به خود ریش داد و سر افراختن به ز پولاد در عان الحاس تیغ به بسی گشت و به گشت شده  
ای دیدی به ز پیشین گمان نماند دگر به به این نشد زرم ساز دگر به پیشین گمان بالفتح کاف فارسی وقت  
فهر و نماز یک وقت عمر داشته و دگر باره خون در جگر جوش زد به قضا را قند و بر بنا گشت زده به خون در بر  
جوشن دن عبارت ز ظلم هر شدن گیسنه به پر خاش است و بر بنا گشت جری زدن مکر کردن و قضا را حفر  
است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را از اوت الهی ما خبر کرد که از تماشای این جنگ خافل نباید و دانند که  
نفرج باید نوید و زده می بر آید سودای چو پیل به رخ چون بقم چشمهای چو پیل به برون خواست از روی  
به هم زد و به بی کرد و مردی بی گشت مرده به بیگو نه خیل بخون در کشید به تنی چند را جان تن بر کشید به گشتن  
مرد جنگ آزمای به نیا کسی و اسوی جنگ رای به چو روسی برو می چنان دست یافت به ز کویا ل خویل  
بر است یافت به به گشت پولاد بهندی پشت به تن چند روسی یعنی گشت به چو بالای نیر و دلی  
گرفت به در آن محک نیر به بازی گرفت به ز پیلوی شکر که شهر یار به برون راند مرکب کی خفته به به  
معتاقان و گنجینه به تنی تنگی در کوخته به حریری ترش تر از گند زده به کلاهی ز پولاد چون لا جورد به به  
دور آید چو عفتیست مست به یکی حربه چار پیل بدست به طریقی بر آورد و دبار دس گفت به که خواهی بیرون  
در خاک خفت به حربه کرد و چوب دستی طریقه خود آوردن به ز پولاد مازد رانی منم به که بازی بود جنگ  
همه منم به چو روسی زده و در پیکرش به ز صفر بگشتن در آید مرشش به شده که در گشت و ناورد او  
باشد چو او مرد عجب دانه خا بر آید که گشت بفرم کاف نادی بود به گشتن و قتل برون و گشت و نادر  
و او عطف باشد و مرد در معرعه و دم معنی حریف و متقابل یعنی روسی دانست که در جنگ و ناورد

در آن جنگ آزمای به در آمد سیریل سیرک ز جاسی به از پیل جنگ آزمای پهلوان برو می آمد  
به شته ایلانی اگر ز پولاد دست به ز طوطی فغانش زمین گشت مست به سواری سرازیر تر زن کرده به  
بر آن کو بکن راند مانده که به بزخم دگر بازین است شده به چنین چند کرون گشت زده مست شده به سر انجام کار آن  
سره انداختن به خود ریش داد و سر افراختن به ز پولاد در عان الحاس تیغ به بسی گشت و به گشت شده  
ای دیدی به ز پیشین گمان نماند دگر به به این نشد زرم ساز دگر به پیشین گمان بالفتح کاف فارسی وقت  
فهر و نماز یک وقت عمر داشته و دگر باره خون در جگر جوش زد به قضا را قند و بر بنا گشت زده به خون در بر  
جوشن دن عبارت ز ظلم هر شدن گیسنه به پر خاش است و بر بنا گشت جری زدن مکر کردن و قضا را حفر  
است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را از اوت الهی ما خبر کرد که از تماشای این جنگ خافل نباید و دانند که  
نفرج باید نوید و زده می بر آید سودای چو پیل به رخ چون بقم چشمهای چو پیل به برون خواست از روی  
به هم زد و به بی کرد و مردی بی گشت مرده به بیگو نه خیل بخون در کشید به تنی چند را جان تن بر کشید به گشتن  
مرد جنگ آزمای به نیا کسی و اسوی جنگ رای به چو روسی برو می چنان دست یافت به ز کویا ل خویل  
بر است یافت به به گشت پولاد بهندی پشت به تن چند روسی یعنی گشت به چو بالای نیر و دلی  
گرفت به در آن محک نیر به بازی گرفت به ز پیلوی شکر که شهر یار به برون راند مرکب کی خفته به به  
معتاقان و گنجینه به تنی تنگی در کوخته به حریری ترش تر از گند زده به کلاهی ز پولاد چون لا جورد به به  
دور آید چو عفتیست مست به یکی حربه چار پیل بدست به طریقی بر آورد و دبار دس گفت به که خواهی بیرون  
در خاک خفت به حربه کرد و چوب دستی طریقه خود آوردن به ز پولاد مازد رانی منم به که بازی بود جنگ  
همه منم به چو روسی زده و در پیکرش به ز صفر بگشتن در آید مرشش به شده که در گشت و ناورد او  
باشد چو او مرد عجب دانه خا بر آید که گشت بفرم کاف نادی بود به گشتن و قتل برون و گشت و نادر  
و او عطف باشد و مرد در معرعه و دم معنی حریف و متقابل یعنی روسی دانست که در جنگ و ناورد









لطف احسان بفرمود کرد و در لطفان فصل  
راستمنان بخود دولت و جهانی رساند  
دانه نامی مسعود جان را که نام او است  
خلف افکار را باشت بنیان

دانش و حقیقت  
چون در پیش چو حقیقت  
عظمی از نظر و مال  
دانش و حقیقت

دانش و حقیقت  
چون در پیش چو حقیقت  
عظمی از نظر و مال  
دانش و حقیقت

روان به سوی دشمن آمد چنانکه از روی که طفل از دستان پدیده گوی که چون دین خسته زینده دید  
دل از جنگ شیران سگینه دیده و لیکن نودش در بارگشت پنهان چار بار که مسافر گشت  
به کمر و دالی در آمد دلیر و دالک همی بخت با چنگل شیر و دالک نوعی از بازی قمار و خنک شرمنا  
جیم فارسی معنی خیال و دالی چسپین به کمال به پیچید و خوشین چون دال به بی حرف در بازی انداخته  
از رحمت یکی حرف ناموخته در حرف اول معنی پیشه و ثانی معنی لفظ یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن  
و فریب کردن جمع نموده و انداخته ای بخاطر آوردن چرا که در الحرب خدمت و از رحمت  
و صحبت حرفی نیاموخته و دالی که رست چون شیر زردش ضربتی بر دال که اگر آرد شده  
بسیج بی بسیج رنج و دیمه شدن آن که پولاد بسیج برادریکی داشت چون میل مست به بکین برادر  
سیان را به رست به چو زخم دال از دالی حشید به سوی رخت برادر کشید بدین گونه آن که پولاد  
به بی الیشکر شکن را سگست الپ یعنی پهلوان و در بعضی نسخ بجای الپ پشت واقع شده به بی یکی  
بنام او جو دره که شیر ترش بود ابر بره به جو و به حکم بازی نام پهلوان و خان آرزو گفته که لفظ و  
را بر سفره از اطلاق کنند اگر چه در اصل جمع و سی است چنانکه در م و بهند جمع رومی و بهندی لیکن اطلاق  
روم و بهند بر یک کس نیاید به خلک ترک و جن که جمع جنی است و رشت و تنومند و آرمای به تنها  
عده و بند و گشای بای به نماز آمده به کردن بسی خون و آویخته به بی خون کردن گشای به کرد  
بر دال که کرد سخت به بیک و دالی روان کرد رخت به کشا و بر یکدیگر تنیس شیر به کله به بسته شد با یک  
را بر کیز به بی ضرب شان رفت بر یکدیگر و زکار اگهی شان نشد کار به بعضی از شارحین می نویسند که در لفظ  
شان قطع اصافت جایز است بر آورد و رسمی که از نه به تنی به بران که پولاد و بهیدریغ به ز پولاد ترک اند  
که به فرق به بدیای خون شدن خسته غرق به حاصل میت انگیز از پولاد و ترک در کدشته به فرق رسید  
به اران سستی اندام زخم آرمای به عنان دزدی کرد و شد باز جا به عنان دزدی

دانش و حقیقت  
چون در پیش چو حقیقت  
عظمی از نظر و مال  
دانش و حقیقت

دانش و حقیقت  
چون در پیش چو حقیقت  
عظمی از نظر و مال  
دانش و حقیقت









سیاه از دهنی بزیر پایکی که زین بقا و مردی بدست تا که البرز از مغز و سر گشت پاسبان بهی خواست  
موی گشت مرد و زکمران گیتی بر آورد کرد و پز و زومی و ایرانی و خاوری و بسی را فکند انداختن  
و اوری بی مراد از خاوری خراسانی و بجان و فسی الفکن سوار دلیر و پسر و آند از نره چون تره شیر  
کمان را ز بی بر زدن از چرم خام و پشت اند را و دیک تیر تمام و مراد تیر تمام تیر کامل است  
که بکار تیر انداز کامل می آید و پسر و پیکان او درست می باشد به بزوری دست کمان گیر او و بی قفا و آلا  
زیک تیر او و چو ماشوره و هند وانی برنگ و میان آگینه و تیر خدنگ و مراد از ماشوره و آن فی است  
که از ان رشته های رنگا رنگ بر آند و آن در اصل منحصص میان نیکران هند بود و در بعضی صورت تکرار  
معنی تشبیه که از لفظ چو رنگ حاصل میشود و مرتفع گردید و خلاصه معنی آنکه آن لالی سوار بسبب  
رسیدن تیرهای شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود و میان یعنی که و اندرون او در بود و از تیرهای  
خدنگ چنانکه فی هند و آن از نیکران هند از رشته های رنگ برنگ پر باشد و اگر یکی رودسی که چشم  
و چو شیران بر و در آورده چشم سلاح از نانی و آموخته و بسی درع و پار و بر دوخته و یعنی کار و سلاح  
از نانی بسیار آموخته و بسیار پار و های زره بر سیم و خسته بود و با قبا کثرت جنگ از نانی و در آمد بشیر بازی  
برق و زمره تا قدم زیر و لا و غرق و پذیرفته و شورش جنگ را به لانی بر افکند و شب رنگ را به لانی  
عبادت از جل است و اگر چه ولی داشت چون خا و رنگ و نمود از نمود و خطر های جنگ و به تمنای این بشیر  
و زین بود و از بشیر دشمن نر زید بود و چون شیر دل دم بر انداختش و شکاری بون و بد بشیر خوش بود  
بر انداختن یعنی مانده کردن و دم گرفته ساختن و سلاحی بر و دید پیش از نره و جل و جامه شش بهتر از سب  
و یعنی سلاح او زید و از نره و از نانی و نیکر و و لباس او و ساز اسب و از مردمان خلی معر که بهتر بود  
یک ضربتیش جان تن بر کشید و بجل و شش بر قیاد کرد و جل بر قه ترکیب با عنایت بایند و بر و بشیر  
منحنی همان برق باشد که در اینجا مراد از بشیر است یعنی در بر قه جل آن و بشیر خود که از نره و دلیر که







در کسی رنگ و بوی و چنان دارد که اگر آن بوی لغزنده در آن پستان بنشیند و مغز و بصاحب خبر گفت که اینست  
فست و بعد چه تیری رنگ بیشتر نیست که اقبال من کار ساز می کند و در شش بر مغز بازی کند  
مصاف کردن بکنند روز و شب  
سپید و چهره بر زدن با تیر و سیاهی بجا و در دیر و دیر سپید را بر آست خاور و خور و در اندیشه  
زبان مرد و اینچ دیو و خاور و خور و مرد از سکنه و قوله در اندیشه زان مرد و اینچ دیو و یعنی از آن دیو که اینچ  
قصه دوم داشت اندیشه که بود و سوسوی سینه و می و بر بری و چو یا جوج در سه اسکنه ری و سوسوی  
میسره رنگ چشمان چش و شسته و تنگ زان و دستان این دست دوم در عقب چون نشسته و چو که  
روان جنگ خلقی بریزد و در سه لانی در چاس و دوس بر آشفته چون فرسختن و کوس و تیر  
هم آواز شد با در می و چو صورت و قیامت و میه نهای و زار و دیدن کوس خوار اشکاف و بر افکنده  
سیر و در کوه قاف و اضافت خاریدن بسوی کوس اضافت مسدوست بسوی فاعل و بر افکنده  
بجای فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد و ز فریاد و خرمه و و کا و دوم و علی الله بر آید و ز وینه خرم  
علی الله یعنی بر خدا لازم است ربانی ما و این کلمه در عرب بصوت کسفیستان و قلندران است و نیز  
شور و غوغای آواز کوس و دهل و جازان و کله افنی و در الافاضل و صاحب رشیدی فقط  
بمعنی شور و غوغا آورده و سپاه از دوسو ماله در دواوری که دولت کرانی کند یاوری  
و دواوری یعنی جنگ و تیر و دهن ابرمن روی در خیم رنگ و در آمد چو پیلان جنگی جنگی  
تنی چند را پی سپر کرد و باز شد هیچ کس پیش او زرم سازد و زره پوشی از ساق و قلعه و در آمد  
چو شیر و بنا و درگاه و ساق و فوج عقب و زیتج آتشی بر شیده و آت و آب و کز و خیره شد چشم آفتاب  
و شد از قلب داشت کان شیر مرد و بهمان است کان و یک پیشین کرد و شد اندیشه که از پی کار و  
که باز آمد و دید بکار و در یغ آمدش کا بخان کردنی و شکسته شود پیش آه منی و سوار می خبر





از جای پانچان سخت بگرفت خرطوم او را که زندان داشته بود و او معنی مصرع دوم آنکه صحرا  
که چراگاه آن فیل بود بر زندان شد بسبب گرفتن خرطوم هر چه که اکثر کارهای فیل وابسته بخود او  
است یا آنکه راه نفس نیز همان خرطوم است و خر و شب و خر و موش از جای کند و بیند چون که  
پیل بلند پشته از بول آن بازی سمنگ بر رسید کافه سید برهلاک و در آن چشمه‌ای بفرزانه گفت  
که دولت زمین را می خواهد نهفت و مرا نیز دریافت او با بخت و اگر نه چرا جسم این کار سخت  
با آسمانی خواهد فرزند و بپیکر نازنینان ناز آسمانی حال است از آید یعنی چون بدنازل شود از آسمان  
اول سر نازنینان را از ناز بگرداند و ایشانرا در تعب و مشقت افکند و تا بهشتشان بود اندک  
و کم شیر در سال باشد یکی یعنی شیر را بعد سال اتفاق افتد که کس دوی بکند چه شیر قانع میشد و  
باندک سعی هر چه بدست آید می گیرد و مرا نیست آسایش از تاضن و بخواهم درین عمر پر ارض و دوش  
و او منسر از کاشی شهریار و سکیانی آور درین کارزار و نهما که فردوسی آری بدست و چون بهر در  
و شمشیر هست و اگر چاره در سنگ خار بود و بدید بر و تیغ اسکار بود و چو یاری کند با تو بخت بلند  
چنین فتنه را سر در آری ببند و اگر چه یکی موی از اندام شاه بدین بر گز می ترا ز صده کلاه و لیکن در آخر  
چنان هست راز که چون شاه عالم شود رزم سازد باقبال شاهی و نیز می بخت و در آید بجا که آن  
تواند سخت و جز این نیست کاین بیکر سخت و چرم و ناز و پیوست اندام نرم و یکی تن شد از آنکه  
روین تن است و توان کردن از جانش از آهین است و نباید بر و زخم را ندان بدین و اگر آهین بگردد  
پراکنده و یمن و سرش را بگردد و آوری و بچشم کندش و بند آوری و اگر کش می نشاید بشیر کش  
که دارد و پی سخت و چرم درشت و چون در زیر برنجش آری اسیر و بر و خواجه شیران خواهد تیر شد  
از شتر و مرد و آخر شناس و خدا را پذیرفت بر خود سپاس و چو پرواز می خویش بداند خدای را  
جنگ خنجر در آورد و می که او را نشه چینیان او بود و ز سبز آخور چینیان زاده بود و کندی و صبی









همکنه ناکرم که که کر زبره باشد که از در شرم به سفالی که ماست ناستقی هست چه چو کفتی بگو اندک  
گفتنی هست به مراد از سفال سخن است که آفرینا بر عجز بسفال تعمیر نموده یعنی سخانی که دارم مراد عرض  
کردن میت در حضور تو لیکن چون کفتی سوال نموده اندکی ازان باز کفتن ضرورت است پس آن سفته گوئیم  
که خاقان چین در زمانه سفالگران کرده بود هم کرین به سفته کوشش کنیزک و مراد از سفالگران زمان بکره است  
و کرین یعنی منتخب به درگاه شاهم فرستاد و کفت که در باستان این درج را در نهفت به مراد از بزرگان  
لطیف مثل سرود و حسن است و مراد یکی در ج کنایه از ذات او به مکر آن سخن را گران داشت شاه به بکره  
از سر خشم و رمن نگاه به گران داشت کرده داشت به مراد پس پرده خاموشی کرد و به بیکار یاد هم  
کرد به خاموشی کرد دایمی بی التفاتی نمود به رمن از دوری شته به تنگ آمد به زنگ آمدن سوی جنگ آمد  
به نموده به بنادر و کا به نخست به باقبال شتران بنرهای چست به در کرده که با یکی بر او بهرم زد به یکی لشکر  
از دوس بر بهرم زد به سیوم روز چون بخت یاری نکرد به گرفتار دشمن شد به در بزرده به دشمن همنگی  
بکین ناخسته به زختم خد صورتی ساخته به نگشت آن ننگ شکر مراد به بر و انجمن سوی لشکر مراد سپرد  
بر دسان بیدار کرد که اینج رابسته دارند در به در کرده سوئی خشک پر و از کرده به پیل افکنی جنگ اسار  
کرد به چو انقبال شاه شمشیر پیل تن به چو پیل فکندش در آن محکم به زفر و زنی شته بنادر و کا به سرم به فک  
شته زفر و دی شاه به چو دیدم که دام تو دمی کشد به گنده بلار انجود می کشد به نوعی به پیش گشته رها کرد  
فکشته دیدم به بنور از ده به نوعی دلگشت فیر و زمند به گران کوندی و کرد به بند به حاصل بهرم و میت  
انکه یک نوع از بیم اور به گشته که اور آگشته ندیدم بلکه بسته دیدم دیک نوع از بیم آن دیور و می به گشته  
که پادشاه آن را بگنده بسته بود به بهرم و سپس رادل بر از در و شد به کل سرنخ شان خیرینی زرد و شت به  
کل سرنخ مراد از چهره به بکن بر شده لشکری دید بان به همه خارج آهنگ ناخوش زبان به خارج آهنگ  
مخالص طبع به چو غول شب آئین به ساز کرده زره بر دهن مردم آهنگ کرده از راه بر دهن مکره کردن به

در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان

در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان

در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان

در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان  
در شتیان به سبب بیابانه و عریان



سوار شب که با نوار و شمع  
غیر شب و چراغ سبک و خفیه کمال  
که در کمال شرف و کبر و تنبلی نوزاد  
سعد و سرخ که بر خیزد بیان این ساد

آن خاند که بر بار خاقی که این جانور در  
نوی که بر آینه ضمیر این صافی عفت  
آن خاند که بر بار خاقی که این جانور در  
نوی که بر آینه ضمیر این صافی عفت

سبک و خفیه کمال  
سعد و سرخ که بر خیزد بیان این ساد  
آن خاند که بر بار خاقی که این جانور در  
نوی که بر آینه ضمیر این صافی عفت

سوار شب که با نوار و شمع  
غیر شب و چراغ سبک و خفیه کمال  
که در کمال شرف و کبر و تنبلی نوزاد  
سعد و سرخ که بر خیزد بیان این ساد

خردمند و خرد پرور را به سر سبز از سر زش و در باد و دل روشنت چشم نور با و به جهان  
بخت بادی و فیروز رازی به توانا و دانا و کشور خدای به کمر بسته جان با سودگی به بقای نت دور از آلودگی  
بهر جا که رازی از نیک و بد به پناست خدا باد و پشت خرد به در اینجا لفظ نیک استطاردی است  
چنان باد کاخ بکامت شود به همه ملک عالم پناست شود به سر آغاز کرد انگی راز خویش بزرگ خویش  
اند ران ساز خویش به لفظ سر در سر آغاز کرد زانده است یعنی آغاز کرد و به تقریب القمه احوال نهفته خویش را  
هم ظاهر کرد و زدن یعنی نواختن ساز آمد به که نوشین درختی در آمد بیاض به بر افراخت مانند روشن چراغ  
کلی بود در بوستان ناسخت به همان ترکی در چمن نیمخت پی می لعل در جام ناخورد بود به سحره دری  
دست ناکرده بود به بامید آن کز پی صید شاه به سوی کل نشاط آرد از صید گاه به یعنی این چیز ناکه راقی و کز  
بود برای این میباید که بعد از صید کردن پادشاه بسوی کل که عبادت است از ذات همان کیزک در نشاط  
و مراد از شکار کردن جنگ و تزد نمودن بار و سیمان است کل سرخ چند بهار سفید به کل لاله میزد  
گفته مشک پیدا به مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چند همان بهار  
سفید خواهد بود و میتوان گفت که لفظ از مخدوف بود در بهار سفید در بصورت مراد از آن ذات  
معشوقه باشد به کمر شده نه ارد فراغت بیاض به که تازد نظر سوی روشن چراغ مراد از بیاض  
به مجلس است یعنی پادشاه در بیاض مشکوی خود بسبب اشتغال بچوبان دیگر فرصت ندارد که بسوی چراغ  
روشن که عبادت از کیزک باشد نظر در تازد پس تاضن مشک باشد از قبل آب تاخن و میوه اند که از بون  
مخف نیار از آرد دن بود به و کز بهار به بر خرتی به چرا را یکان او فتر بزمی به زباد خزان چشم اندر شک  
به که ریز بهاری چنین را بکاک به شش نشسته که آواز بر کشید به زدل ناله بیدلان بر کشید به خوش آوازی پاله  
چنگ او به خبر وادش از روی کلنگ او به که روی چنین نغمه کوئی چنین به حراست مباد آرومی چنین  
به دل شجران هکته آگاه گشت به از آن آرزو آرزو گشت به و کز ره توقف پسندیده داشت به

من بعد که کمر بسته راخ در قام اتحاد  
تاکنون که از خطاب و جواب من جاست  
نیت واقع در میان ما غیر از یک سخن  
از وقتی نام آن انجام داد اینجا دست  
بازای هر حرفی از آن به شرح حرف  
مسکینه منوم در راز سر که در آن صبح  
محل کلمه به موم در آن چنان خای تو به روان  
محبان مضایقه و جانست چون لو  
مع نظریه غاصی بخش خود مان اول  
نقد به نعت از نظم به است  
انت سخن سری مافوق به دانست حق  
والصغی لوان به دانستی از شایسته  
عقل بین ادعای عین به اندا که الدود

از زمان عشق مبر عشق  
درها سبزه دار فزون به بی سحر به طوط  
باد و بکس افسانه و افسانه ای  
کی بسج فخر به جزع و این به بودن  
افعال سعادت است ابا قاسم به نیت  
نموده در خاقان است ابا قاسم به نیت  
صورت نمود که کار با سبکای علم جانت به نیت  
است از قبل ملک است به نیت  
لوت می لوت غلام به نیت  
لوت می لوت لکن به نیت



یعنی ولی که از اندیشه تنی خلقی آمده و علم و فتنی پاک بود از فکر و اندیشه جنگ و بیم هر یک ساخت  
بطاعت که آمد نیاش نمود و در زبان را بشکر آرمایش نمود و در زیاری ده خود در آن دوری پاکسی یار که  
و که یاور می هر از یار کی قوت است چه منسوب است بیار که مبدل از یار است و یار بر عکس و یار بر  
قوت است چه یار تنی غلطیه بروی خاک که بست و زد و دامن درع چاک چاک زدن دامن درع  
عبادت است از بر زدن دامن درع یعنی زده و نهاده و از یک بر پشت پیل کشیده شمشیر که پس و پیل  
پیش شمشیر کشیده و بر کرد و سکنه تار و میل است و نهاده و در آن پس صحرای دریاسکوه و حصار  
زد از موج لشکر چو که پسید ابرائیم پیشیز و زپ برار است سالاکه تیر می زور چپ و راست بر  
انحصار چو ز پولاد بستند بره غبار و زد و یک طرف و روسی سرفراز برار است لشکر باین و بسازند  
جبر سهامی روسی فروشان شده و دماغ از آفت خشم جوشان شده و از عکس بر تیغ و برق سنان به سر  
آزاده می افت و دست از عنان به ترکمان رفته در معرکه و قشاقش گمان تیر بر سر کرد و چو ز پولاد  
لخت کردن گشتان چو برون ریخته مغر باز دمان و زبید او کویا مل انگنان و فلک جامه در خرم مل گمان  
نسب پلارک چو پرهای مور و زبال عقیان تهری گرد و زور و نسب مال نهاب یعنی غارت و تشبه  
چو بر بر پر مو ظاهر است و سر نیزه از طاسک سزگون و پر چرم فرو ریخته طاس خون چو بر چرخ  
زیر طاسک می بندند وقت نکون شدن صورت فرو ریختن طاس خون بطاهر تر خواهد شد و سم بادایان  
از خون چون عقیق شده مانند زین بخون در غریق پسان در سپر گوب افروخته و سپر بر سپر گوب و دخته  
یعنی سنانی که از سپر کنده شده سر آن از سپر چنان می نمود که گویا ستاره می و خشبه و مراد از گوبه سنان  
و خشم است و بعضی گوبه یعنی سیاهان که بر سر پادشاهان لقب نمایند گفته اند و زب خشت آسمن که  
شد بر هلاک و محاصره برشتگان خون خاک و خشت آسمن نیزه که چاک که حلقه در میان آن بود و انکشت  
در آن انداخته بطرف دشمن انداخته و سرافشان تیغ کردن گذار و بر آورد و از جوی خون لاله زار و چو







۵۴  
 رتق اخوی  
 به کس که ز دور دیده  
 روزی دیدم که در دی نیار سویت  
 به بعد از  
 کینت که در دی نیار سویت  
 به بعد از  
 شکل که در دی نیار سویت  
 به بعد از  
 قیام بود و انواع الطاف مازنان  
 به بعد از  
 السیده بود و انواع الطاف مازنان  
 به بعد از  
 شغال خود دیدم و درش کسم غایت در شرم  
 به بعد از  
 جان و زنده و عادی به جان و درش کسم غایت در شرم  
 به بعد از  
 باغ خوب کشیده شکل نیست که بیشتر از پیشتر  
 به بعد از  
 بحسن التفات و اهتمام هر جلوه فرمود  
 به بعد از  
 نتوان اگر کم و اقوا

[illegible]

غزل  
 صاحب فضل علی مولانا درویش علی که در  
 حضرت کرامت بکشت نه است و در ضاعت  
 نظم و غزل فروری می تابان اصحاب تسلیم  
 پیش روی می شود و در زبان ارباب  
 چنان می پیچد که در قاعده کمال  
 به رنگه یک و لطیف میگوید که قاعده کمال































چو بامک خرمس آمد از بارگاه چو جرس در کعبه است در من نشاء چو جرس در کعبه است یعنی تپه سنگی که در  
ایستاده رفتن کردید به بار بخت آمدید خدمت و مورد و مراد از کعبه محکومی سپاس است و وای دل  
و زانکه بچش از منقار مرغان برآید خرمش چو پستش گمان خلق بر جاست نه پرستش گریه بیا پرستش  
ش از خواب همیشه سر بر گرفت پناش گری کردن سر گرفت به نیکی در نیکی و به بی  
پرورش عالم آباد کرد و غیرش در نیکی در نیکی خود یعنی از نیکی به نه خود که خدمت  
به نیکی یاد کرد چو آرد و شتر پرستش بجای اشغل می و مجلس آورد رومی که می بر و نه می و  
که می داد بر نیک عهدان زد و بگلگون می و تازه همچون گلایه بر سر در می برد و از مغرب در در لعل

رستم خدایا مال من را بجز این که بخواهی محفوظ بدار و محفوظ  
 از دزدان باشم که بخواهند از من چیزی را بربایند و از  
 جبر و کین خیانت که بر من روا شود بجزای خودم  
 مصون بمانم و این دعا را بخوان که در روز از  
 دستها بستم حاجت من بخشایم و الا کرام  
 نظم کردن آید و هر چه از دست  
 ربابی دل چو درخت پلکین چو حساب کوزان  
 آرد و این کعبه را که خاک درخت شام  
 نهاد در کعبه اهل که خاک درخت شام  
 این معمای نام دار عددی است شام  
 در شام





بطرف شمال روانه از محل النهار دو رتر کردند چنانکه از کعبه بجائی رسید که یکبار شده روشن می پدید می آید  
پدید آمد از کعبه راه به جهان خوش نشان شد که کرد و سیاه و فروماند خسرو که تدبیر حقیقت به نمایند و رسم این راه  
کیست و بیگانش نمودند کار کمان چه که هست این سیاهی عجایب نهان در دوزخ داشتید بهر نشان که هست  
به بازار آمدن بره که کرد بدست به چاره کردی هر کسی می شناسد به بهمان چاره کردی و نیافت به چو آمد به  
آن نیم روشن دیار به شیشه شک برود و کرد اختیار به نیم روشن صفت دیا رست با اعتبار انکه اندک روشن  
داشت و در آنجا سیاهی مایل بود و بلند در مصره ثانی روز را بود که مایل سیاهی باشد و شب را به  
که سیاه محض است تعبیر نموده به بر آشفست کردن چو زنجیری به بزرگی بدل گشت کشمیری به زنجیری سیاهی نسبت  
دیوانه و به انکه به چند که حسن کشمیر سفید می باشد لیکن ابل ولایت آنرا داخل میند و اند بدین جهت سیاه تعبیر  
نمایند و از یکی سیاه مطلق باشد که سفیدی را در آن دخل نیست لهذا در آنرا که قدری رو بسپیدی داشت و قدر  
رو بسپاهی کشمیری و بزرگی تشبیه داد و به شد آن راه از موسی باریک تر به زمار یکی شام تاریک تر به بشکاه  
خود هر کسی رفت باز به در اندیشه آن شنبل را چاره ساز به نبرده جوانی جوان مرد بود که روشنیش مهر  
پرورده بود و نبرده مرکب است از نبرد یعنی جنگ و ماهی نسبت و مراد از آن سیاهی جنگ آزماست  
پدر داشت پیر می نمود ساله به زنجیر تنش بر زمانه که در آن روز اول که فرمود شاه که ناید ز پیران کسی  
سومی راه به جو فرو بود از بدینا شکیب به چو سیمار مالند از بوم سیب به رسم است که در دست سیمار سیب  
بدینند که از بوم سی آن کشینی مایه به نمکده است آن پیر فروت را به چو دیگر کسان سرخ یا قوت را به بصله و  
زادش نهان کرده بود به بزرخ راه آید روشن کرده بود و راه آورده و معنی تخفیف یعنی لغت تخفیف کردان بهمان  
خود آورده بود و در آن شب که از راه بر کشیکی به در آمد با نیش کشیکی به بر کشیکی به اجعت از اندرون  
سیاهی و کشیکی تردد و اضطراب به جوانی رسته را باز کرد و وزیر در سخن مایوی آغاز کرد به  
کزین کدن شمشیر پیکان شده است به زنجیری کشی است پیکان شده است به معنی مصرع ۱۰ م که بر اس





درین فصل مستخرج زلوتا مکن ، از تاریخ و دهقان سراسیم سخن ، مراد از فصل درینجا حکایت است ،  
که از اندک دهقان چنین در نوشت که که اول شب از ماه اردی بهشت ، در کتب بیت مسطور است که  
در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شریور و شش ماه شب بود و  
آن از مهر است تا اسفند اردیبهشت معنی بیت درست میشود و اگر آنکه گفته شود که مراد از آن  
بهشت اردیبهشتی است که آن مختلف میشود و سکنه بتاریکی آرد و راسی که خاطر تاریکی آید بجای  
یعنی از آن سبب سکنه بتاریکی غلطات رفت که بسبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشه  
تاریک نشینند ، نه بینی گزین تغزل زین کلیه ، بتاریکی آرد و هر چه در پی یعنی حال آسمان نمی بینی که









و پیش افتاد پس خانه آسیای ایشان دو حصه شد زیر که یکی بصحرافت که الیاس نامید  
 و یکی دریا که خضر عم بود پس کندر امید بحیات بهمیکرد و در پنج و سمنی ثبات به سر خویش را  
 سبزی از چشمه جست که سیراب تر سبزه از چشمه ترست به چهل روز در جست چشمه راند به  
 برو سایه نلکند و در سایه مانده یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه مانده و عمر گذرانید آن چشمه  
 برو سایه نینداخت ای بد و اصل نشد بلکه در سایه ظلمات یاد در سایه اندوه و ترودمان  
 به مکر کرمی در دل تنگ داشت که به بر چشمه و سایه آنکه داشت یعنی معلوم شد که اسکندر  
 در دل تنگ خود کرمی میداشت که طالب چشمه حیات سایه که عبادت از ظلمات باشد شده و چه غیر  
 محرومان است که بسوی چشمه آب میل دارند به چشمه نه سایه رسد بلکه نور و ولی کم فتنه سایه  
 از چشمه دور به پای میکوید که از چشمه سایه کرمی نمی افتد زیرا که سایه از شمی کشیف می افتد چشمه که آب  
 لطیف جوشده است شمایه دار نباشد مگر در خان بسبب آن چشمه سیر سایه دارد و اطراف  
 آن می باشد و بواسطه آن در خان سایه از چشمه دور نباشد به اگر چشمه با سایه بودی محو آب به کجا سایه با به  
 آفتاب به دینجا بطریق است در اک میکوید که اگر چشمه را سایه لازم بودی می مانیست که چشمه آفتاب  
 بر سایه پیدا است و حال آنکه سایه فیه را به به چشمه ز نور کشیده شد خوشنوار به چنانی سایه است آن چشمه سا  
 به چشمه را سایه بهتر ز کرد که آن است سوزن دین هست سوزد به در هر دو بیت شاعرانه سوال و  
 جواب است یعنی پنهان شدن چشمه حیوان از سکنه پیراست زیرا که برگاه آب چشمه بسبب تابش خورشید  
 لووار میشود پس آن چشمه ز که کی زیر سایه چنانه آری برای آنکه آفتاب سوزند و هست یعنی گرم و سایه  
 سرد و چشمه را سایه بهتر از کرد و هست پس مراد از کرم و آفتاب باشد قنابل و فرو مانده خضر در آن سایه کاه  
 به سایه شده روز بر دی سایه به سایه کاه اشارت از ظلمات به امید آن کاه بچون جور به بزرگسخت  
 بی غم جان جز به از آن که او عمر برادر گشت به چون میوه شد عاقبت باز گشت به مراد از عمر مردان



از زیر ابرو افتاب به نیمی ابی اندام خسرو بتاب یعنی بسبب یافتن آبجو ان اعطای پادشاه  
یعنی سکندر در تاب و پیش بود زیر که غم و دست که در اعضا سراسر است میکند ضعف می آرد و دیدار زلی  
انچه روزی نمود و چو روزی نباشد و دیدن چه سود و بد نبال روزی نشاید و دید و تو بشنید که روزی  
خود آید و هر یک که تخم کار دیکه برود و همچنان کون کسی کاین سخن شنود و نشاند همه کشتن از بهر خویش  
که روزی خوراند از انداز بهش و زبانی که پیشین کان هشتمه پس اندکان بهره برداشتمه  
چو شته شد از بهره ما چند چیز و بهر کسان ما بکاریم نیز و چو در کشت کار جهان بکاریم بهمه ده کشا و زنگه  
و ده کشا و زنگه ترکیب مخلوب است یعنی کشا و زده یکدیکه میکریم با معیت باران که انسان القطه او من  
با یکدیگر می باشد و همه را در وجه معاش احتیاج است و بیاساست آن می که او دلکش است  
بمن که می در جوانی خوش است و مگر چون بدان می دمان ترکیم و بدو بخت خود را جوان ترکیم

داستان هرون آمدن سکندر از تار یک

چو بیداری سخت شد و همچون به تار یکی اسکندر آمد بر دهن چنان به بری گردش آن بادیان که  
ما در چپ و در راستی در میان و بران خط که روز نخستین گذشت و چو بر کار بود آخرش باز گشت و مراد  
از خط مبدای خط هست که نقطه باشد و حرکت پر کار ز بر سمرین نقطه باشد و چو اقبال شد شاه را کار ساز  
بروشن جهان ره بر دوازده سوسو لشکر آمد عنان یافتند و مراد طلب گردنایانست و بهشت  
از ان تاب و دریافتن که روزی یقین توان یافتن و برنجید اگر و بگویند که در راه حیوان چو  
حیوان نرود و مراد از حیوان در اینجا حیات است که عبارت است از چشمه زندگی باشد و حیوان دوم  
عبارت است از حیوان غیر ناطق و چو اندوهی آید مشو ناسپاس و زخمیکه تراند و بهی اندر سراسر  
بر بنده صحرای صحرای شدن و به از غرق و آب دریا شدن و بر بنده سر از در دسره بی سخت  
نخجند که از زخم سم شیر و لخت و بسا کار کار شکل تر است پس آن کسی که قومی دل است

میان این دولت و خسرو بتاب  
یعنی سکندر در تاب و پیش بود  
انچه روزی نمود و چو روزی نباشد  
خود آید و هر یک که تخم کار دیکه  
که روزی خوراند از انداز بهش  
چو شته شد از بهره ما چند چیز  
و ده کشا و زنگه ترکیب مخلوب  
با یکدیگر می باشد و همه را در  
بمن که می در جوانی خوش است  
چو بیداری سخت شد و همچون  
ما در چپ و در راستی در میان  
از خط مبدای خط هست که نقطه  
بروشن جهان ره بر دوازده سوسو  
از ان تاب و دریافتن که روزی  
حیوان نرود و مراد از حیوان در  
عبارت است از حیوان غیر ناطق  
بر بنده صحرای صحرای شدن  
نخجند که از زخم سم شیر و لخت

میان این دولت و خسرو بتاب  
یعنی سکندر در تاب و پیش بود  
انچه روزی نمود و چو روزی نباشد  
خود آید و هر یک که تخم کار دیکه  
که روزی خوراند از انداز بهش  
چو شته شد از بهره ما چند چیز  
و ده کشا و زنگه ترکیب مخلوب  
با یکدیگر می باشد و همه را در  
بمن که می در جوانی خوش است  
چو بیداری سخت شد و همچون  
ما در چپ و در راستی در میان  
از خط مبدای خط هست که نقطه  
بروشن جهان ره بر دوازده سوسو  
از ان تاب و دریافتن که روزی  
حیوان نرود و مراد از حیوان در  
عبارت است از حیوان غیر ناطق  
بر بنده صحرای صحرای شدن  
نخجند که از زخم سم شیر و لخت



در و بسج کس پکشیه و در آن شهر کوه بنده شده و در شهر از شهر بند بهر مرقی با یکی ایام  
زکوه که آید نیوشنده در از آن شکوه و بخواند زده می را بنام که خیر می فلان سوی بالا حرام  
میوشنده زان به یک فرمان پیر پیر و کرد و یکی از آرام گیر در پستی کند سوی بالا شتاب به به  
پرسندگان نو نیاید جواب پس کوه و خار شود ناپدید هکس این بند را می نه اند کیده که از مرک  
خواهد تن شایان به بان سحرش باید شد بیکان به شده از گفت آن مرد و انشای سبب به فردمانه و انقاد  
و تاب پیچ به کار آرمایی و لشکر یک گشت به در آن عزم داشت سبک خیز گشت به بهر نو و گزیرگان سبک  
به تنی چند را مرد و آید بر راه بهر در آید بر راه یعنی روانه شود به در آن منزل آرام که آورند به سجن ادرستی  
بشاه آورند به بهر زرشان گفت ز او از کوه به بناید که چند کسی بنیاد کرده و اگر نام پیدا کند با نشان به به گفته  
کردند و اگر گشتن به یعنی آواز و بنده و آن کوه اگر نام و نشان خود می نماید تا بهیم احوال نمایند و اقبال  
سختی و نه گفتند به مگر چون شود راه پاسخ دراز به بر و نیکو از زمین به دراز به نصیحت پذیران اند ز شاه به  
سوی شهر مرک جست راه به در آن شهر با فرخی تا خفته به سبکی خوش آرام که ساخته به خبر ملی سحر  
ز آشکار و نهفت به چنان بود که در پیردین گفت به بهر دوستی آوازی از کوه به سار به رسیدی  
بنام یکی زان دیار به نیوشنده و چون به خود یافتی به بر غبت سوی کوه بهشت یافتی به چنان در و دیدن شده  
ما صبور به گزین به دشتی بشیر دور به رفیقان شایسته به ساز ساخته به نوا می آن بر و دشت ساخته به  
چو کردن کردند به نیمی گشت به فلک منزلی چند را در دشت به نیر کار گشت کردش روز کار به یکی  
را بر رفتن شده آموز کار به ازان از جوین چنان بر و به یکی را بخو و خواند به تلف زکوه به سبک گشت  
اکس که بشید نام به سوی به تلف کوه به شد و کام به که گشتند و انشای این چنگ که در نو به سبک  
انگیزی و رنگ به بناید که پویند و شید و شود به مگر از این بر و به پید شود به شتابند و زان خود مید  
سود به فغان می زد و میر کی می نمود به به یک گشت چیزی که آید به کار به بر رفتن شده به چون فلک

در و بسج کس پکشیه و در آن شهر کوه بنده شده و در شهر از شهر بند بهر مرقی با یکی ایام  
زکوه که آید نیوشنده در از آن شکوه و بخواند زده می را بنام که خیر می فلان سوی بالا حرام  
میوشنده زان به یک فرمان پیر پیر و کرد و یکی از آرام گیر در پستی کند سوی بالا شتاب به به  
پرسندگان نو نیاید جواب پس کوه و خار شود ناپدید هکس این بند را می نه اند کیده که از مرک  
خواهد تن شایان به بان سحرش باید شد بیکان به شده از گفت آن مرد و انشای سبب به فردمانه و انقاد  
و تاب پیچ به کار آرمایی و لشکر یک گشت به در آن عزم داشت سبک خیز گشت به بهر نو و گزیرگان سبک  
به تنی چند را مرد و آید بر راه بهر در آید بر راه یعنی روانه شود به در آن منزل آرام که آورند به سجن ادرستی  
بشاه آورند به بهر زرشان گفت ز او از کوه به بناید که چند کسی بنیاد کرده و اگر نام پیدا کند با نشان به به گفته  
کردند و اگر گشتن به یعنی آواز و بنده و آن کوه اگر نام و نشان خود می نماید تا بهیم احوال نمایند و اقبال  
سختی و نه گفتند به مگر چون شود راه پاسخ دراز به بر و نیکو از زمین به دراز به نصیحت پذیران اند ز شاه به  
سوی شهر مرک جست راه به در آن شهر با فرخی تا خفته به سبکی خوش آرام که ساخته به خبر ملی سحر  
ز آشکار و نهفت به چنان بود که در پیردین گفت به بهر دوستی آوازی از کوه به سار به رسیدی  
بنام یکی زان دیار به نیوشنده و چون به خود یافتی به بر غبت سوی کوه بهشت یافتی به چنان در و دیدن شده  
ما صبور به گزین به دشتی بشیر دور به رفیقان شایسته به ساز ساخته به نوا می آن بر و دشت ساخته به  
چو کردن کردند به نیمی گشت به فلک منزلی چند را در دشت به نیر کار گشت کردش روز کار به یکی  
را بر رفتن شده آموز کار به ازان از جوین چنان بر و به یکی را بخو و خواند به تلف زکوه به سبک گشت  
اکس که بشید نام به سوی به تلف کوه به شد و کام به که گشتند و انشای این چنگ که در نو به سبک  
انگیزی و رنگ به بناید که پویند و شید و شود به مگر از این بر و به پید شود به شتابند و زان خود مید  
سود به فغان می زد و میر کی می نمود به به یک گشت چیزی که آید به کار به بر رفتن شده به چون فلک

در و بسج کس پکشیه و در آن شهر کوه بنده شده و در شهر از شهر بند بهر مرقی با یکی ایام  
زکوه که آید نیوشنده در از آن شکوه و بخواند زده می را بنام که خیر می فلان سوی بالا حرام  
میوشنده زان به یک فرمان پیر پیر و کرد و یکی از آرام گیر در پستی کند سوی بالا شتاب به به  
پرسندگان نو نیاید جواب پس کوه و خار شود ناپدید هکس این بند را می نه اند کیده که از مرک  
خواهد تن شایان به بان سحرش باید شد بیکان به شده از گفت آن مرد و انشای سبب به فردمانه و انقاد  
و تاب پیچ به کار آرمایی و لشکر یک گشت به در آن عزم داشت سبک خیز گشت به بهر نو و گزیرگان سبک  
به تنی چند را مرد و آید بر راه بهر در آید بر راه یعنی روانه شود به در آن منزل آرام که آورند به سجن ادرستی  
بشاه آورند به بهر زرشان گفت ز او از کوه به بناید که چند کسی بنیاد کرده و اگر نام پیدا کند با نشان به به گفته  
کردند و اگر گشتن به یعنی آواز و بنده و آن کوه اگر نام و نشان خود می نماید تا بهیم احوال نمایند و اقبال  
سختی و نه گفتند به مگر چون شود راه پاسخ دراز به بر و نیکو از زمین به دراز به نصیحت پذیران اند ز شاه به  
سوی شهر مرک جست راه به در آن شهر با فرخی تا خفته به سبکی خوش آرام که ساخته به خبر ملی سحر  
ز آشکار و نهفت به چنان بود که در پیردین گفت به بهر دوستی آوازی از کوه به سار به رسیدی  
بنام یکی زان دیار به نیوشنده و چون به خود یافتی به بر غبت سوی کوه بهشت یافتی به چنان در و دیدن شده  
ما صبور به گزین به دشتی بشیر دور به رفیقان شایسته به ساز ساخته به نوا می آن بر و دشت ساخته به  
چو کردن کردند به نیمی گشت به فلک منزلی چند را در دشت به نیر کار گشت کردش روز کار به یکی  
را بر رفتن شده آموز کار به ازان از جوین چنان بر و به یکی را بخو و خواند به تلف زکوه به سبک گشت  
اکس که بشید نام به سوی به تلف کوه به شد و کام به که گشتند و انشای این چنگ که در نو به سبک  
انگیزی و رنگ به بناید که پویند و شید و شود به مگر از این بر و به پید شود به شتابند و زان خود مید  
سود به فغان می زد و میر کی می نمود به به یک گشت چیزی که آید به کار به بر رفتن شده به چون فلک





مرده تا بهم بر زنی روزگار به بعد نیک و بد باشد آموزگار پسری را کند بر زمین پای بند پسری  
 را رسد بکج طبع بلند در آرد و ز منتطی یکی را بچاه بر آرد و ز ماهی یکی را بماه پکند اینچنین چند بازی  
 پس چو سر انجام باز شش سیج است سیج ازین نوبتی بود که گردیم رام که کسبلی خور  
 مرکب بد کام چو تازی فرس بد کامی کند چو خراسان را اعلامی کند چو جهان خلق بسیار  
 دید در میدان همه با کسی ناز مید چو جهان آن کسی راست گو در جهان نشود که از کار کار اکیان پکار  
 چنین شد وین کارگاه که چون زد و در آن غار شش بارگاه پس کین در کار انبار کرد و در آن غار  
 شهری چو بلغار کرد و ز بلغار سیخ در آمد بروس بر آرد است آن مرز را چون عروس و در آنجا  
 در آمد بریای روم و برون بر دشتی آباد بوم و بزرگان روم اکی بافتند و سوسی رایت  
 شاه بشتافتند و بشکرا نه جان می کشید پیش چو دیدند روی خداوند خویش همه خاک روم  
 از ره آور شاه و برافروخت چون شب زخشنده ماه چو پیا قوت شد روی هر جوی باز  
 یا قوت ظلمات اسکندری به مراد از جوی هر جهان جوی هر فردش است که او را طلبیده بشت و داده  
 بودند ظلمات اسکندری جهان ظلمات است که اسکندر را سنجار رفته بود و در آرایش آمد همه بوم و شهر  
 زمین یافت از کین پوشیده بهر بهشتی بهر قمری اکی بختند و زرد و رسی در زمین ریختند و شکستند  
 بعضی و کین را به جهان قفل بر زد و در پنج راه به برج خود آمد فرو زنده ماه به سب بر جو خورشید خلی  
 به برج مراد از روم به شش از روم شید با زمین خویش بود و بروم آمد از آسمان پیش بود و یعنی  
 وقتی سکندر از روم رفت با زمین خویش بود ای بقدر زمین خویش بود و چون بر گشت از سیخ ملاد  
 آمد آسمان کردید یعنی درین دو حال فرق زمین آسمان شد چو آبی که آب ریش بالا برد و باز آید  
 و بر دیار و دشت از بر تخت یونان بنار و بر آسو و از رنج راه دراز و زول دامن بهفت کشور کرد  
 بهر کشور یابی بر گاشت و ملوک طوائف بفرمان او که بسته بر عهد و میمان او به تشریف و مرفا

بیست و یکم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و سوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و چهارم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و پنجم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و ششم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هفتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هشتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و نهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و یازدهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و بیستم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و یکم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و سوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و چهارم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و پنجم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و ششم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هفتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هشتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و نهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و یازدهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و بیستم از کشتن جوت که در زمین است و از او

بیست و یکم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و سوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و چهارم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و پنجم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و ششم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هفتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هشتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و نهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و یازدهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و بیستم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و یکم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و سوم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و چهارم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و پنجم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و ششم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هفتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و هشتم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و نهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و دهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و یازدهم از کشتن جوت که در زمین است و از او  
 بیست و بیستم از کشتن جوت که در زمین است و از او





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

*[The page contains several overlapping handwritten notes in Persian script.]*



چو دیدم که بر تخت فیر و زنده و بر سبزی بخت شده سر کلبه و ساری بودم سزاوار او و که بریزم  
بر او رنگ شهنشوار او و هم از انجیوان اسکندری و زلالی چنین ساختم که بری و چو از ساقش باز پرده  
و بدگاه او پیشکش ساختم و سپردم که این چنین گوهری و زار اسکندری هم با اسکندری و بقایه  
شهر را بنیردی بخت و بد و باد که سبزی تاج و تخت و چنین بلبل در گلستان او و مبارک  
باد بر جان او و زنی تاجدار که تاج سپهر و سپهر تر از سر برادر بهر و توفی در جهان شاه بیدار بخت  
ترا دید و دولت نزار و تخت و ندارد به کیست کسی از تسکاه و که زنی فرستد نزار و ار شاه  
کو نه کل گرابی چکیده و در آن ظرف دریا که بنامید و پنم چشمه گرسنگ خار رسد و چون که  
بودی به بریار رسد و بهمان پیش تخت تو همان کشید و که آن مور پیش سایمان کشید و بهمان بغنی همان  
باشد و بهمنی معروف نیز میخواندند در منصور عطف بیان خواهد شد یعنی پیشکش من باشد از او مرتبه  
تو نیست بلکه بشاید تخته موری است که پیش مهر نصرت الدین بود و بهین رنگ طاووس پرواز او  
و که چون که بر زشت آمد و از او و درین بیت طرشت بسوی فردوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل  
طاووس خود را نشان کرده پرواز نمود لیکن مانند او از که بر زشت است و چون او از طاووس باشد  
با و از که دارد چنین گفته و بین بلبل خرد و بین کرلوام فرو و آورد مرغ را از هوا و من آن بلبل  
را از من تا ختم و بیای تو را که ساختم و نوای سرایم در ایام تو و که ماند و در سالها نام تو و  
نام تو زان کردم این نامه را و که درین کند نقش تو خامه را و در پیل و از تو مقصود است که کل  
تو چون پیل محمود نیست و پیل محمود نام پیل است که در پیلان بود و ابر به او برای خراب نقش نهاد  
عبه همراه بوده و بدین مقصود از تصنیف کتاب صله مقدمه را بر پیل نیست چنانکه فردوسی از محمود و از  
مطلب میداشت پیل تو همچو پیل محمود نیست که بنای بدی نماید بلکه تو بخلاف آن خزینه فراوان نمجو است  
میدهی و به بخشی تویی که خدا پاک کسی و خزینه فراوان و خلعت بسی و گر این نامه را من بزرگتمی و بهی

در کمال است و دوم نوی را از لفظ  
 از لفظ و قضا و قدر و قضا و قدر  
 در کمال است و دوم نوی را از لفظ  
 از لفظ و قضا و قدر و قضا و قدر

لکها که بر می سفتی و بهمانکه عشقم برین کار داشت و چون کم زبان عشق بسیار داشت  
 مراد او تو فتنه گشتی خدا سے مراد آباد پاینده فرنگ و راس و از آن شیر کاوری در ضمیر و و  
 ستان باش و آفاق گیر و زمان زمان از سپهر بلند و لغتی ذکر باش فرزند مند و جهان پیش خور  
 جوانیت باد و فرزند به زنگیت باد و پیش فرزند خیری که قبل از گستردن ستر خوان بطریق  
 چاشنی بخورند و بیاساسه از خرم و بهتان سپید و بمن ده یکی ساغود دستگیر

از آن می که جان به دهرش باد  
 و از آن می که جان به دهرش باد

اختتام پذیرفت نسخه شرح سکنه نامه تاریخ شهر رمضان المبارک ۱۲۸۲ هجری النبویه روز شنبه  
 مطابق با ۱۲ دهم شهریور ۱۳۰۲ عیسویه در جزیره مسموره بمبئی بنظر فقیر حقیر مکن قاتمه دهلوی

بر طاسم کشایان کنجینه معانی و غواصان کج گشته دانی مخفی و مخفی گشته که نسخه سکنه نامه که بر طاسم  
 دقت مکانی معانی و شایقان بان فارس را یاد رک آن رسیدن تنهایی بود لند و در نسخه  
 در بدو بگشت تعالی بسع و در آمده بود چون نسخه مذکور مرغوب طبع ارباب کمال و مطبوع عالم غور  
 خسته خصال بنظر رسید بنا بر این که اسمال سعی و کوشش تمام از روی همان نسخه زیاد و نقصان  
 معرکه کتاب گیر یعنی بهار دانش و رقصات جامی حسن عشق تشوید نموده در طبعخانه میان فضل الدین که بگو  
 صورت تمام و سمت ارتسام یافت میان کمر موصوف ملا و دود خان حمل و فقیه ابراهیم صاحب  
 بهریت و تقابل و تصحیح آن گماشته حتی المقدور و در جوان کار برد تا طالبان آلت استفاده و کمالا  
 از آن کمالی زیاده حاصل آید و او شانرا بدعای خیر یاد نماید

در کمال است و دوم نوی را از لفظ  
 از لفظ و قضا و قدر و قضا و قدر  
 در کمال است و دوم نوی را از لفظ  
 از لفظ و قضا و قدر و قضا و قدر



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

۱۔ اراکین مجلس خفا  
 ۲۔ سادہ جملہ خفا  
 ۳۔ سادہ جملہ خفا  
 ۴۔ سادہ جملہ خفا  
 ۵۔ سادہ جملہ خفا  
 ۶۔ سادہ جملہ خفا  
 ۷۔ سادہ جملہ خفا  
 ۸۔ سادہ جملہ خفا  
 ۹۔ سادہ جملہ خفا  
 ۱۰۔ سادہ جملہ خفا





